



# همه از یک



«همه از يك» ماجرای زندگی دختر بیست خردسال که تا مرحله بلوغ در يك خاندان اشرافی زیست میکند. همه چیز را از دریچه چشم و احساس ارزیابی میکند. همه منطق و عقل و فراستش از يك محیط بسته و محدود پافرا ترا نمی نهد. عظمت زندگی به وجود او، و عظمت جهان به کاخ بورگ ختم میشود. ولی در کنار او زندگی میجوشد و غوغا می کند و چنان سیلابی برپا میشود که همه را با خود میبرد. نویسنده گفت که این داستان هیچ حقیقتی در بر ندارد و سراسر ساخته و پرداخته ذهن اوست. و اینکه نام های فرنگی برای پهلوانهای حکایت خود انتخاب کرده است بدان جهت است که نامهای ایرانی را بزائنده چنین ماجراها و و محیطی نیافته است اما نویسنده خود بر آنست که همه چیز در این جهان پهناورشده نی است.

چاپ اول  
انتشارات مروارید  
حق طبع محفوظ است

# پہلا نکتہ

نوشتہ

آلیس



اعمالیات مروارید

## چاپ اول

---

این کتاب در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید - تهران  
۱۳۴۳

## قسمت اول

دختری هستم که از دوران کنودکی به غم و اندوه خوگرفته‌ام . بدبختی را از روزیکه احساس وجود و شخصیت کرده ام می‌شناسم . در محیطی آرام و پر تجمل که شاید هزاران نفر آرزوی داشتن آنرا داشته اند منتهای ناکامی و سیه روزی را همواره در کنار خود حس کرده ام . در گوشه ای از اجتماع که همه چیز برایم فراهم بود و می‌توانستم با فکری راحت و آسوده پرورش یابم بر اثر غفلت و از همه بالاتر پنهان داشتن حقایقی که صد درصد در آتیه و سرنوشت من مؤثر واقع میشد یک زندگی سراسر رنج و مملو از ناکامیهای مختلف داشته‌ام . از صبح تا بحال سرگردان و پریشان خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذارم - احساس خستگی نمیکنم - ظاهراً بعزم رفتن بزادگاه خود یعنی محلیکه قصر اجدادی من در آنجا واقع شده قدم برمیدارم در حالیکه مطمئن هستم هرگز بآنجا نخواهم رفت . چندین بار بایستگاه اتوبوسهائی که مرا بآنجا خواهند رساند رفته و برگشته ام . فکر می‌کنم حتی اگر یک لحظه از عمرم باقی باشد باز هم افکار و خیالات عجیب و غریب گذشته از من دست بردار نخواهند بود .

## همه از يك

در دوران ۱۸ ساله عمر خود هیچوقت اینقدر احساس نومیدی و بیچارگی نکرده ام . وقتی گرفتاریهای گذشته خود را با آنچه که در طی هفته اخیر متحمل شده ام مقایسه می‌کنم همه را خیالی سبک و خاطره ای پوچ می‌پندارم . آری خیال ... زجر کشیدن و عذاب دیدن از اعمال ساختگی و افکار واهی ، آسانتر از تحمل گذشته دردناکی است که بدنبال يك دوران خیال پروری و تصور کشف شود ...

از صبح تا کنون حتی يك لحظه هم فکر و خیال آسوده نبوده است . نمیتوانم پیش بینی کنم که بالاخره چه تصمیمی خواهم گرفت . هنوز تا غروب آفتاب خیلی وقت باقی است .

در چند ساعت اخیر باین نتیجه رسیده‌ام که تنها تجسم و یاد آوری صحنه های گذشته تا حال زنده ام نگاه داشته است ... اوه ... باز هم آن مناظر وحشتناک پیش چشمانم مجسم می‌شود . حتی صداهائی از گذشته ... از پدرم ، ... از کاترین مهربانم ... از جانی ... از لیندا ... بطور مبهم و نا مفهوم بگوش میرسد .

\*\*\*

شاید روزگار از روز نخست سیه روزی و بدبختی را چون ارمغانی زاد راه زندگی من کرده باشد .

میدانید این ارمغان که تا آخرین لحظات عمرم تنهامونس و یارم خواهد بود و من هر چه دیده و کشیده‌ام از آن بوده است چیست؟ ... آن ... اتفاق یا اصل غیر قابل اجتناب زندگی است که نا بهنگام گریبانگیر مادرم شد . مادر رنج دیده ام در پایان يك شب دردناک مرا که حتی یارای کوچکترین حرکت نداشتم تنها گذاشت .

بار ها با خود گفته‌ام ... ای روزگار ، چقدر بیرحم و بی‌انصافی! حتی گاهی ظلم و جفای خود را از موجودی ناتوان نیز دریغ نمیداری ... آخر من چه گناهی مرتکب شده بودم ... چه کرده بودم که چشمانم را قبل از آنکه تاریکی و روشنی را بشناسد از نگاه مهربان و پر-عطوفت مادر محروم کردی ؟ ...

بار ها پیش خود فکر کرده‌ام شاید درست است که آدمی محکوم به تحمل بار گناهان والدین خود میباشد ... والدین ؟ ... ولی آیا

والدين من گناه كار بوده اند؟ ... مادرم در پايان يك زايمان سخت مرده من و برادر و خواهرم را تنها گذاشته و بسر اي ديگر شتافته بود . يادم مي آيد هر وقت برس آرامگاه مادرم حاضر ميشدم با صدای بلند مي گفتم: «مادر! چرا تنه ايم گذاشتي؟ ... مگر نميدانستي بي مادري چه دردي است؟ ... مگر نميدانستي فرزند بي مادر دچار چه بدبختيها ميشود؟ ... ناگاه متوجه يايوه گوئيهاي خود شده از مادرم طلب بخشايش مي كردم - مادر بدبختم از كجا ميدانست كه حيات من بوجود او نيستي و نابودي خواهد بخشيد . مادرم چه ميدانست كه هرگز موفق بديدار موجودي كه نه ماه بار او را بر دل كشيده و نهال آرزوي ديدارش را ماهها در كنج قلبش پرورانده نخواهد شد .

هيچكس نميخواست چنين شود . همه ... حتي پزشك هم تصميم گرفته بود از حيات من بخاطر نجات مادرم چشم پيوشد - بعد ها اين را از پدرم شنيدم : «در آخرين لحظات كه مادرم با هزار درد و ناله با عفريت مرگ مبارزه مي كرد از پزشك خواستم بهر وسيله كه امكان دارد او را نجات دهد و بهيچوجه در فكر حيات تو نباشد.» ولي گويا سرنوشت بازي ديگري براي خانواده مامقدر کرده بود . زيرا علي رغم ميل پدرم كه نميخواست بخاطر موجود كوچكي زن چندين ساله - عشق پايان نيافته خود را از دست بدهد - من زنده ماندم و مادرم مرد - من پا باين دنياي سراسر رنج و اندوه گذاردم و مادرم نا بهنگام بديار ديگر شتافت ، ولي چه ميتوان كرد ؟ تقدير چنين ميخواست ...

از خانم ژاكين كدبانوي قصرمان بار ها شنيده ام ، «خانواده ما در ايامي كه مادرم زنده بود ، دوران بسيار خوشي را در محيط آرام اين شهر كوچك مي گذراننده است .» بالاخره مي بايستي اين همه لطف و صفا پايان پذيرد ... آيا هرگز ديده ايد كسي هميشه سعادت مند بوده و هرگز زشتيهاي زندگي را نشناخته و از ناسازگاريهاي زندگي ننالنده باشد؟ ... آيا كسي را مي توان يافت كه توانسته باشد خود را براي هميشه از تاثير عوامل مولد بدبختي كه گاهي زائنده افكار و اعمال خود شخص و گاهي نتيجه انتقادات بي اساس اجتماع است مصون نگهدارد؟ ...  
وقتي براي بچه اي كه هنوز زبان باز نكرده است كلمه اي را



چند بار تکرار کنند طوطی وار آنرا بزبان میرانند - گاهی بشرف نیز در درك مفاهیم و چگونگی محیط خود دچار چنین حالتی میشود. پاره‌ای اوقات ما بدبختی‌ها و تلخ‌کامی‌ها را آنقدر تحمل می‌کنیم که اندك اندك عادت میشود و بآن خو می‌گیریم. وجه بسا بهیچوجه متوجه ناکامی‌های تازه نمیشویم و اگر هم آنها را در یابیم بسیار عادی تلقی می‌کنیم.

گرچه بسیار اتفاق افتاده بعضی عوامل زود گذر که فقط اثر آنی داشته‌اند توانسته‌اند مدت کوتاهی از شدت ناراحتی‌هایم بکاهند و رؤیا‌های امیدبخش در من ایجاد کنند ولی وقتی خوب باصل و منشاء این عوامل توجه کرده‌ام هیولای بدبختی را زشت‌تر و هولناک‌تر از آنچه در تصور می‌گنجیده است مقابل خود یافته‌ام.

وجود مرا که امروز جز بازمانده ناکامی‌ها و رنج‌ها و شاید گناه چیز دیگری نیست زن و مردی که بشدت بهم عشق میورزیدند پی‌ریزی نموده‌اند، عشقی گرم و طبیعی که توانسته بود در مقابل همه مخالفت‌های منطقی و غیر منطقی دو عاشق را بهم رساند.

پدر و مادرم بدنبال يك عشق آتشین مخفیانه باهم پیمان عقد و ازدواج بسته بودند. وقتی بگویم پدرم يك نجیب زاده و اعیان بتمام معنی و مادرم فرزند خانواده تهی دستی بود شاید تعجب کنید که پیچه علت ازدواج آنها مخفیانه و دور از چشم والدین مادرم صورت گرفت. مسلماً اگر والدین پدرم زنده بودند این مخالفت از جانب آنها تصور میرفت ولی خوشبختانه یا متأسفانه پدرم آنها را در يك سانحه قطار از دست داده بود.

بعد ها که بزرگتر شدم و توانستم راجع به توضیحات خانم ژاکلین بیشتر تعمق کنم علت مخالفت والدین بی‌چیز و فقیر مادرم بنظر من عجیب جلوه کرد... در سنین بالاتر مواردی در زندگی پر ماجرای من پیش آمد که تصمیم گرفتم بالاخره این علت را کشف کنم ولی افسوس هرگز موفق نشدم زیرا پس از جستجوی زیاد فهمیدم مادر بزرگم پس از مرگ نا بهنگام مادرم چندی بیش نزیسته است و پدر بزرگم نیز مشاعرش را بکلی از دست داده و جز گوز دخترش محل دیگری را نمیشناسد.

## همه از يك

پس از آنکه دانستم کسی در کشف این موضوع بمن کمک نخواهد کرد بقدرت خیال و فکر خود توسل جستیم. گاهی فکرمی کردم شاید والدین مادرم تصور میکرده اند دخترشان هرگز نخواهد توانست در محیط مجلل و پر تشریفات قصر بزرگی خوشبخت شود. شاید فکرمی کردند او در میان آن همه تجمل غرق شده و از بین خواهد رفت. یا خیال می کردند مردی که در چنین محیطی تربیت شده و اغلب شبهارا در آغوش رقاصه ها و خواننده ها بسر آورده، نخواهد توانست جسم ها و قلبهای بیشماری را تسخیر کند و بعد چون گلهای دستمالی شده و پژمرده و بدور ریخته، گل جوانی دختر دلبندهشان را نیز پریر خواهد کرد. شاید هزاران شاید دیگری... نمیدانم... آه که زندگی من از روز نخست چقدر مرموز بوده و چه بسا چراها و آیاهای در موارد مختلف پیش آمده اند که همیشه بی جواب و مبهم مانده اند...

در هر صورت بالاخره پدرم موفق شد. و بگواهی مردم شهر و خانم ژاکلین آنها يك زوج کاملاً سعادتمند شدند و مادرم بانوی کامل و زن برآزنده قصر پدرم گردید. خانم ژاکلین می گفت: «مادرت ابهت و وقار مخصوصی از خود نشان می داد - مثل ملکه ها دستور میداد و با اراده تصمیم می گرفت. دوستان و آشنایان خانواده بورگ ( نام فامیل خانواده ما ) خیال می کردند مادرت نه تنها فرزند آن زن و شوهر بی چیز و کلبه نشین کنار قصر آقای بورگ نیست بلکه دختری است که سالها با آداب و رسوم اشرافی خو گرفته و در يك محیط سراسر تشریفات نشو و نما کرده است.»

پدرم تنها فرزند ذکور خانواده بورگ بود و هنگامی که در پایتخت به تحصیل علم اقتصاد و تجارت اشتغال داشته والدین خود را از دست میدهد - پس از مرگ آنها بشهر کوچک خود مراجعت کرده املاک بیشماری از جمله قصر مسکونی ما را تصاحب می نماید و پس از چند سال بامادرم عاشقانه ازدواج می کند. بابوجود آمدن برادرم زان این عشق به ثمر میرسد، و بالاخره باتولد من پایان مییابد.

نمیدانم دوران اولیه کودکیم را چگونه گذرانده ام، و اما در

مورد پدرم ۱... پرستار جوانم می‌گفت: « پس از مرگ مادرت آقای بورگ بسیار ناراحت و ماهها و سالها عزادار بود. » پدرم هنگام مرگ مادرم بیش از ۳۶ سال نداشت - قد بلند و اندام محکم و ورزیده و چشمان نافذش او را مردی بسیار جالب و مورد پسند زنها ساخته بود. مخصوصاً تارهای سفیدی که از دوران جوانی در انبوه موهای پرپشت و سیاه او بچشم می‌خورد بر ابهت و جذابیت او می‌افزود .

بیاد دارم هنگامیکه اندکی بزرگتر شدم و توانستم حرفهای پرستارم را بهتر بفهمم کاترین همیشه بمن گفته بود : « تو باید پدرت را زیاد دوست داشته باشی. روزهای اول که من باین قصر آمدم اول لحظه‌ای از تو دور نمی‌شد و بخوبی می‌دیدم که از دیدن تو ناراحت شده و گاهی می‌گرید . »

بیچاره پدرم حق داشت - زیرا وجود من خاطرۀ مرگ زن عزیزش را زنده می‌کرد و شاید هم در قلبش نسبت بمن کینه‌ای احساس می‌کرد ... ولی برای من فکر این مطلب مشکل است که آیا امکان دارد پدری نسبت بفرزند خردسال خود حتی اگر موجب بدبختی جبران - ناپذیری شده باشد کینه ورزد ؟ ... پدرم مسلماً از دیدن وجود محروم من که از ابتدای زندگی از محبت‌های گرم مادر بی نصیب مانده بودم متأثر می‌گردید . پرستارم بارها بمن گفته بود : « پدرت در پرستاری و مواظبت تو از هیچ چیز مضایقه نکرده است ... » کاترین همیشه می‌گفت : « هر وقت پدرت می‌خواست قصر را بعزم مسافرت ترک کنند برای مواظبت تو آنقدر سفارش می‌کرد که گاهی من نسبت باینهمه محبت و علاقه حسد می‌ورزیدم ... »

فکر می‌کردم این حالات از جانب چنین پدری غیر طبیعی است و این خیال زمانی شدت مییافت که همه چیز را تشخیص می‌دادم و می‌دیدم اگر هفته‌ها سیری شود و نامه‌ای از خواهر و برادرم نرسد پدرم بهیچوجه ابراز ناراحتی و نگرانی نمی‌کند ولی در باره من ... آه که اعتراف این موضوع چقدر دردناک است ... خیال می‌کردم بی - مادری من حس ترحم پدرم را تحریک می‌نماید - همه حرکات او را از راه دلسوزی و ترحم می‌دانستم و این خیال در من باندازه‌ای قوت گرفته

بود که درك و احساس محبت و عواطف پدر را تحت الشعاع قرار می- داد . اصلاً قادر نبودم تشخیص دهم آنچه را که حس می‌کنم و می‌بینم آیا ترحم است یا محبت بی‌شائبه‌ایست که از جانب پدرم بمن ابراز می‌شود ؟ ... گاهی آنقدر از این همه محبت بیزار می‌شدم که می‌خواستم به پدرم بگویم : «من احتیاج به مهر و محبت شما ندارم کمی هم برای ژان و پولین دلسوزی کنید . » چنانچه يك روز برای اینکه به آلام درونی خود تسلی بخشم گریه‌کنان پیای پدرم افتادم و گفتم :

« بیچاره پولین و ژان .. راستی حالشان چطور است ؟ ... مدتی است از آنها هیچ خبر نداریم ... »

پدرم با ناراحتی مخصوصی که اندوهم را بیشتر می‌کرد گفت :  
« چرا بیچاره ... آنها هیچوقت بیچاره نیستند . . . حتماً حالشان هم خیلی خوب است . »

او آنها را بیچاره نمی‌دانست و علناً بمن اعتراض می‌کرد ... پس آیا من بیچاره و بدبختم که این همه بمن دلسوزی می‌کند ؟ ...  
رفته رفته حس بدبینی در من قوت می‌گرفت تا جائیکه وقتی پدرم دست نوازش بر سرم می‌کشید بی‌اختیار سرم را از او می‌دزیدم . .  
در اینگونه مواقع واضح می‌دیدم که او نگاه ملامت بار خود را بمن افکنده و زیر لب چیزهایی می‌گوید ...

حالا فکر می‌کنم چقدر بی‌جهت موجبات ناراحتی پدرم را فراهم می‌کردم . او چه گناهی داشت - خیال می‌کرد بدینوسیله بمن محبت می‌ورزد - از تلاطم درون من چه خبر داشت . آنچه مسلم بنظر می‌رسید آن بود که پدرم می‌خواست فقدان عواطف مادری را جبران کند . ولی افسوس ، نمی‌دانم چه حالتی در رفتار و کردار او وجود داشت که محبت‌های او را ساختگی احساس کرده و نوعی ترحم و دلسوزی می- پنداشتم و روز بروز بیشتر به درد بی‌مادری خود پی می‌بردم .

\*\*\*

پنجسال از سالهای اول زندگیم در دانستن و ندانستن -خواستن و نخواستن سپری شد .

یادم می‌آید در یکی از روزهای بهار خواهر و برادرم بانفاق عمه

لیندا برای برگزاری جشن تولد پنجسالگی من بنزد ما آمدند. بخاطر دارم بمحض آنکه چشمم به عمه لیندا افتاد بگریه افتادم - پدرم مرا بسینه فشرد و رو بخواهرش کرد و گفت :

« لیندا ناراحت نشو... همه بچه ها اینطور هستند... مخصوصاً فرانسین چون همیشه با کترین تنها بوده از دیدن دیگران بیشتر ناراحت میشود. »

عمه لیندا پس از شنیدن حرفهای پدرم بانگرانی گفت :  
« ولی لوئی... این طرز تربیت مناسب با شئون خانواده بزرگ نیست » در این موقع متوجه کترین شد و افزود :

« شما باید فرانسین را طوری تربیت کنید که با مجامع ما هم آهنگی داشته باشد، یعنی بطور خلاصه يك دختر آشنا برسوم اشرافی بار آید. من در مورد ژان و پولین این نکته را کاملاً رعایت میکنم. »  
آن روز عمه لیندا بهیچوجه بمن نزدیک نشد و حتی يك کلمه هم برای دلجوئی من بر زبان نراند، شاید چنانچه مرا در آغوش می گرفت و دلداری می داد اثر اولیه برخورد من و او از بین می رفت، ولی عدم توجه و مخصوصاً سخنان سرد او که جنبه عیب جوئی داشت باعث گردید وضعی که از برخورد من و عمه ام پیش آمد، و نزد اغلب کودکان هنگام برخورد بابیگانگان تقریباً عادی است، منجر بيك نوع تنفر دائمی گردد.  
آری من از آن روز ببعده هرگز مایل بدیدن عمه ام نبودم و حتی گاهی که عکسهائی از او باتفاق خواهر و برادرم میرسید سعی می کردم نگاهم به قیافه او نیفتد و نمی دانم چرا اغلب می ترسیدم او را به بینم. بدین طریق من از پنجسالگی از این زن بیزار شدم و بعدها هم هرگز نتوانستم احساسات خود را نسبت باو عوض کنم.

برادر و خواهرم بچشم مادری باو می نگریستند. يك لحظه از کنارش دور نمی شدند. بعدها فکر می کردم آنها که مادر دیده و گرمی آغوش و لذت بوسه های مادر را چشیده اند چگونه این زن را که بنظرم دیوی جلوه می کرد بجای مادر دوست می داشتند. البته بعدها بی بردم که سرگرمیهای اجتماعات شهرهای بزرگ آنقدر زیاد است که شاید خواهر و برادرم هرگز فرصت نداشته اند به ندای قلب خود

که طلب محبت مادری می کرده است گوش فرا دهند .  
برادرم که در آن موقع پسر پانزده ساله‌ای بیش نبود مانند مردان بزرگ پا پدرم صحبت می کرد و خواهرم نیز در این مورد بخصوص دست کمی از ژان برادرم نداشت. آنها برای من تعریف می کردند که لباسهای قشنگ می پوشند و در جشن تولد دوستان خود شرکت می کنند و همچنین از مهمانی هایی که عمه لیندا برای آنها ترتیب می داد داستانشان می گفتند. برادرم می گفت:

« فرانسین، دلم در شهر شما تنگ شده ... تو چرا دوستان خود را دعوت نمی کنی؟ .. تو مگر دوستان کودکستانی نداری؟ ... ما در جشن تولد خود همه دوستانمان را از کوچک و بزرگ دعوت می کنیم و تا صبح میخوریم و آواز میخوانیم و میرقصیم .»

برادرم نمی دانست که باصرار من مدتی بسود دیگر مسرا به کودکستان نمی فرستادند. من که نمیخواستم بکودکستان بروم در پاسخ اصرار پدرم و کاترین گریه کنان گفته بودم :

« بیشتر دوستانم را مادرهایشان بکودکستان می آورند. منم میخواهم بعوض راننده مان مادرم دستم را بگیرد.» گرچه پدرم از کاترین خواهش کرد مرا راهنمایی کند ولی این روش هم بیش از چند روز نپائید و بالاخره مجبور شدند مرا در خانه نگهدارند .

پس از پنجسال که از تولدم می گذشت بار اول بود که با برادر و خواهر خود روبرو میشدم. و شاید اگر کاترین از چندروز قبل مرا برای ملاقات و دیدار آنها آماده نکرده بود برخورد ما مثل دیدار چند نفر بیگانه و غریبه بسیار سرد انجام می گرفت و شاید هم از دیدن آنها ترسیده ، فرار می کردم. کاترین یکبار گفته بود: « خواهر و برادرت بمناسبت جشن تولدت خواهند آمد، تو آنها را تاکنون ندیده ای.»

شاید کاترین حرفهای دیگری نیز گفته بود زیرا آمادگی روحی زیادی برای دیدار آنها داشتم ، بدینجهت پس از دیدارشان بسیار خوشوقت شدم.

وقتی خیلی بزرگتر شدم فکر می کردم آیا بهتر نبود پدرم ما سه نفر را در يك محیط پرورش می داد و تا آنجاکه امکان تحصیل آنها

در شهر كوچك ما موجود بود در كنار هم بزرگ می شدیم؟ ... زیرا مسلماً همفكری و هم ترازى، سطح تسربیت و آداب اجتماعی ما در آتیه و سرنوشت خانواده مان بسیار مؤثر واقع می گردید .

در هر صورت چند روزی که آنها نزد ما بسر بردند من از هیچ لحاظ خود را تنها نمی یافتم و از خدا می خواستم عمه لیندا برود و آنها را برای همیشه نزد ما بگذارد. خیال می کنم روز پنجم اقامت آنها بود... صبح بعد از صرف صبحانه پدرم دستور داد اتومبیل را حاضر کنند و ماهمگی حتی کاترین سوار شده حرکت کردیم و در محلی که مانند باغ وسیعی بنظر میرسید، پیاده شدیم. پدرم جلوتر از همه قدم بر می داشت. قبل از اینکه بدر باغ برسیم او متوقف شد و دو قدم بسوی ما برداشت و درست مانند کسی که بخواهد مراسم معرفی عده ای را بعمل آورد همه ما را که تقریباً در يك صف ایستاده بودیم از نظر گذراند و بعد مثل اینکه از نگاه طولانی بمن خسته شده باشد با بی حوصلگی چشم از من برگرفت و در حالیکه با دست بسمت در باغ اشاره می کرد گفت :

« بچه ها امروز پس از پنجسال می خواهم مکانی را بشما نشان

دهم . »

پس درم چند لحظه سرفرو افکنند و بعد بسوی باغ براه

افتاد .

هیچگونه سخنی بین ما رد و بدل نمی شد. وقتی وارد باغ شدیم بی اختیار از دیدن گلهای رنگارنگ غرق مسرت و شادی گشتم. مثل پروانه سبکبالی از کنار بوته گلی برخاسته، بسوی گلبن دیگری می دویدم . پدرم همچنان از جلو و ما از پشت او خیابانهای تنگ و باریک باغ را طی می کردیم. بالاخره او بسمت راست پیچید و قدم به باغچه پراز گلی نهاد و سپس در مقابل مجسمه مرمر سفیدی که در وسط باغچه پا بر روی گلهای نهاده بود ایستاد. دیدم سر بزرگ افکنده و حرفهائی با خود زمزمه می کند و باز هم دیدم دستمالی از جیب در آورد و دست بچشمانش برد. بیچاره پدرم گریه می کرد. خواهر و برادرم دریافته بودند بکجا آمده اند و گریه پدرم از چه نظر است.

آنها هم مانند پدرم گریه میکردند ولی من همچنان ساکت ایستاده  
و بصورت زن زیبایی که بشکل مجسمه مرمرینی در میان گلهای قدراست  
کرده بود تماشا می کردم. صدای پدرم را شنیدم که می گفت:

«فرانسین، بیا جلوتر ... خوب نگاه کن اینجا آرامگاه  
مادرت است و این .. آری این مجسمه اوست ... دلم می خواهد توهم  
چند قطره اشک نثار مزارش کنی.»

از اشاره و یادآوری پدرم باوجود آنکه بیش از پنجاهسال از  
عمرم نمی گذشت فوراً موقعیت خود و اطرافیانم را شناختم و نگاههای  
نگرانم متوجه این و آن شد.

هنوز چشم از برادرم ژان نگرفته بودم که او با صدای بلند  
و ملامت باری گفت:

«فرانسیس گریه کن، تو باید بیش از ما گریه کنی زیرا مادرم  
ترا زائید و مرد، برای خاطر تو...»

ویولین دنباله حرفهای او را گرفت:

«ژان راست می گوید ... بخاطر تو مادرمان مرد...»

نمی دانستم چکارکنم - گیج شده بودم. کاترین را در کنارم نمی  
دیدم. نزدیکترین پناهگاهم پدرم بود، دوان دوان خود را باو رساندم  
و دوپایش را چسبیدم و در حالی که گریه مجالم نمی داد گفتم:

«پدر، راست بگو مادرم چطور شده؟ .. آیا پولیسن و ژان  
راست می گویند؟ .. تو گفته بودی مادرم در تصادف اتومبیل از بین  
رفته ... بگو.. بگو...»

پدرم بغلم کرد و سرم را بر سینه اش نهاد، در آن لحظه جز صدای  
هق هق من صدای دیگری بگوش نمی رسید.

خیال می کنم فاصله گورستان تاقصر را در آغوش پدرم بخواب  
رفتم زیرا وقتی چشم باز کردم بقصر رسیده بودیم..

ظهر موقع صرف نهار بر حسب اتفاساق صندلی من در کنار  
صندلی ژان قرار گرفته بود. بمحض اینکه ژان را در کنار خود یافتم  
فوراً جای خود را با کاترین عوض کردم زیرا می ترسیدم ژان کتکم  
بزند.



آنروز تمام شد و بعد از آن، آنها چندروز ديگر هم نزد ما ماندند ولی پس از گفتگوی آن روز نفاق و دشمنی مخصوصی بين ما حکمفرما شده بود.

يك روز بعد از ظهر درکنار استخر باغ مشغول بازی بودیم، من قایق چوبی کوچک پولین را برداشتم و بشوخی و شاید هم با کینه آنها بمیان استخر انداختم. هنوز از عمل خود می‌خندیدم که ژان با يك سیلی محکم صدایم را در دهانم خفه کرد - بر زمین انداخت و شروع به کتک زدنم کرد. از صدای داد و فریادم کاترین بکمکم شتافت. دهانم پر از خون شده بود. پرستارم دلداریم داد و نوازشم کرد و بالاخره ما را با هم آشتی داد.

در سرمیز شام پدرم سرخی و کبودی گونه‌ام را دید و علت آنها از کاترین سؤال کرد ولی بدون اینکه نسبت بتوضیحی که کاترین داد عکس‌العملی از خود نشان دهد نگاهی که قلبم را لرزاند بسویم افکند و پس از آن باز مشغول صرف غذای خود شد. حس کردم در این جریان نیز مرا مقصر می‌داند. آن روز از پدرم خیلی بدم آمد بطوری که تقریباً مدت يك هفته باو سلام نکردم و متأسفانه او هیچ وقت نه از من و نه از کاترین راجع به علت سلام نکردن من سؤال نکرد. آنها رفتند و من پس از آن هرگز آرزو نکردم چشم برویشان بیفتد.



با گذشت سالهای عمر درك بعضی چیزها برایم سهلتر گشت. گاهی که دنبال فکرای خود را می‌گرفتم اعتراف می‌کردم فاصله‌ای را که پدرم پس از تولد من با فرستادن پولین و ژان به پایتخت ایجاد کرده بود در آن چند روز که آنها نزد ما بسربردند چندین برابر گشته است. بعدها هم رفتار خونسردانه پدرم که همه چیز در نظرش یکسان می‌نمود این فاصله را روز بروز زیادتر و عمیق‌تر کرد تا آنجا که...

فکر می‌کردم مردی که زمانی بهمه اموز زندگی خود باعلاقه‌ای خاص رسیدگی می‌کرده و در همه کارهای مربوط به خانواده‌اش خود را

ذبحق میدانسته چرا پس از مرگ زنتش باید یکبارہ اینطور لاقید و بی علاقه شود؟ آیا می‌بایستی سعادت زندگی سه فرزند خود را فدای احساسات تند خویش کند؟ .. دیری بود که مادرم خاک‌شده بود. پدرم برای خاطرات مرده‌اش ما را بسوی نیستی و سرگشتگی میراند و وظائف پدری را مانند کسی که مجبور باشد بکاری نخواستہ عمل کند انجام می‌داد. تا به کی در مقابل هر عمل و هر سخنی سکوت؟ .. سکوت .... سکوت .... این سکوت مرگبار کی می‌بایستی پایان گیرد؟ ...

قصر ما سکوت و خاموشی ہمیشگی خود را ادامه می‌داد. کاترین همچنان با میل و رغبت زیاد سرگرم تربیت و پرستاری من بود. پدرم گاهی بمسافرتهاى کوتاه یا طولانی میرفت و همیشه قبل از ترك ما ساعتی با من و کاترین به گفتگو می‌پرداخت و مرا باطاعت از کاترین تشویق می‌کرد.

من کاترین را بی‌اندازه دوست می‌داشتم - وقتی او با من بود حس می‌کردم بزرگترین سعادتها را دارم و خوشبخت‌ترین دختر دنیا هستم .

\*\*\*

وارد دبستان شدم و به کلاسهای بالا رسیدم . اغلب با کاترین یا پدرم بمدرسه میرفتم . عصرها قدم زنان با همشاگردیها یا تنهاگاه با اتومبیل پدرم بسوی قصر باز می‌گشتم.

گاهی اوقات من و کاترین با پدرم برای گردش بدهات اطراف می‌رفتیم. پدرم پشت فرمان می‌نشست و من و کاترین در کنار او قرار می‌گرفتیم . حتی در این گردشها هم آن سکوت ہمیشگی از (ما) دست بردار نبود . بندرت اتفاق می‌افتاد که پدرم سر حرف را باز کند و اگر هم حرفی میزد بیشتر از گردشها و خوشگذرانی‌هایی بود که همراه مادرم می‌کرده است - حس می‌کردم اینگونه صحبتها خوشایند کاترین عزیزم نیست زیرا به مناظر اطراف چشم می‌دوخت و خود را بتماشا مشغول می‌داشت - من بکاترین کاملا حق می‌دادم زیرا خود از روش پدرم ناراضی بودم - گرچه شنیدن هو آنچه که بمادر ناکام بستگی

پیدا می‌کرد برای من شیرین بود، ولی تا کی میشد بخاطرات مرده دل خوش بود؟ البته پدرم از یادآوری گذشته احساس خرسندی می‌کرد ولی... این حرفها چنگی به دل ما نمی‌زد.

وقتی از گردش مراجعت می‌کردیم شام حاضر بود و پس از شام کاترین خواهش می‌کرد بداستانی که تازگیها خوانده بود گوش دهیم. بعد با خوشحالی بیش از اندازه زبان بحکایت می‌گشود. کاترین حق داشت. می‌خواست بدینوسیله ما کمی بیشتر باهم و در کنارهم باشیم. اگر او اینگونه صحنه‌ها را نمی‌آراست پدرم فوراً به اطاق کار خود میرفت و بمطالعه مشغول میشد.

روزها و هفته‌ها دنبال هم می‌گذشت و در زندگی ما تنیبری حاصل نمی‌شد. هفته‌ای یکروز به آرامگاه مادرم میرفتیم. گاهی اوقات فقط من و کاترین و گاهی هم پدرم بعوض کاترین مرا همراهی می‌کرد. بدینطریق من هفته‌ای یکبار در روز و ساعت معین خاطره مادرم را تازه می‌کردم. ولی البته دیگر از ناراحتیها و اشکهای سابق اثری نبود. احساس بی‌مادری - دیدن آرامگاه او دیگر برای من عادی شده بود و فقط روزهایی که از شدت اندوه قلبم در سینه تنگی می‌کرد بمحض دیدن مجسمه مادرم در کنار آن زانو زده و با صدای بلند عقده دل می‌گشودم و بعد از ساعتی، راحت و سبک بقصر مراجعت می‌کردم. روزهایی که پدرم همراه بود او اغلب بر روی نیمکتی که در کنار گور مادرم قرار داشت می‌نشست و دستورهائی برای نگهداری گلها به باغبان می‌داد. گاهی گفتگوهای ما جنبه شوخی بخود می‌گرفت و چه‌بسا که خنده لبهای پدرم را از هم می‌گشود.

## قسمت دوم

دوازده ساله شدم . سرانجام در کشاکش اندوه ها و سکوت‌های این دوازده سال به اوضاع موجود در قصر بورگ عادت کردم . شاید در این مدت نسبتاً طولانی اخلاق و رفتار پدرم تغییر کرده بود ولی باید بگویم که برای من هیچ محسوس نبود . گرچه جز سکوت دائمی از او چیزی نمی‌دیدم ولی نمی‌دانم چرا مطمئن شده بودم که او در حفظ اخلاق قبلی و همیشگی خود تعمد عجیبی بخرج می‌دهد . نمی‌توانم بگویم که پدرم روش مخصوص خود را بتازگی‌ها درپیش گرفته بود . زیرا امکان داشت او از روز نخست در حفظ رفتار خود چنین روشی داشته ولی آنچه مسلم بنظر میرسد آن بود که عقل و شعور من بتازگی قادر به تمیز و تشخیص اینگونه حالتها شده است .

در طول هفت سالی که از آخرین دیدار من با خواهر و برادرم می‌گذشت بهیچوجه یادی از آنها نکرده بودم . با مرور زمان یا بعلت آنکه موقعیتی پیش نیامده بود کم‌کم یکدیگر را بدست فراموشی سپرده بودیم زیرا آنها هم هیچوقت از من یاد نمی‌کردند . به هیچ‌رو مایل نبودم آنها را به بینم ، اصلاً فراموش کرده بودم که خواهر

و برادری هم دارم .

هیچگونه احساسی نسبت با آنها در قلب خود نداشتم - همه عواطف من در وجود کاترین جمع میشد . او را بیش از آنچه به تصور گنجد دوست می داشتم ...

در این چند سال اتفاق مهمی پیش نیامد و فقط بخاطر دارم ۱۳ ساله بودم که روزی شنیدم خانم ژاکلین به کاترین می گوید،

«کاترین ، تا کنی تو نباید شوهر بکنی؟ چرا خواستگارهایت را جواب می گوئی؟ دختر بزرگی هستی و بالاخره باید راه زندگی خود را انتخاب کنی و اگر می ترسی ازدواج مانع پرستاری تو از فرانسین و بالنتیجه دوری تو از او شود. تو میتوانی از آقای بورگ تقاضا کنی که با سکونت تو و شوهرت در این قصر موافقت کند . مطمئن هستم که او هرگز خواهش ترا رد نخواهد کرد...»  
دیدم کاترین سرفروافکنده و هیچ نمیگوید... فکر میکرد... پس از لحظه ای سر برداشت و گفت :

« خانم ژاکلین شما حق دارید... شما بجای مادرم هستید، خیلی دوست دارم نصیحتم کنید . اگر مادرم بود مسلماً او هم همین عقیده را داشت .. شما راست میگوئید حتی میتوان گفت که زمان ازدواج من نزدیک به سیری شدن است . اوه ، خانم ژاکلین با وجود اینکه مطمئن هستم آقای بورگ هرگز مرا از پرستاری فرانسین محروم نخواهد کرد ولی قلب و روحم بهیچ رو مایل به ازدواج نیست . بهتر است اصلاً راجع به این موضوع صحبت نکنیم ... من در این قصر بسیار خوشبختم و فکر نمیکنم ازدواج خوشبخت ترم کند.»  
خانم ژاکلین در پاسخ کاترین هیچ نگفت و آنها از هم جدا شدند .

شب همانروز من جریانرا در حضور کاترین برای پدرم تعریف کردم . کاترین وقتی فهمید من قضیه را میدانم زیاد تعجب کرد ولی من نشانه های رضایت و خوشحالی او را در سیمای شگفت زده اش بچشم دیدم . احساس کردم از اینکه مطلبی مربوط بشخص او را در نزد پدرم آشکار می کنم بهیچوجه ناراحت نیست .

پس از آنکه حرفهایم تمام شد پدرم نظری بسوی کاترین افکند و در حالی که با اشاره مرا نشان می داد گفت:  
 « کاترین، فرانسین چه می گوید؟ واقعاً آیا خبری است؟...  
 نکند میخواهی ازدواج کنی؟... تعجب می کنم، چگونه راجع به این موضوع تا کنون با من صحبت نکرده ای؟»  
 بیجهت خیال کردم کاترین از مداخله پدرم ناراحت خواهد شد. در حالیکه چشمانش برق می زد و تبسمی برگوشه لبانش نقش بسته بود گفت:

« نه... همانطوری که بخانم ژاکلین هم گفته ام من اصلاً مایل به ازدواج نیستم و میخواهم تا آخر عمر نزد شما و فرانسین همزیم زندگی کنم...»

پدرم لبخندی زد و با آهنگی نرم و مهربان گفت:  
 « ولی کاترین تو مبادا خیال کنی من با ازدواجت مخالفم.. نه... اگر مردی باشد که او را کاملاً بشناسم و بدانم و مطمئن باشم تو با او خوشبخت خواهی شد آنقدر خودخواه نیستم که ترا برای خاطر خود و فرانسین سرگردان کنم.»

نفهمیدم کاترین در تذکر پدرم چه نکته ناراحت کننده ای احساس کرد که بطور آشکار قیافه اش درهم رفت و سر فرو افکند... این حالت بیش از چند لحظه طول نکشید زیرا مثل اینکه چیزی بخاطرش رسیده باشد با تبسمی ساختگی پرسید:

« ممکنست خواهش کنم منظور خود را واضح تر بیان کنید؟...»

پدرم پس از کمی مکث بعد از آنکه نگاه خود را بکاترین دوخت جواب داد:

« کاترین... من منظوری نداشتم... اما... (سکوت برقرار شد) مثلاً میخواستم بگویم برای مواظبت و پرستاری فرانسین مانع ازدواج تو نخواهم شد.»

و بعد مثل اینکه بحرف خود اعتماد ندارد افزود:  
 « غیر از این چه علتی می تواند وجود داشته باشد؟... خوب

كاترين بگذار باشد برای يك روز ديگر بعداً راجع به آن صحبت خواهيم کرد ... »

آنروز گذشت و من ديگر نفهميدم در باره موضوع ازدواج كاترين بين آن دو چه گذشت . شايد هم اصلاً پدرم اين موضوع را فراموش کرده بود اما تغييری که من بعدها در وضع كاترين مشاهده کردم آن بود که اغلب نگرانتر و مشوش تر از سابق بنظر ميرسيد .

\*\*\*

چهاردهمين سال عمر من فرا رسيد . اين روز را مثل سالهای گذشته بسيار ساده برگزار کرديم با اين تفاوت که آقای موريس برنارد امسال در جمع ما ديده ميشد . پدرم از چند ماه قبل او را بعنوان معلم بيانو برای تعليم من انتخاب کرده بود . معلم من ظاهر آهريان و در عين حال جدی بنظر ميرسيد و پس از آمدن او بقصر که هفته ای دو بار در روزهای دوشنبه و چهارشنبه انجام می گرفت تغييری در برنامه يکنواخت هميشگی ما حاصل شد . روزهایی که پدرم در مسافرت بود و ما تنها بوديم اغلب از او دعوت ميکرديم شام را باتفاق ما صرف کند و او بيشتتر اوقات با خوشروئی دعوت ما را می پذيرفت ، بدین ترتيب تا اندازه ای از تنهایی ما کاسته شده بود .

بهار و تابستان گذشت و روزهای غم انگيز پائیزی فرا رسيد . در یکی از بعد از ظهرهای تاريخ و غم افزا که من تازه از تمرين بيانو فارغ شده بودم و سه نفری يعنی من و آقای برنارد و كاترين مشغول صحبت بوديم ناگهان صدای بوق اتومبيل پدرم از باغ شنیده شد . قبل از آنکه من از جای خود حرکت کنم كاترين برخاست و در حالی که بسوی پنجره می دوید گفت :

« فرانسین بدو . بنظرم آقای بورگ مراجعت کرده اند . »

مدت سه ماه بود که پدرم بمسافرت رفته و اتومبيل را نیز برخلاف هميشه باخود برده بود . صدای بوق ماشين يك لحظه قطع نمی شد . هنوز خود را به کنار كاترين نرسانده بودم که شنيدم كاترين می گوید :

« آه زخمی شده .... خدای من ... مثل اینکه  
میلنگد .... »

از نگرانی و سخنان بریده بریده کاترین دانستم که وضع و حال پدرم  
عادی نیست ... سه نفری نگران بسوی در اطاق دویدیم ... کاترین قبل  
از همه خود را بباغ رسانید ، پدرم به بازوی جانی راننده مان تکیه  
کرده بود و لنگ لنگان قدم برمیداشت .... يك لحظه دلم بحالش  
سوخت ... بیچاره چقدر خسته و کوفته بنظر میرسید. رنگ بر صورت  
نداشت .

من و کاترین برای دانستن علت زخمی شدن پدرم بی قرار بودیم  
ولی او آنقدر بی حال و بی جان شده بود که نمیتوانست کوچکترین توضیحی  
بدهد . از جانی پرسیدم :

« جانی ا قلا تو حُرف بزَن .... چه شده ؟ .. بگوز و دباش  
جانی بادستپاچگی گفت :

« راستش را بخواهید ... من .... من چه میدانم ... چرا

از من می پرسید ؟ ... »

گفتم :

« چگونه تو نمی دانی ... همه جا همراه پدرم بوده ای .. »  
ناگهان پدرم بمیان حرف هایم دوید و بزحمت و ناله کنان

گفت :

« فرانسین .. کنجکای نکن ... درشکار ... زخمی شدم

تفنک را بندگرفتم ... و گلوله پای خودم ... خورد ... »

پیدا بود که پدرم برای صحبت کردن زیاد بخود فشار می آورد زیرا پس  
از پایان حرفهایش روی زمین نمناك نشست و ناله سرداد . بالاخره هر طور  
بود او را باطاقش رسانیدیم و روی تخت خوابش خوابانیدیم . پس از نیم ساعت  
پزشك بر بالینش حاضر بود ... بنظرم استخوان پایش خورد شده بود ،  
زیرا موقعی که پزشك پای پدرم را اجابجا میکرد فریادش در قصر می پیچید .  
پس از رفتن پزشك اول کسی که بسراغ پدرم شتافت کاترین بود . او در  
کنار تخت پدرم زانوزد و بگریه افتاد و پدرم در حالیکه موهای طلائیش  
را نوازش می داد گفت :



« چرا اینقدر ناراحتی؟ ... چیزی نیست، خوب خواهم شد، شاید یکماه هم طول نکشد. »

من در این میان سرگردان مانده بودم. اینقدر این صحنه صمیمانه بود که من جرأت نمی‌کردم بیدرم نزدیک شده و کلمه‌ای بعنوان دلجوئی بر زبان آورم. ولی بناچار بسوی پدرم رفتم و سرش را در آغوش گرفتم. دستم را گرفت و خطاب بدو نفرماگفت:

« بلند شوید .. ناراحت نباشید .. بعد از این من به پرستاری و محبت شما بیش از پیش احتیاج دارم. » و سپس رویش را بطرف کاترین گرداند و ادامه داد:

« و تو کاترین ... براستی برای من و فرانسن دختر فداکار و دل سوزی هستی - از تو خیلی متشکرم. »

در این هنگام دیدم دست کاترین را در دست گرفت و نوازش داد ..

بقیه آن روز را تا هنگام خواب در کنار تخت پدرم گذراندم. صبح روز دیگر شنیدم که کاترین سراسر شب را در کنار تخت پرستاری پدرم گذرانیده است.

کاترین از آن پس همه اوقات خود را در کنار بستر پدرم می‌گذرانید. لحظه‌ای او را تنها نمی‌گذاشت - حتی وجود مرانیز فراموش کرده از من سراغی نمی‌گرفت. اگر بگویم خودش را نیز از یاد برده بود گزاف نگفته‌ام زیرا همان لباسی را که در روز بستری شدن پدرم بر تن داشت عوض نکرده بود. در این میان آشکارا می‌دیدم که پدرم نیز نسبت باو خیلی مهربانتر از سابق است، آری کسیکه همیشه بسؤالهای کاترین جوابهای ساده و مختصر میداد حال با آهنگ و لحنی پاسخ میداد که محبت از آن می‌بارید. گاهی هم مطالب تازه‌ای را عنوان می‌کرد و صحبت بین آن دو بگرمی و مهربانی ساعتها ادامه می‌یافت.

من که پدرم را انسانی خود خواه و بداخلاق می‌شناختم و از رفتار خونسردانه او در قبال محبت‌های کاترین همیشه ناراحت شده و او را قدر ناشناس می‌دانستم ناچار شدم کم‌کم تغییر عقیده دهم. نشاط و شادمانی کاترین روز بروز عقیده تازه‌ام را تقویت میکرد.

پدرم پس از چند هفته اجازه یافت که به کمک دیگری در باغ گردش کند ، البته این شخص کسی غیر از کاترین نبود. او آنقدر نسبت به پدرم توجه نشان میداد و همچنان پدرم باو محبت میورزید که من احساس حسادت میکردم. روز بروز این احساس زورمندتر میگشت ، بطوریکه دیگر رنجم می داد . وقتی آن دو را میدیدم که سرگرم گردش و گفتگو در خیابانهای باغ هستند باطاق خود پناه می بردم و در را از پشت می بستم . چه عمل بیهوده ای - مگر کسی را غیر از کاترین داشتم که بدنالم بیاید و جویای حالم شود ، من تنها او را داشتم، او هم اینطور بی اعتناء شده بود - روی تخت خواب خود می افتادم و زار زار گریه می کردم - از پدرم متنفر شدم، او را باعث بی توجهی کاترین عزیزم می دانستم.

يك روز تصمیم گرفتم قبل از اینکه پدرم از اطاق خارج شود بدیدارش بروم. وقتی وارد اطاقش شدم بگرمی مرا پذیرفت و خواست که پهلویش بنشینم ولی هنوز آغاز سخن نکرده بودم که چند ضربه به در نواخته شد و جانی وارد گشت، اول نگاهی به پدرم و سپس بمن انداخت و ساکت ایستاد - حس کردم از حضور من ملاحظه میکنند. پدرم نیز متوجه منظور او شد و گفت:

« فرانسین چند لحظه ما را تنها بگذار - پس از رفتن جانی باز هم می توانی پیش من بیائی . »

بی درنگ باخشم فروخورده ای خارج شدم . یادم می آید در را چنان سخت پشت سرم بستم که بعدها شرمنده گشتم - با سرعت خود را باطاقم رساندم - نمی خواستم کسی مرا در حال فرار از اطاق پدرم ببیند. خیال میکردم اگر مرا ببینند می فهمند که مرا از اطاقش رانده است. وقتی خود را بر روی تختم انداختم .. افکار درهم پیچیده ای سراغم آمد. مگر آنها باهم چه حرفی داشتند که وجود من مانع بود؟

مطمئن شدم که بازگشت پدر زخمی ام با پاسخهای نسنجیده جانی همه به صحبت آن دو بستگی پیدا میکرد ، پشت این فکر خود را دوباره بر اهر و رساندم . نمی دانستم هدفم از اینکه اطاق پدرم را تحت نظر گرفته ام چیست ، ولی خیال میکردم از يك راز پنهان چیزی دستگیرم

خواهد شد .

برخلاف انتظار من جانی خیلی زود بیرون آمد . پیدا بود که از ملاقات خود راضی است - دوباره باطاق خود بازگشتم - موضوع ناچیزی ناراحت کرده و مرا بفکر انداخته بود . پس از چندی سرگردانی عاقبت تصمیم گرفتم باطاق پدرم بروم و از او جریان را بپرسم . دم راه رو بودم که دیدم کترین با تنگی آب وارد راهرو شد ، فهمیدم به اطاق پدرم می رود . بی درنگ از جلوی اطاق پدرم شتابان گذشتم و به طبقه اول شتافتم .

بعد از قضیه ازدواج کترین که نمی دانستم پدرم در این باره چه تصمیمی گرفته موضوع زخمی شدن اسرار آمیز پدرم دومین معمائی بود که من در زندگی چهارده ساله خود در محیط اسرار آمیز قصر بزرگ با آن روبرو بودم .

روز دیگر پدرم هنگامیکه بكمك کترین در باغ قدم میزد مرا دید ولی برخلاف انتظار من اصلاً نپرسید که چرا دیروز باطاقش برنگشتم؟ در صورتیکه چند بار خود را سر راهش قرار دادم تا شاید از من دلجویی کند و بارغمی که به دل من نشسته بود سبک شود . ولی انگار پدرم در عالمی نبود که من داشتم - نه چشمش مرا میدید و نه احساسش مرا می کشید . گویا غیر از کترین در آن قصر کسی دیگری زندگی نمی کرد . سوای کترین اسم دیگری از دهانش در نمی آمد - احساس می کردم پس از مرگ مادرم ، پدرم رانیز از دست داده ام . وضعی که پیش آمده بود باعث گردید رشته - ای که ظاهراً ما را بهم می پیوست از هم بگسلد .

چه بسا با خود میگفتم: «پدر جان من که بی مادرم توهم همیشه نسبت بمن بی اعتناء بوده ای - پسر ستهای کود کانه ام همیشه با جمله ای عاری از مهر و محبت پاسخ داده ای - هرگز احساس نکرده ام از سخنان من خوشحال شوی - دل زود درنجم همیشه هدف تیر نگاههای سرد تو بوده ، در هر کار مرا آگاه کار و ختی بیگانه دانسته ای . . . . . پدر! ... خودت میدانای آرزوی من - دلخوشی من - اصلاً همه چیز من کترین است ، آیا او را هم بر من نیسنیدی و از دستم ربودی ؟ ... چرا ؟ چرا از خانم ژاکلین نخواستی پرستاری ترا بعهده گیرد ؟ ... مگر نمی دانستی دختر کوچکت تا بکجا به محبتهای کترین احتیاج دارد ؟ ...»

عاقبت تصمیم گرفتم منهم مثل پدرم بیمار شوم - مگر نه اینکه پدرم با بیماری و شکستگی کاترین را بسوی خود کشانده بود ؟ .. منهم می خواستم باین وسیله کاترین را بسوی خود برگردانم و دوباره از محبتش برخوردار شوم .

در یکی از صبحها که طبق معمول میبایستی برای صرف صبحانه به طبقه پائین میرفتم در اطاق خود ماندم - دوسه ساعت گذشت کسی سراغم نیامد - گاهی پشت پنجره میرفتم نظری به باغ می انداختم به بینم در غیاب من چه خبر است ؟ آیا دنبال من میگردند ؟ - میان استخر را جستجو میکنند ؟ - یا گلخانه را با امید یافتنم زیر و رو میکنند ؟ افسوس که محیط باغ از همیشه آرامتر بنظر میرسید و اندوه آسمان ابری بر سکوت غم انگیز فضای باغ سنگینی میکرد . با خود اندیشیدم : « هواسرد است ، شاید پدرم توی تالار مانده استراحت کند . لابد کاترین هم کنارش نشسته، بله سرشان گرم است ... »

نزدیک ظهر شد - باز هم از آنها خبری نشد - کسی بدنبال من نیامد .. « خوب .. کاملاً فراموش کرده اند » از بس گریه کردم چشمانم به سوزش افتاد در را از تو بستم که اگر کسی سراغم آمد، دست دست کنم، دیرتر در را باز کنم، شاید بیشتر برایم نگران شوند .

سر ظهر بود که صدای قدمهایی از راهرو بگوشم رسید و پشت آن چند ضربه به در خورد . آهسته صدایم کردند . صدای خانم ژاکلین را شناختم ولی من کاترین را میخواستم .. در حالیکه سعی داشتم سرو صدائی نکنم بسوی پنجره برگشتم . خانم ژاکلین یکبار دیگر صدایم کرد و جوابی نشنید و رفت ، ساعتی هم گذشت . در را بشدت کوفتند ... چه سعادتى! کاترین من بود . همچنانکه قلبم از شادی می تپید ، در پشت در ، چند لحظه مکث کردم و سپس آنرا گشودم کاترین هراسان خود را بداخل اطاق انداخت و گفت :

« فرانسین ... چه شده ؟ ... خانم ژاکلین میگوید از صبح پیدایت نیست ... بیماری ؟ ... آیا سرما خورده ای ؟ ... دیشب پنجره اطاق باز مانده ؟ »  
آهسته گفتم :

«آری مریضم .»

پشتم را باو کردم و بسوی تختخواب خود رفتم .

«گلویم درد میکند.»

نگاهش کردم . میترسیدم از چشمانم بخواند که دروغ میگویم .  
گرچه از حرفهایش پی بردم خانم ژاکلین او را متوجه غیبت طولانی من کرده است و همین کافی بود که مطمئن شوم کترین از مدتی پیش برای وجود من ارزشی قائل نیست ، ولی نتوانستم ، یعنی در خود قدرت اینکه او را بیکسورانده و بی وفایش بخوانم نیافتم . من این همه صحنه سازی کرده بودم تا باز نظرش را بخود جلب کنم و آیا ممکن بود پس از آنکه تا اندازه ای موفق شده بودم او را از خود برانم؟ ... خود را در آغوشش انداختم و گفتم :

«کترین .... کترین جان ! تو بمن هیچ توجه نداری . امروز ۳۵ روز است که من رنج میکشم و دیگر حوصله ام سر رسیده ، توبه پدرم بیشتر از من محبت میکنی .. تو میدانی من غیر از تو کسی را ندارم . از رفتار پدرم نسبت بمن بهتر از هر کسی خبر داری و بچشم خود دیده ای که من در حقیقت هم بی مادر و هم بی پدر هستم ... فهمیدی! من یتیم هستم ...»  
نگذاشت حرفهایم ، در دلهایم تمام شود .

«فرانسین تو باید بدانی پدرت بمن احتیاج دارد ، من بهر دو شما توجه دارم . هر دو شما را دوست دارم . می بینی که این روزها او بیمار افتاده است . باید از او بیشتر مواظبت نمایم ...»  
و بطرف راه رو رفت و گفت .

«حالا بروم پزشک را خبر کنم .»

بدنبالش دویدم و به دامانش آویختم و با خواهش و التماس گفتم ،  
«کترین ... کترین مرا ببخش ... اگر راستش را بخواهی هیچ مرضی ندارم . اینکار را کردم که تو یکبار هم بمن سر بزنی ... بیائی پهلوی من ... مرا در آغوش خود بگیری ... خواهش میکنم بپدرم نگو.»  
کترین بهتش زد و بعد ناگهان قیافه اش درهم رفت و گفت ،  
«فرانسین ، پدرت نخواهد گفت ، ولی سعی کن که دیگر اینگونه حرکات از تو سر نزنند .»

پس از آن بدون اینکه منتظر اعتراض و یا معذرت من باشد  
بمجله رفت .

شاید اگر کاترین در اطاقم میماند، حتی برای دروغی که گفته بودم  
کتکم میزد، بیشتر خوشحال میشدم تا این جور گذاشتن و رفتن . بیشتر  
مطمئن شدم که وجود پدرم و کارهای او بیش از من فکر کاترین را بخود  
مشغول میدارد. احساس کردم که کاترین از دروغ گفتن من عصبانی نشده و  
فقط بعلت اینکه چند دقیقه از مصاحبت پدرم دورش کرده ام ناراحت شده است.  
تیره پشتم از حسادت لرزید، خود را در این دنیا بسیار تنها یافته ام. هیچ وقت  
زندگی اینقدر برایم طاقت فرسا نشده بود گرچه بعدها گرفتاریهایی برای  
من پیش آمد که قابل مقایسه با ناراحتیهای آن روز من نبود ولی در آن  
لحظه با آن احساسات و آن قدرت تفکر و تصور، محرومیت از محبت  
کاترین و مورد بی لطفی او قرار گرفتن برایم بسیار ناگوار و دردناک بود .  
بعد از این ماجرا روحیه ام بسیار ضعیف شد، هر وقت فکر میکردم  
که به هیچ وسیله حتی با ساختن دروغ نیز موفق به جلب محبت کاترین نشده ام  
بیش از پیش به ضعف خود پی می بردم و باید بگویم این موضوع بیشتر  
از احساس تنهایی رنجم می داد .

وای که چقدر بدبخت شده بودم... هیچکس بمن توجه نداشت.  
نمی خواستم کاترین را به بینم... حتی از خودم بدم می آمد .  
در جستجوی آغوش گرم و سخنان دلپذیر و محبت آمیز ، و از  
بیچارگی و درماندگی دروغی بافتم. ولی صحنه سازی و دروغ پردازی هم  
نتوانست اطرافیان بی خیالم را متوجه رنجی که در آرزوی احساس مهر  
و محبت میکشیدم بکند .

گاهی قالب کلمه و جمله آنقدر تو خالی میشود که هیچ چیز نمیتواند  
حتی منظور و مقصود اصلی را بیان کند . کاترین مهربانم که  
همیشه راز دلم را از چشمانم می خواند، با وجود اینکه اعتراف صریح مرا  
شنید متوجه شدت درد رنج درونم نشد و یا شد و نخواست آنرا درک کند .  
شاید عواملی از نظر او وجود داشت که مانع حدس علت چنین حالتی  
میشد. گرچه بعدها جواب تصورات خود را یافتم ولی آن روز کاملاً عاجز بودم.  
کاترین بمن گفته بود : « سعی کن دیگر اینگونه حرکات از تو

سرنزند. «فهمیدم که بزبان دیگر و به لفظ بهتری بمن فهمانده که دیگر دروغ نگویم و بیجهت مزاحم او نشوم. از کاترین انتظار چنین حرفهائی را نداشتم. او میدانست که دست پرورده او دروغگو نیست - می دانست که خود با رفتار صمیمانه اش مرا اینگونه حساس بار آورده - آنقدر مرا با سخنان گرم خود دلگرم کرده که قادر نیستم حتی يك روز سرمای تنهائی این دنیا را تحمل نمایم .

چرا کاترین نمیخواست در عین حال هم من و هم پدرم را از محبت خود برخوردار کند ؟ ... نمیدانم ...

از غم و غصه باندازه ای تاب و توانم را از دست داده ورنج می بردم که گاهی از ته قلب آرزو میکردم کاش کاترین از روز نخست با من روش پدرم را داشت. بر سر و رویم - بوسه نمی زد و دست نوازش بر گیسویم نمی کشید. من که هرگز ناز و نوازشی نشناخته بودم ، کاش کاترین می گذاشت همانچور بی روح و بی احساس بزرگ می شدم ... او که نهال آرزوی « عزیز بودن » با چه سرعتی در قلبم ریشه میدواند .... این آرزوها بعدها با من چه بازیها کرد .... وای که کاترین و پدرم در نهادم چه آتشی بپا کردند که سرانجام خرم من هستی ام را برباد داد .

پس از آن روزیکه کاترین تنهائی گذاشت و رفت ، هر وقت او را می دیدم ، میترسیدم سرم را بلند کنم - فکر می کردم نگاهم نخواهد کرد ، از من خوشش نمی آید - اگر نگاهم کند - مثل سابق محبت آمیز نخواهد بود ... شاید با چشمانش بمن خواهد فهماند ، « از نظر من دور شو ... » و یا خواهد گفت ، « ای دروغگوا ! ... »

شاید کاترین اصلا در این خیالها نبود ولی می غیر از این فکر نمی کردم . آرزوی پدرم هر چه زودتر بهبود یابد ، نه برای آنکه از بیماری او ناراحت و اندوهگین بودم . نه ... فقط برای اینکه او هر - چه زودتر بازم بمسافرت برود و مرا با کاترین تنها گذارد ... مسلم می دانستم که پدر خشن و خونسردم بمحض آنکه قادر شود به تنهائی راه رود بخاطر هیچکس در قصر نخواهد ماند . من کاملاً از بی اعتنائیهای پدرم نسبت بکاترین مطلع بودم . می دانستم مهربانیها و دلجوئیهای او فقط بعلت احتیاجی است که بوجود کاترین پیدا کرده است .

می خواستم پدرم بمسافرت برود و ما را بحال خود گذارد - کاترین اگر هم فراموش کرده بود بناچار باز هم بسوی من باز می گشت. قلب او کانون مهر و محبت و صفا بود. مطمئن بودم اگر روزی فرارسد که او نتواند قلبش را نثار کسی کند زنده نخواهد ماند .

بگذارید اعتراف کنم که در تمنا و جستجوی مهر و محبت، برای احساس حرارت و آغوش گرم مهربانی آرزوی مرگ پدرم را می کردم. نه بخندید و نه بگریید، همچنانکه من در عمر خود نه از ته دل گریسته و نه خندیده ام .

یکنفر و محکوم باعدام که در اطاق گاز بانتظار سرنوشت شوم خود نشسته ابتدا در دورنجش آنست که از زندگی و از دیدار عزیزان خود محروم میشود و اگر ساعتها هم با آنها در آخرین روزهای عمر خود گذرانده باشد ، در آن دقایق میل و آفری بیدار آنها دارد. ولی هنگامیکه بوی گاز بمشامش برسد اندك اندك این آرزوها از شدت خود میگذرد تا آنجا که احساس خفگی کند. در آن لحظه چقدر زود این همه تمایلات جای خود را فقط بيك آرزو میدهد - آرزوی استنشاق هوای آزاد ۱ - هوایی که برای او از هر چیز بیشتر ارزش دارد - همه ذرات وجودش فقط يك چیز میطلبد - نگاه چشمان نا امیدش را تا آنجا که قدرت دید دارد دیوانه وار برای جستجوی روزنه ای اینطرف و آنطرف می دواند - او فقط در جستجوی هوا است .

منهم در زندگی خود فقط يك آرزو داشتم و تمایلاتم قبل از اینکه مرا حلی را بپیماید به يك میل باطنی منتهی میگشت . آن ، میل احساس محبت بود. احساس اینکه مورد علاقه کسی قرار گیرم . هر وقت قلبم احساس صمیمیت و محبتی میکرد خیالات و افکار ناشی از محرومیتها در ابهام فرو میرفت و آنوقت تجمل هرگونه رنجی آسانتر میگشت .

آرزوی مرگ پدر را حمل بر خود خواهی نکنید - يك دختر بچه چهارده ساله میتواند خود خواه باشد ولی نه بحدی که مرگ پدر را آرزو کند. دلم میخواست آرزوی وحشتناک و گناهام را با طبیعت محکومی بسنجید که در تنگنای آخرین لحظات زندگی، در جستجوی هوا در تکاپو



است .

گاه تصميم ميگرفتم وقتی کاترين بازپيشم بيايد ديگر زياد با او گرم نگيرم . ديگر کاترين جان خطابش نکنم، ولي چه خيال پوچی و چه تصميم سستی آيا امکان داشت مغزی که دروهم و خيال خودانگيزه ای جز تشنگی محبت و علاقه نداشت قادر بگرفتن چنین تصميم خشک و سختی باشد؟ . . . .

چندین هفته بود که کسی مرا فرانسین جان نخوانده بود . وقتی نوای این کلمه بگوشم ميرسيد تارهای قلبم می لرزيد . روحم آنقدر در عطش کلمات محبت آمیز میسوخت که سخنان مهر پر و رواه گر چه زبانی و از سر چاپلوسی می بود، باور می کردم .

گاهی می خواستم ساکنین قصر را با صدای بلند صدا بزدم، همه را بيك صف نگهدارم و بسان فرماندهان مقتدر در برابرشان سینه صاف کنم و دستور دهم:

«بمن بگوئيد» . . . . «عزيزم» . . . . «جانم»

بالاخره يك روز تصميم با اجرای چنین نقشه ای گرفتم . بخوبی آن روز را بياد دارم . با قدمهای محکم راه پله هائی را که به سرسرای طبقه اول که معمولاً محل نشستن ژاکلین و خدمتگاران بود منتهی ميشد در پيش گرفتم . حس می کردم همچون ملکه هائی که در کتابها خوانده ام قدم بر پله ها می نهم ولي افسوس وقتی بانتهای پله ها رسیدم، وقتی اولین قدم را به کف سراسر انهدام، از آن همه قدرت کذائی اثری نبود، پاهایم لرزيد - پشتم خم شد - سرم بيافين افتاد و آهسته و بی سرو صدا نقش زمین شدم .

بعد از آن روز توجه نکردم که عکس العمل پدرم و کاترين نسبت بمن چگونه است زیرا ديگر حتم داشتم که من برای آنها مرده ام . بايد بگويم که وجود آنها هم ديگر برای من قابل اهميت نبود . . . . موقعيت خود را ناچار پذيرفته و در انتظار رفتن پدرم روز شماری می کردم . می کوشيدم بخودم بقبولانم که پيش از رفتن پدرم نبايد هيچگونه آميدی از جانب کاترين داشته باشم . حس می کردم خود بخود توجه من به اعضای ديگر قصر معطوف شده و می خواهم گمشده و نیاز خود را در ديگر ان بيايم .



وای که باز هم من بیچاره شده بودم - آنها بدون اینکه منظورم را درك کنند خیال کرده بودند در من آثار جنون و دیوانگی ظاهر گشته است . بخصوص که روز پیش هم پائین پله‌ها افتاده بودم . آنچه که از این همه بلندپروازی نصیبم گشت احساس شکست دوباره بود . افسوس که آن زمان درك طرز تفکر و قضاوت اشخاصی که يك عمر در قصر بورگ زندگی کرده بودند برای من امکان نداشت و گرنه با اجرای چنین صحنه‌های کودکانه احساس نیاز و احتیاج باطنی‌ام را روز بروز بیشتر در خود خفه می‌کردم . در آن سن نمی‌توانستم فکر کنم ساکنین قصر که با قیود و تشریفات مرده خو گرفته‌اند حاضر نیستند حتی وقتی با زبان بی‌زبانی بآنها تکلیف محبت می‌کنم ، ولو بظاهر هم که شده ، بامن مهربانی کنند و پشت پا بر سوم کهنه و قدیمی زنند . مثل آن بود که بیچاره‌ها از دیوارهای سرکشیده قصر که سالها عادات و رسوم کهنه را در خود حبس کرده بود می‌ترسیدند .

از بس شنیده بودم بمن میگفتند :

« خانم فرانسین چه فرمایشی دارند ؟ ... خانم فرانسین چه میل می‌فرمایند و یا خانم فرانسین چه دستور میدهند ... » خسته شده بودم ...

چقدر شنیدن جمله « خانم فرانسین » برای من ناگوار بود . واقعاً که من چه انتظار بیهوده‌ای از آنها داشتم - من از پدرم و کاترین نزدیکترین کسان خود چه میدیدم که از آنها می‌خواستم - آن بدبختها چه می‌دانستند نیاز من چیست - در جستجوی چه چیزی بنخود رحمت می‌دهم - آنها چه می‌دانستند احترامی که برای من قائلند روح پڑمرده‌ام را آزار می‌دهد .

بچیزی که هیچ احتیاج نداشتم احترام بود . احترام برای من مفهوم نداشت . آنقدر از اطرافیان خود در موارد مختلف بی‌اعتنائی دیده بودم که اصلاً احساس شخصیتی در خود نمی‌کردم .

قلب من تشنه محبت بود - و گوش براه آهنگ دلنواز کلمات « جانم » و « عزیزم » بودم . خواستار آن بودم که در آغوش گرم و پر محبتی فشرده شوم .

برای چندمین بار دورشدن پدر را آرزو کردم. مطمئن بودم این نیاز-  
مندیهها که شاید بصورت احساس مقدمه يك فاجعه و يا يك بدبختی  
بزرگ تار و پود وجودم را در خود میفشرد فقط با مهربانیهای کاترین  
از فشار طاقت فرسای خود خواهد کاست .

آنروز پس از آنکه پدرم و کاترین جمع سه نفری ما یعنی من و  
ماریا و خانم زاکلین را ترك کردند و سرسرا در سکوت همیشگی خود  
فرو رفت بدون اینکه بخانم زاکلین و یا ماریا نگاه کنم ، شرمناك  
درکنار پنجره بانتظار آمدن اتومبیل ایستادم .

زنگ تلفن رشته افکارم را گسیخت . گوشی را برداشتم جانی  
بود... پس از چند دقیقه موقعی که گوشی را بر جایش می نهادم سعی  
کردم خیلی عادی باشم . آرام آرام به خانم زاکلین نزدیک شدم و در  
حالیکه سعی می کردم صدایم نه لرزد گفتم :

« من بمدرسه می روم ... اگر کمی دیر کردم نگران نشوید. در  
مدرسه درس فوق العاده دارم ... »

حال عجیبی داشتم. از خوشحالی قلبم بشدت می تپید، می خواستم  
خنده بکنم ... فریاد بکشم ... برقصم ... آیا پیدایش چنین حالتی  
در من امکان داشت ؟ آیا معجزه ای بوقوع پیوسته بود ؟ آیا پدرم از  
سالن خارج شده و مرا در آغوش می فشرد ؟ و یا اینکه کاترین دست  
نوازش بر سرم میکشید ؟ ... نه هیچیک از اینها نبود، جانی با آهنگ  
محبت آمیزی با من صحبت کرده و گفته بود « امروز ترا با خود بگردش  
خواهم برد ، بگو که کمی دیرتر از همیشه مراجعت خواهی کرد » .  
بالاخره یکنفر پیدا شده بود که با من مهربانی کند و بفکر  
تفریح و خوشی من باشد .

فکر کردم با احتمال قوی جانی از اول هم با من مهربان بوده  
است ... نه اینکه او بیشتر اوقات عمر خود را خارج از محیط این  
قصر گذرانده و سایه قیود و تشریفات این محل را کمتر بر سر خود  
دیده است . اگر تا امروز بمن «خانم فرانسین» گفته لابد از دیگران  
و شاید از خود من ملاحظه می کرده است ، او آنقدر دوستانه و گرم  
مرا دعوت کرده بود که جز این نمی توانستم فکر کنم .

حال خود را نمیدانستم. در میان غوغای شادیهای درونی خود دروغ گفتم. ولی چه اشکالی داشت؟ نه اینکه بسراغ محبت می رفتم؟ به امید کلمات با ارزش «جانم» «عزیزم»، گفتن دروغی ساده اهمیت ندارد.

راه رفتنم برقصیدن بی شباهت نبود. از درباغ خارج شدم. جانی لبخند بر لب پشت رل اتومبیل نشسته بود. تبسم کنان در کنارش قرار گرفتم.

«سلام فرانسین کوچولو... حالت چطور است؟... انشاالله که دیشب راحت خوابیده‌ای؟...»

بعد از کاترین، جانی اولین کسی بود که با من چنین صمیمی صحبت می کرد... می خواستم بسرو دوشش بپریم و صورتش را غرق بوسه کنم. ولی خجالت کشیدم و تنها این جواب را دادم.

«خوبم، حال تو چطور است؟...»

«امروز حالم از هر روز بهتر است... خوب فرانسین... امروز با من بگردش خواهی آمد یا نه؟...» بدون کوچکترین مکث گفتم:

«بله... از بس در قصر مانده‌ام دلم تنگ شده... جانی میدانی اصلاً از محیط این قصر بدم آمده میل دارم همیشه بیرون بروم... خیابانها را بگردم... پشت ویتترینها بایستم و تماشا کنم... راستی جانی تو همیشه مرا بگردش خواهی برد؟...»

«البته... من می دانم که به تو در این قصر خوش نمی گذرد، زیرا همیشه تنها هستی... چند دفعه خواستم پیشنهاد کنم بگردش برویم، ولی فکر کردم حتماً باید از آقای بورگ اجازه گرفت و او هم مسلماً اجازه نمی دهد...»

بازوان خود را حرکتی دادم و با غرور گفتم:

«جانی!... نه چرا از او اجازه بگیرم... من هرگز از او اجازه نخواهم گرفت... بعد از اینها همیشه مرا بگردش ببر...» بمدرسه رسیدیم، با جانی خدا حافظی کرده وارد مدرسه شدم. مدرسه و شاگردها و معلمین، همه آن روز بشکل دیگری بنظر می رسیدند.

الین دوستم بمحض دیدن من همشاگردیهای خود را ترك كرد و بمن پیوست. او يك كلاس از من بالاتر بود و شاید از نظر اینكه وضع و محیط زندگی ما متشابه بود با هم دوست شده بودیم .

« الین . . . . امروز چه هوای خوبی است . . . دیروز اینجور نبود . . . ولی امروز . . . اوه امروز . . . حظ می‌کنم . . . »

« ولی فرانسین تعجب می‌کنم، اصلاً هوای امروز خوب نیست، امروز آسمان درست مثل روزهای زمستانی گرفته است و خیال می‌کنم بزودی خواهد بارید . »

الین راست می‌گفت. وقتی با آسمان نگاه کردم قلبم يك لحظه گرفت . . . ولی خیلی زود گذر بود . روحم چنان سبکبال شده بود كه سنگینی اندوه باره‌های آن روز را احساس نمی‌کردم . محبت جانی همه چیز را بنظرم تازه و مطبوع جلوه می‌داد .

آن روز ظهر من و والین وقتی از مدرسه خارج شدیم جانی در انتظار بود . صدای جانی را شنیدم كه می‌گفت :

« فرانسین، دوستان هم سوار شود، اول او را خواهیم رساند . »

من و الین در کنار جانی قرار گرفتیم . . باران آهسته می‌بارید.

الین شیشه سمت خود را بالا کشید و بجانی گفت :

« متشكرم ، ولی منزل من زیاد هم نزدیک نیست . »

سه نفری شروع بصحبت کردیم . . . از جانی نزد الین تعریف

کردم . صحبت ما خوب گرم شده بود كه بمنزل الین رسیدیم . او پیاده شد و ما مجدداً بسمت میدان شهر حرکت کردیم .

« جانی مگر نمی‌گفتی كه بگردش خواهیم رفت، پس چرا بطرف

میدان برمی‌گردی؟ »

« عزیزم، به بین، باران می‌بارد و هر لحظه شدیدتر می‌شود. پس از

آنكه كتابی برايت خریدم مراجعت می‌کنیم و يك روز ديگر كه هوا هم مناسبتر باشد بگردش خواهیم رفت. »

در این وقت بمیدان رسیدیم و جانی اتوموبیل را بسوی خیابان

تنگی كه ببازار میرفت راند و در اوائل خیابان در کنار مغازه كتابفروشی

توقف كرد و بدون اینكه نظرم را راجع به انتخاب كتاب بپرسد با عجله

پياده شد . و پس از مراجعت كتاب نسبتاً كوچكى بدستم داد و گفت :  
« فرانسيس ، فكر مى كنم آنها خواهى پسنديد ، من سالها قبل

آنها خوانده ام . »

از خوشحالى در پوست خود نمى گنجيدم . نمى دانستم با چه زباني  
تشكر كنم . بخوبي ياد دارم باندازه اى دستپاچه شده بودم كه آنچه  
لغت براى بيان تشكر بلد بودم ناگهان از خاطر م فرار كردند و آخر هم  
بدون اينكه جمله اى بعنوان تشكر بر زبان برانم شروع بخنديدن  
كردم . . . . . جاني هم خنديد . .

جاني مرد مهرباني بنظر مى رسيد ، زياد زيبا نبود - گرچه  
جوان بود مثل مردان پير لباس مى پوشيد ولى چيزى در آهنگ صدا  
و يا در نگاهش موجود بود كه من از آن احساس محبت بي شائبه اى  
مى كردم . . . مخصوصاً پس از آنكه با من مهربان شده و كتابى برايم  
خريده بود بسختى باور مى كردم او همان مردىست كه چند وقت پيش  
با قيافه گرفته و خشنى براى مذاكرات خصوصى وارد اطاق پدرم  
شده بود .

بالاخره به قصر رسيديم . جاني در مقابل در آهنيى باغ ماشين را  
نگهداشت . از نگاهى كه بسوى من افكند فهميدم بمن مى فهماند « رسيده ايم  
پياده شو » ولى من باين زودى نمى خواستم او را ترك كنم . . . هنوز فرصتى  
باقى بود كه بتوانم بيشتر در مصاحبت او بسر برم . آيا حيف نبود كه از  
فرصت استفاده نكنم ؟ . . .

گفتم جاني باران هنوز كاملاً بند نيامده و علاوه براين زمين  
باغ گل است ، بهتر است داخل باغ شويم . . . آيا زحمت نيست . . . . .

« نه . . . ابدأ ، چه زحمتى ؟ »

جلوى راه پلكان قصر پياده شدم .

« فرانسيس ، خدا حافظ . »

خندان ورقصان وارد سرسرا شدم ، كسى در آنجا نبود . بهتر  
آن ديدم قبل از آنكه وارد سالن شوم باطاق خود در طبقه سوم بروم و  
كتابى را كه جاني داده بود در گنجچه بگذارم ، سپس بطبقه پائين آمدم و  
بسالن رفتم . سلام كردم . پدرم در حاليكه سيكارى بر لب داشت جواب

سلام را داد . درکنار میز نشستم . خانم ژاکلین خیلی زود دستورداد .  
نهارم را بیاورند . از سکوت پدرم فهمیدم که خانم ژاکلین گفته است  
دیرخواهم آمد .

پس از صرف نهار به کاترین و پدرم که آرام چون مجسمه درکنار  
هم کمی دورتر از میز وسط سالن نشسته بودند پیوستم - وضع و حالت  
آنروزی جمع سه نفری ما غیر از سابق بود . من که تصمیم داشتم تازمانی  
که پدرم قصر را ترك نکرده از کاترین هیچگونه انتظاری نداشته باشم  
طوری درکنار کاترین قرار گرفته بودم که نه انگار اصلاً او را می شناسم .  
و از طرفی چون قلب محبت آمیز جانی را کشف کرده و تا اندازه ای  
آرامش یافته بودم دیگر چشمان سرگردانم را در دنبال نگاههای سرد  
و بی فروغ پدرم بامید آنکه چه وقت با نگاه من تماس پیدا خواهد کرد  
تا شاید سر آغاز و مقدمه گفتگوئی باشد ، باین طرف و آنطرف ، نمی-  
دوختم . علاوه بر اینها بررسی وضع معمولی ما که جز سکوت کشنده نبود  
ارزشی نداشت و بهیچوجه نمی توانست حالت عجیبی را که وقتی ما سه نفر  
تنها می شدیم تغییر دهد . وانگهی آدم هرگز در فکر بررسی وضع خود  
بمنظور ترك یا تغییر عاداتی که خود در حفظ آنها سعی می نماید نیست .  
آری مدتها بود که این وضع کاملاً عادت شده و من بخوبی دریافته بودم  
که مخصوصاً پدرم در حفظ این حالت بظاهر عادی سعی دارد .

زیاد وقت نداشتم - باید دوباره بمدرسه مراجعت میکردم -  
جلوی پنجره رفتم و برای اینکه صحبتی کرده باشم گفتم ؛  
«چه باران خوبی می آید - من باران را زیاد دوست دارم .»  
وقتی صدای پدرم را شنیدم تعجب کردم .

«ولی من دوست ندارم زیرا می خواهم بمسافرت بروم - احساس  
میکنم که از این پس می توانم بدون کمک و به تنهایی قدم بردارم - مانند من  
در اینجا فایده ای ندارد؟ ..» و بعد بالحن شوخی اضافه نمود ؛  
«جز اینکه مزاحمت کاترین را فراهم می کنم.»  
و خطاب بمن ادامه داد ؛

«فرانسین تو خیال نمی کنی هر قدر بیشتر بمانم زحمت کاترین زیادتر

می شود ؟ ..»



كاترين مثل آنكه بي حوصله شده و يا اينكه فرصت دادن جواب مساعدي را يافته است و يادريافت منظور پدرم از اين حرفها اينست كه او را بصحبت كردن وادارد گفت :

«اتفاقاً بهيچوجه مزاحم من نيستيد و بسيار خوشوقت خواهم شد كه شما هميشه در قصر و در نزد ما بمانيد - با بودن شما ما خوشحالتتر هستيم.»

در دل گفتم: «اگر تو در كنار اين مرد خود خواه و شرذخه حال تری برای من موضوع كاملاً خلاف اين است ... بگذار او برود تا تو مرا بنواهي و در فكر من باشي. وجود تو برای زندگي من لازم است. پدرم بدون كمك تو، بدون شنيدن صدای گرم تو مي تواند بحيات خود ادامه دهد ، ولي من ... او، تو خود بهتر مي داني كه من بتو و محبتهاي تو احتياج دارم.»

گرچه كاترين آشكارا راجع به رفتن و مسافرت پدرم عكس العملی نشان نداده بود ولي پدرم چنين گفت :

«كاترين! هيچكس نمي تواند مانع رفتن من شود ، من بمسافرت عادت کرده ام ، حتى موقعي كه ... آري وقتي هلن (اسم مادرم) زنده بود و اميدها و آرزوهايم در اين قصر خلاصه مي شد، من هميشه مسافرت هاييم را بطور مرتب انجام مي دادم.»

حدس زدم كه قبل از آمدنم راجع به رفتن پدرم صحبتهايي بين آنها شده و كاترين اظهار نارضايتي کرده است .

گرچه هميشه يعني در مدت چند ماهي كه پدرم بعلمت ناتواني نزد ما بسر مي برد آرزو مي كردم او هر چه زودتر خوب بشود و برود ولي فعلاً از اينكه مي ديدم كاترين من اندوهگين است دلم خواست پدرم چند روز ديگر در قصر بماند . براي رضاي كاترين ، حاضر بودم باز هم اين وضع را تحمل كنم . وجود جاني و كلمات محبت آميز او نمي توانست مانع احساس نياز بوجود كاترين و محبتهاي او باشد .....

من در سراسر دوران ۱۸ ساله عمر خود هنوز خود را بي نياز از كاترين نيافته ام ، و قلبم حتى هنگامي كه در بند عشق بوده است بي نياز از احساس محبت كاترين نبوده است.

پدرم باز چنین گفت :

« آری باید رفت ، این چند وقت که در قصر مانده ام بکلی ناراحتم ..

بعضی کارها دارم که باید انجام دهم . »

به سرسرا آمدم . دلم می خواست قبل از اینکه بمدرسه بروم کتابی را که جانی برایم خریده بود از نظر بگذرانم ، بطرف پله ها دویدم ، در انتهای سرسرا خانم ژاکلین گفت :

« خانم فرانسین ، بنظرم آقای بورگ از دیرکردن شما خوشش نیامده ، زیرا از من پرسیدند که بعد از مدرسه آیا می بایستی جایی بروید ... »

« خوب .. پدرم دیگر چیزی نپرسید؟ »

« نه . »

صدای بوق اتوموبیل بگوشم رسید . شتابان خود را بطبقه سوم رساندم . دیگر مجال نکردم که حتی نگاهی بکتاب جانی بیاندازم . فوراً کیفم را برداشتم و پائین دویدم . وقتی داخل اتوموبیل شدم و در کنار جانی قرار گرفتم احساس شادی سراپایم را فراگرفت ، ولی مانع از آن نشد که تشخیص دهم جانی ناراحت و شاید پریشان است .

« جانی مثل اینکه ناراحتی ... آیا پدرم بتو تلفن کرده؟ »

جانی مثل اینکه برای خودش حرف می زند اینطور جواب داد :  
« نه .. فرانسین چیزی نیست ... چرا باید ناراحت باشم ... يك همسایه داریم ... میدانی بازیگر تئاتر است ... بنظرم زیاد هم با آقای بورگ خوب نیست . اتوموبیل کوچکی دارد . امروز ظهر که ترا رساندم میخواستم بطرف گاراژ بروم که یکدفعه جلوی من پیچید و کم مانده بود تصادمی روی دهد و سر همین موضوع کمی با هم مشاجره کردیم ... »

« ولی تو از کجا می دانی با پدرم خوب نیست؟ »

« کی گفتم با پدرت خوب نیست . »

« همین الان گفتم ، چطور یادت نیست ؟ .. »

تعجبم در مقابل انکار او باندازه ای زیاد بود که جانی با وجود آنکه دریافته بود مطلبی را که شاید نمی باید بمن میگفت بر زبان رانده نتوانست

باز هم انكار كند و چنين گفت:

«منظورم اين نيست كه مثلاً با آقای بورگ دشمن است...  
اصلاً بين همسايه‌ها اغلب گفتگوها و كدورت‌هائي پيش مي‌آيد - از  
طرفي اين همسايه كسي جز آقای آندره نيست كه اصلاً كاري بسكار  
آقای بورگ ندارد...»

«همين آقای آندره همسايه مجاور را مي‌گوئي. او كه جوان  
سريزير و مؤدبي بنظر مي‌رسد. بنظرم اشتباه كرده‌اي. ممكن نيست  
او با پدرم اختلافي داشته باشد.»

گر چه ظاهراً خود را با اين سخنان و دلايل قانع كرده بودم  
ولي حقيقت غير از اين بود. جاني در ابتدای صحبت خود آنقدر  
محكم گفته بود «بنظرم زيادبا آقای بورگ خوب نيست» كه صد در  
صد مطمئنم ساخت واقعاً چنين مطلبي صحت دارد و مخصوصاً وقتي  
جاني بفاصله چند ثانيه گفته خود را انكار كرد احساس كردم علاوه  
بر آنكه وجود خصومت و كدورت بين پدرم و آقای آندره حتمي است،  
علت آن نيز بايد مكتوم بماند.

دشمني و خصومت از كجا و از چه ناشي شده و چگونه جاني  
باين جريان پي برده بود؟... شايد اگر وقت ديگري بود اين قضيه  
افكارم را بمراتب بيشتر بخود مشغول مي‌كرد ولي فكر خواندن كتاب  
جاني و آيا چه وقت مجال خواهم يافت و آيا چه مطلبي را در آن  
خواهم خواند؟ چنان بيصبرم كرده بود كه همه‌اش در فكر آن بودم  
هر چه زودتر بتوانم با كتاب جاني خلوت كنم، بدينجهت خيلي زود  
موضوع دشمني پدرم و آقای آندره فراموشم شد.

آن روز صبح گذشت و بعد از ظهر پس از مراجعت از مدرسه  
تصميم گرفتم از آرامگاه مادرم بيداري تازه كنم.

وقتي از مدرسه مراجعت كردم پس از آنكه بخانم ژاكين اطلاع  
دادم كه عازم آرامگاه مادرم هستم با اتفاق جاني حركت كردم. جاني  
خيلي مهربان بود. در بين راه يك لحظه آرام نمي‌گرفت. با تعريف  
مطالب مختلف چنان سرگرم كرد كه چند لحظه فراموش كردم عازم  
كجا هستم. ولي وقتي خود را برسر گور مادرم يافتم ناگهان عقده

## همه از يك

دل گشوده و زار زار گریستم . جانی دلداریم داد و بالاخره خیلی زود وادار بمراجعتم کرد. هنگام برگشت هوا تاریک شده و باد ملایمی میوزید. آرام و بی صدا نشسته بودم. جانی هم در حالیکه سیگاری بر لب داشت ظاهراً آرام بنظر می رسید. آیا به مطلبی فکر می کرد؟ .. شاید افکارش مربوط بمن بود ... ولی آیا وجود ناراحت و نگران و مخصوصاً اندوهگین من می توانست افکار جانی را بخود مشغول دارد؟ از دور چراغهای شهر کوچک ما پیدا شدند. جانی مثل اینکه تصمیمی گرفته باشد ناگهان خطاب بمن گفت :

«فرانسین باز ناراحتی؟ ... گذشته ها سپری شده و بقول خودت

۱۴ سال از مرگ مادرت می گذرد بنابراین ...»

و بعد از کمی مکث چنین ادامه داد :

«بنابراین خودت را بیجهت با گذشته ناراحت نکن ... خوب

فرانسین آن کتاب را خوانده ای؟ ..»

خواستم بگویم نه ... ولی ترسیدم حمل بر بی اعتنائی من کند. لذا

فوراً و بدون تردید گفتم:

«آری ... و خیلی هم از آن خوشم آمده ...»

چشمانش برقی زد و گفت:

«راست می گوئی؟ ... خوشت آمده ؟ ... من می دانستم خواهی

پسندید.»

تا رسیدن بقصر دیگر صحبتی بین ما رد و بدل نشد . برای

خواندن کتاب بی قرار بودم. دلم می خواست شام نخورده باطاق خود

پناه برم و هر چه زود تر از مطالب کتاب آگاه شوم. قبل از همه بر

سر میز شام حاضر شدم. خیال می کردم بدینوسیله اوقات صرف شام

زود تر سپری خواهد شد . پس از نیمساعت کاترین و بعد پدرم وارد

شدند. شام ما از هر شب مرتب تر و رنگین تر بود. لابد کاترین بخیال

آنکه آخرین شامی است که باتفاق پدرم صرف می کنیم در دستورتبیه

آن دقت بیشتری بکار برده بود.

گر چه می دانستم پدرم فردا شب نزد ماست ولی باز پرسیدم :

«پدر آیا شما فردا شب هم هستید؟ ..»

«آری و ...»

کاترین میان حرف پدرم دوید و نمی‌دانم از شدت خوشحالی و یا واقعاً از احساس نکته غیر قابل انتظاری با تعجب گفت:

«مگر فردا شب چه خبر است؟»

سؤال کاترین برای من بسیار ناراحت کننده بود. کاترین من موضوعی را که همیشه خودش چند روز قبل از موعد بمن یاد آوری می‌کرد اصلاً فراموش کرده بود.

«کاترین جان مگر نمی‌دانی فردا ۲۰ آوریل و روز تولد

منست.»

کاترین از اشاره من بینهایت ناراحت شد... سرخ شد و سر فرو افکند. من از گفته خودپشیمان شدم و گفتم:

«حق با توست امسال گرفتاریهایت زیاد بود و مخصوصاً این

چند روز اخیر که حوصله هیچ چیز را نداری...»

از روزیکه کاترین را شناخته بودم سخت باودل بسته بودم. گرچه در چند ماه اخیر از من غافل شده و اوقات خود را وقف پدرم

کرده بود و این بی‌اعتنائی دقیق و لحظاتی در زندگی من پیش آورد که بناچار دست‌بیکارهای بچگانه زدم ولی وقتی با عمیق قلب خود نگاه

می‌کردم حس می‌کردم کوچکترین کینه‌ای نسبت به کاترین عزیزم ندارم. گرچه بی توجهی پدرم نسبت به کاترین خواه ناخواه سبب می-

گردید که او بسوی من برگردد ولی وقتی با عمال پدرم فکر می‌کردم و می‌دیدم پاسخ مهربانیهای کاترین را پس از بهبودی چگونه می‌دهد

قلباً ناراحت شده نسبت به پدر خود کینه بدل می‌گرفتم.

با گذشت زمان، پس از آنکه قادر شدم به افکار و تمایلات و

آرزوهای کاترین دقیق تر فکر کنم پی بردم که کاترین در همه عمر خود مخصوصاً در روزهای پس از بهبودی پدرم با چه ناراحتیها دست

بگریبان بوده است.

بدون اینکه صحبتی بین ما پیش آید شام صرف شد. سپس

باطاق خود رفتم و بی آنکه به عنوان کتاب توجهی کنم شروع به ورق زدن کردم. نمی‌دانم چقدر. بالاخره از جایی شروع کردم...

نمی‌دانم کی خوابم رفت ، وقتی صبح چشم گشودم هنوز کتاب روی سینه‌ام بود.

موقعی که در جلوی آئینه مشغول مرتب کردن موهای خود بودم از یاد آوری اینکه در مورد چگونگی کتاب روز قبل ندانسته بجانی گفته بودم، «خیلی هم از آن خوشم آمده»، عرق شرم بر سر و رویم نشست . واضح دیدم که گونه‌هایم سرخ شد . . . . . عجب حرف بیهوده‌ای گفته بودم . . . یعنی چه . . . این ورای کتابهایی بود که پدرم از کتابخانه‌اش بمن داده بود. با کتابهای مدرسه خیلی تفاوت داشت . . . پس از صرف صبحانه بسوی در باغ راه افتادم. جانی در انتظارم بود. مثل همیشه در کنارش نشستم . حالت مخصوصی در من ایجاد شده بود. خیال می‌کردم با بر قراری سکوت و حفظ آن قادر خواهم بود وضع و احساسات جدیدم را از نظر جانی پنهان دارم . ولی جانی چرا حرف نمی‌زد ؟ . . . آیا از من رنجیده ؟ . . . آیا عملی کرده‌ام که ناراحتش کرده ؟ . . . منکه دیروز باو گفته‌ام از کتابش خوشم آمده . . . اوه چه شده که با من حرف نمی‌زند . . . بالاخره با آهنکی که از شدت اندوه می‌لرزید گفتم :

« جانی چرا صحبت نمی‌کنی ؟ . . . آیا از من آزرده خاطر شده‌ای . . . ؟ بگو . . . »

مثل اینکه از حرفهای من جرئت صحبت کردن و حرکت کردن یافته باشد دستش را بر روی شانه‌ام نهاد و گفت ،

« نه عزیزم . . . طوری نشده . . در فکر آنم که ناگزیر باید با آقای بورگ بروم و از دیدار تو محروم شوم . . آیا تو از این بابت ناراحت نیستی ؟ . . . »

درحالیکه فشار دست او را بر روی شانه خود احساس می‌کردم جمله اخیرش در قلبم شعله‌ای افروخت . بیاد آن جمله کتاب «مرا در آغوش خود می‌فشرد» فشار دست جانی را مطبوع تر احساس کردم . مثل مجسمه‌ای بی حرکت نگاه خود را بزیردوخته بودم . شاید خیال می‌کردم اگر وضع و حالت خود را اندکی تغییر دهم مجبور خواهم بود بپشوال جانی پاسخ گویم . . . و یا شاید غوغای درونم بجائی رسیده بود که فکر

می‌کردم چنانچه زبان بگشایم همه ذرات جسم و جانم بسؤال جانی جواب مثبت خواهند داد . . . . . بالاخره جانی سکوت را شکست و لبخند زنان گفت :

« فرانسین بیجهت چرا فکر می‌کنی . حتماً از رفتن من نگران هستی ؟ . . . نه ؟ »

جانی چه زود دریافته بود که من بوجود او و به محبت‌های او احتیاج دارم . . . . . بنیاد محرومیت‌های خود افتادم - اصلاً وضع روحی من در قصر آنقدر اسفناک بود که هر کس می‌توانست در وهله اول به نیاز و حاجت من پی برد ، بعدها فهمیدم آنها تیکه هیچگونه اقدامی برای تغییر اوضاع موجود در محیط من نمی‌کردند چاره‌ای نداشتند . بدبختی من از روز نخست آن بود که بمحض شناختن خود مجبور شدم با اشخاصی بیچاره تر از خود زندگی کنم . . . صدای جانی مرا از فکر کردن بازداشت .

« می‌دانی فرانسین . . . . . موقع برگشت برای توهدهای خوبی خواهم آورد . فکر نمی‌کنم این مسافرت زیاد بطول انجامد . »  
از جای خود پریدم - احساس کردم چشمانم از تعجب نزدیک است از حدقه خارج شود .

« نفهمیدم چه گفتی . . . برای من هدیه بیاوری ؟ . . . نمی-فهمم . . . . . »

حالا نوبت جانی بود که از حرف‌های من تعجب کند . . . . . اتوموبیل را با يك تکان متوقف نمود و رو بمن کرده و گفت :

« چرا تعجب کردی ؟ »

و بعد در حالیکه قیافه‌اش از غم و اندوه و شاید یأس پوشیده شده بود ادامه داد :

« فرانسین حق داری . . . . . هدیه من قابل تون نیست . . . معذرت می‌خواهم . »

نزدیک بود گریه کنم . . . . . برای رفع سوء تفاهم جانی چه بگویم . . . چطور باو بگویم تا کنون کسی برای من سوغاتی یا هدیه‌ای نیاورده و یا نخریده . پدرم همیشه از مسافرت دست خالی مراجعت

کرده .... بیچاره جانی نمی دانست تعجب من از شنیدن مطلبی است که در مدت عمرم هرگز مفهوم نداشته است.

«جانی خیلی اشتباه می کنی .... فقط می توانم بتو بگویم که هدیه تو... سوغات تو هر چه باشد حتی اگر برگ سبزی باشد خوشحالم خواهد کرد... آیا تا هنگام مراجعت مرا از خاطر نخواهی برد ؟... من همیشه بیاد تو خواهم بود.»

جانی در حالیکه هنوز در تعجب باقی بود اتومبیل را برآه انداخت. ساعات درس آن روز را با بی حوصلگی گذراندم. غروب هنگام برگشت بمحض سوار شدن هنوز کاملاً در جای خود قرار نگرفته بودم که جانی بسته کوچکی را در دامنم نهاد. قلبم از شادی راه فرار می جست... فهمیدم چگونه بسته را گشودم... از خوشحالی و دستپاچگی کاغذهای پاره و مچاله شده را در دهانم جای دادم. چه دفترچه یاد بود زیبایی... «جانی نگاه کن .... روی جلد را به بین ...»

روی جلد رنگین و برجسته بود و مردی را نشان می داد که دخترکی را در آغوش می فشرد.

«فرانسین، منم اتفاقاً از جلدش خوشم آمد. نقاشی خوبی است. بادست روی آن کار کرده اند... راستی خوشتر آمده؟ ...»

قبل از اینکه احساسات تازه ام نسبت به جانی که بیش از يك روز از عمر آن نمی گذشت بتواند منظره روی جلد دفترچه را بدرخواست خود و احتمالاً بمیل جانی تعبیر کند این نقاشی مرا بدنیای موجود در قصر بورگ کشانده بود. حس کردم جانی بازویم را گرفته و تکانم می دهد.

«فرانسین صحبت کن .... چه شده؟»

مثل اینکه از خواب عمیقی برخاسته باشم از نقاشی روی جلد چشم برداشتم و گفتم :

«جانی آخر تو نمی دانی تصور حالت زنده این نقاشی برای من چقدر مشکل است. هرگز کسی مرا اینطور در آغوش نگرفته - چقدر میل داشتم اقلاً یکبار درست باین شکل در آغوشم...»  
هنوز جمله ام تمام نشده بود که بدون مقدمه گفتم :



« فرانسین ... اینهم یکبار... »  
و بعد بلافاصله در آغوشم گرفت و سخت بسینه‌اش فشرد و  
پس از لحظه‌ای ناگهان مرا رها کرد.  
جسم از فشار آغوش او آرام آرام می‌نالید.....  
بازوانم را مالیدم.. جانی متوجه شد و با لحن شوخی گفت:  
«دردت آمد؟..... مخصوصاً اینطور کردم که دیگر چنین  
آرزوهائی نداشته باشی.»

«اتفاقاً بعد از این همیشه در آرزوی آن بسر خواهم برد.»  
بقصر رسیدیم. پیاده شدم - آخرین باری بود که جانی را می-  
دیدم زیرا فردا صبح باتفاق پدرم می‌رفت. گفتم:  
«جانی فراموش نکنی..... سوغاتی را می‌گوییم....»  
زیادتر نتوانستم جلوی در باغ توقف کنم زیرا صدای خانم  
ژاکلین را شنیدم که می‌گفت:

«خانم! من زود مراجعت خواهم کرد. آن نان شیرینی را که  
سفارش داده بودید حاضر است امیدوارم مورد توجه شما قرارگیرد»  
در حالی که دفترچه یادبود رادر دست داشتم وارد سالن شدم.  
پدرم و کاترین باز هم مانند مجسمه‌ها در مقابل هم نشسته بودند. گرچه  
مدتها بود به تحمل اوضاع قصر که چون يك زندان می‌نمرد خو گرفته بودم  
ولی دنیای كوچك و زیبایی را که اخیراً یافته بودم ادامه وضع و عادت  
همیشگی را غیر قابل تحمل می‌ساخت.

نان شیرینی روز تولدم بسیار جالب و واقعاً خانم ژاکلین در تهیه آن  
بسیار دقت و سلیقه بکار برده بود. سالهای قبل، بخصوص از دیدن  
کاترین در کنار آن بسیار خوشوقت می‌شدم، ولی این بار بچیزی که  
اصلاً مایل نبودم لحظه‌ای فکر کنم جریان گذشته بود.

بدون اینکه صحبتی کنم بی‌اعتناء در پشت میز قرار گرفتم  
و با حالت مخصوصی که بیشتر جنبه غرور داشت دستم را بطرف میز  
بالا آوردم و بطرزی که جلب توجه پدرم و کاترین را بکند دفترچه  
را در کنار گلدان روی میز نهادم - همانطور که دلم میخواست آنها  
زود متوجه شدند. اول کاترین پرسید:

«فرانسین این دیگر چیست؟.... از کجا آورده‌ای؟... بده بمن به بینم.»

«بگیر..... یکی از همشاگردیهایم داده.»

و بعد ادامه داد:

«خیلی قشنگ است. نگاه کن چقدر قشنگ و ظریف روی جلد

آن نقاشی شده....»

کاترین پس از آنکه آنرا چند بار در دست خود این رو آنرو کرد

به نقاشی روی جلد خیره شد و پس از چند لحظه سر برداشت و خطاب پیدرم گفت:

«به بینید فرانسین راست می‌گوید... نمی‌دانم شما....

ولی من که از این منظره بسیار خوشم آمده.... چه عشق آتشین را نشان می‌دهد....»

آن روز خوب معنی اظهارات کاترین را نفهمیدم ولی بعدها

دانستم. کاترین در حضور من برای بیان احساسات درونی خود چاره‌ای نداشت جز اینکه مثلاً به دفترچه یادبود و منظره روی جلد آن توسل

جوید... و نیز دانستم آنچه را که من در نگاه اول محبت بی‌آلایش موجود بین پدر و فرزند تعبیر کرده بودم کاترین بیک عشق آتشین

موجود بین زن و مرد جوانی نسبت می‌داد.... حق داشت زیرا نیازمندی ما دو نفر با هم خیلی فرق داشت.

در هر صورت پیدرم جوابی نداد فقط پس از آنکه نگاه عمیقی

بکاترین انداخت خطاب بمن گفت:

«خوب فرانسین بنظرم امروز چهارده سالت تمام میشود. تبریک

می‌گویم. انشالله سال دیگر باز هم باهم خواهیم بود....»

من از یاد آوری دوری جانی، و کاترین از اندیشه ترك پیدرم،

هر دو باهم اندوهگین بودیم.

پیدرم دیگر حرفی راجع بمن و یا کاترین نگفت و تا موقع

خواب با صحبت‌های عادی گذشت. سپس برای خواب هر يك باطاقهای خود شتافتیم.

وقتی باطاق خود وارد شدم و خود را تنها یافتم باز سیل اندیشه‌ها

به سرم هجوم آورد. روی تختم نشستم و شروع بوق زدن دفترچه کردم... صفحه‌ها را پشت سرهم ورق می‌زدم و گاهی بروی صفحه‌ای از صفحات سفید بیجهت خیره می‌شدم. مثل اینکه این ورق زدنهای متوالی افکار منوشم را مرتب خواهد نمود یا اینکه در لابلای آنها پاسخ سئوالهای بیشماری را که پس از بیماری پدرم هنگام تنهائی بسرانم می‌آمد خواهم یافت....

اصولاً رفتار پدرم طوری بود که کم‌کم حتی در مورد حقایقی که از روز شناسائی خود آنها را پذیرفته بودم شك و تردید بخود راه می‌دادم. در این اواخر حتی بخواهر و برادر خود که در این مدت فقط یکبار موفق بدیدارشان شده بودم شك داشتم. آیا آنها واقعاً خواهر و برادر من بودند؟... خوب یاد دارم موقعی این خیال بمن راه یافت که روزی از پدرم پرسیدم:

«پدر... آیا پولین و ژان دیگر نزد ما نخواهند آمد؟...»  
می‌دانستم سئوال من بهیچوجه میل باطنی‌ام را آشکار نمی‌سازد و شاید برای اینکه رشته سکوت پدرم را گسیخته و او را بحرف زدن وادار کرده باشم آنرا مطرح کرده بودم دلم نمی‌خواست مثلاً پدرم بگوید «چرا...» خواهند آمد منم می‌خواهم آنها بیایند» و یا اینکه بگوید «راست می‌گویی باید امروز بنویسم با عمه لیندا نزد ما بیایند...» ولی در هر صورت انتظار پاسخی را که پدرم در جوابم گفت نداشتم... او گفت:

«نه... فرانسین نخواهند آمد... من اینطور می‌خواهم...  
تو بوجود آنها احتیاج نداری. بآنها کاری نداشته باش.»  
آن روز توضیح پدرم بنظرم خیلی عجیب آمد... یعنی چه... چرا آنها نیایند؟... مگر پدرم نمی‌خواهد آنها را ببیند... چرا باید من با آنها کاری نداشته باشم؟... مگر آنها جز افسراد خانواده من نبودند؟... آیا منم مثل همشاگردیم الین برادر وخواهر ناتنی دارم؟... از يك مادر دیگر... ولی نه... غیر ممکن است من هنوز فراموش نکرده‌ام که برسر گور مادرم آنها مرا باعث مرگ مادرم خواندند...

نمی‌دانستم چگونه این همه افکار ضد و نقیض را تعبیر کنم... اینهم یکی دیگر از معماهایی بود که بر مسائل قبلی اضافه شده بود. مطمئن بودم که همه این جریانات بهم مربوط است. فردا صبح پدرم می‌رفت... مهم این بود که جانی ترکم می‌کرد و من با کترین و يك مشت فکر و اندیشه درست و نادرست و شاید هم ساخته خیال و وهم تنها می‌ماندم.

همانطور که وقتی بچه‌ای دلش تنگ میشود اسباب بازیهای خود را در مقابلش مرتب و نامرتب می‌ریزد و شروع به بازی و تماشای آنها می‌کند و گاهی یکی از آنها که مدت‌ها از دسترسش دور بوده خیره شده و بخیال آنکه اسباب بازی جدیدی است با آن مشغول بازی می‌شود منم در مورد افکار و خیالات خود درست چنین حالتی را داشتم. وقتی تنها میشدم و کاری نداشتم که خود را با آن مشغول کنم با افکارم سرگرم میشدم و گاهی در عمق يك فکر یا يك خیال کهنه چنان فرو می‌رفتم که خود را فراموش میکردم.

\*\*\*

با سپیده صبح روز ۲۱ آوریل - اولین روز پانزدهمین سال عمر من شروع شد. شب را ناراحت گذرانده و حالا هم مجال نداشتم لااقل چند ساعتی بخوابم زیرا پدرم گفته بود که صبح زود قبل از صرف صبحانه حرکت خواهد کرد. میل داشتم موقع رفتن پدرم جلوی در قصر حاضر باشم و اتوموبیل را تا آنجا که چشمانم قادر بودند تعقیب نمایم... خیال نکنید منظور آن بود چون فرزندی که پدرش را از جان و دل دوست میدارد، پدرم را در آغوش گرفته و صورتش را غرق بوسه کنم... نه... مدت‌ها بود که چنین احساساتی نسبت بمردی که پدر من نامیده می‌شد نداشتم. من فقط می‌خواستم دوست عزیزم را که بتازگی آنرا جسته و با مهربانیهای او مجدداً بزندگی دلگرم شده بودم برای آخرین بار به بینم...

آیا اگر بیدرم می‌گفتم که بوجود جانی احتیاج دارم... او

را نزد من باقی می گذاشت؟ ... چه خیال بیهوده ای... پدرم نیز باو احتیاج داشت و اگر جرأت ابراز این مطلب را می یافتم پدرم مسلماً بمن می خندید و چنانچه پدرم عکس العملی خلاف میل من نشان می داد حق داشت زیرا نه فقط برای پدرم بلکه برای همه ساکنین قصر بورگ تصور نوع احتیاج من به وجود جانی امکان پذیر نبود. مطمئن بودم اگر دفترچه یادبود را به خانم ژاکلین و یا ماریا نشان می دادم و می گفتم: «این را جانی بمن داده و برای من از هر چیزی بیشتر ارزش دارد» دیوانه ام پنداشته و شاید می گفتند: «عجب دختر گدائی است ... راست می گویند که هر کس باید لیاقت يك چیزی را داشته باشد» آنها حق داشتند اگر جنبه محبت انگیز و امید بخش و دلگرم کننده هدیه جانی را که همراه با سخنان پر لطفش بمن زندگی نوین بخشیده بود در نظر نگیرند. خیلی واضح بود که چند صفحه سفید بهم دسته شده بضمیمه يك جلد رنگین نقاشی شده در مقابل اشیاء نفیس قصر بورگ ارزشی نداشت.

يك وقت متوجه شدم ساعت نزدیک هفت است. نفهمیدم چگونه از رختخواب بیرون جسته و خود را بمجله حاضر کردم، خیال می کردم آنها دیگر رفته اند و من موقعیت مناسبی را از دست داده ام. با سرعت پله ها را پیموده خود را به سرسرا رساندم.

«خانم ژاکلین پدرم رفته؟»

«نه خانم... اتومبیل تعمیر کوچکی دارد. جانی مشغول درست کردن آنست.»

دوان دوان خود را بباغ رساندم، صدای جانی را شنیدم. می گفت:

«فرانسین بیا... بیا به بینمت... حالت چطور است؟»

وقتی نزدیکش شدم ادامه داد:

«فکر نمی کردم امروز صبح به بینمت... فرانسین باران

می آید. بهتر است بروی... اینجاسرما می خوری.»

«نه جانی اهمیت ندارد. باران را دوست دارم.»

جانی پشت رل قرار گرفت که موتور را امتحان کند و من هم بلافاصله

در کنارش قرار گرفتم.

«جانی واقعاً راست میگوئی ... سرما خوردن من برای تو ناراحت کننده است؛ منکه نمی توانم باور کنم ...»  
«فرانسین چرا دروغ بگویم ... خودت میدانی دختر خوبی هستی و همه ترا دوست دارند.»  
«مراد دوست دارند؟ ... تو خیال میکنی ... هیچکس دوستم ندارد.»

«چطور منکه بینهایت دوستت دارم.»  
در این موقع صدای خانم ژاکلین بگوش رسید:  
«جانی کمی زودتر ... آقای بورگ عجله دارند.»  
جانی بعموض جواب اتومبیل را بسوی در قصر پیش راند و سپس متوقفش کرد ... ناچار پیاده شدم. جانی هم باتفاق من داخل شد تا چمدان های پدرم را ببرد.

کاترین و پدرم را دیدم که وارد سرسرا شدند. کاترین لاینقطع صحبت می کرد. گرچه صدای او را خوب نمی شنیدم ولی می دانستم راجع به دستورات پدرم توضیحاتی میدهد زیرا نه عصبانی و نه خوشحال بود. غیر از این نمی توانستم فکر کنم زیرا کاترین من وقتی راجع بامور و مطالب مربوط بخود فکر می کرد و یا با پدرم بطور غیر مستقیم صحبت می کرد اندوهگین و یا شاد بنظر میرسید.  
آنها وقتی بمن نزدیک شدند همه یعنی من و پدرم و کاترین و خانم ژاکلین در يك صف قرار گرفتیم. پدرم چند قدم جلوتر رفت و پرسید:

«جانی اتومبیل دیگر غیبی ندارد؟ .. ما را در راه نخواهد گذاشت؟»  
«نه. مطمئن باشید.»

پدرم پس از يك خدا حافظی سرد و عادی داخل اتومبیل شد و اتومبیل براه افتاد.

\*\*\*

پس از آنکه اتومبیل کاملاً از نظر مسان ناپدید شد طبق

معمول من و کاترین دست همدیگر را گرفته و داخل قصر شدیم. شاید کاترین خیال میکرد بعلت رفتار اخیر پدرم این بار پس از تنها شدن خود را به آغوشش نیانداخته‌ام. تصور حالت تأثر و اندوه من پس از خارج شدن اتوموبیل از درباغ برای کاترین امکان نداشت. او هرگز پس از راه افتادن پدرم مرا اینقدر متأثر و اندوهگین ندیده بود. همینکه وارد سالن شدیم شتابزده پرسید:

«این بار خیلی ناراحتی... چرا؟»

«کاترین تعجب می‌کنی؟ واضح است. پدرم رفته و شاید تا یکسال دیگر نبینمش.»

«دفعه اول نیست که من و تو پدرت را مشایعت می‌کنیم. من تاکنون ترا با این قیافه ندیده‌ام...»

«خوب کاترین منظورت چیست؟... خیلی چیزها همیشه يك‌طور نیست و یکبار هم طور دیگر میشود.»

«راست می‌گوئی کاملاً صحیح است... بهتر است صبحانه بخوریم و بعد...»

در این هنگام خانم ژاکلین و بدنبال او ماریا با سینی صبحانه داخل شدند.

وقتی برای رفتن مدرسه از سالن خارج شدم کاترین دنبالم آمد و نزدیک در سرسراب‌نم کرد و مرا بوسید و گفت:

«فرانسین زود برگردی...»

تعجب کردم... موقع مراجعت من معلوم بود. آیا میخواست بمن بفهماند که دو سه روز گذشته همیشه دیر کرده‌ام؟... و یا مقصودی نداشت و پس از آنکه با بوسه‌ای خاطره ایام شیرین گذشته را بین ما تجدید کرده بود میخواست صحبتی کرده باشد.

نمیدانم منظورش چه بود ولی من ناچار تصور دوم را استقبال کردم و متقابلاً بوسیدمش و گفتم:

«کاترین جان بسیار خوب - زود خواهم آمد...»

چکار می‌توانستم بکنم. در آرزوی محبت يك‌عمر رنج برده بودم و پیش آمده‌های اخیر این میل و آرزو را بیشتر در قلبم پرورانده

بود . شاید آرزوهای من مجموعه‌ای از تمایلات و احساساتی بود که هنوز درك يكایك آنها برای من مقدور نبود ولی آنچه بر من کاملاً معلوم بود و نیاز عجیبی نسبت بآن در خود احساس می‌کردم همیشه در يك کلمه محبت خلاصه میشد .

چاره‌ای نداشتم جز آنکه کاترین را با آغوش باز بپذیرم . مسلماً او هم که یکی از محبوبین این قصر بشمار میرفت در فقدان محبت بسیار رنج برده و شاید تاکنون با محبت‌های بی‌آلایش و کودکانه من خاطر خود را تسلی بخشیده بود . گرچه هنگامیکه کاترین قدم‌باین قصر گذاشت در حالیکه قدرت درك چگونگی اوضاع محیط خود را نداشت در معرض ماجراهای خانوادگی ما قرار گرفته بود ، ولی دنیای او هم مثل من پر از رؤیا و خیال بود .

قصر و محیط آن برای همه ما جز پدرم سراسر ابهام و سوسه-انگیز بود . از میان ما تنها کسیکه گفتار و کرداری سنجیده داشت پدرم بود . حتی خانم زاکلین و ماریا هم يك عمر در این قصر باشکوه با اوهام و تردیدهای بی‌مورد یا با مورد مواجه بوده اند . کاترین من ... اوهم يك عمر در اشتباه زیست و چه خوب که هیچوقت موقعیت مناسبی پیش نیامد تا به اشتباه و تصور باطل خود پی ببرد ... هرگز ندانست حقیقتی غیر از آنچه که خود در عالم خیال و شاید برای تسلی خود ساخته بود وجود داشته است .

سرنوشت چنین مقدر کرده بود که من و کاترین با وجود اختلاف سن زیاد چون دو دوست همسن و صمیمی در کنار هم زندگی کنیم . می‌گویم دو دوست صمیمی ... ولی افسوس که هرگز نه او و نه من افکار و خیالات خود را آشکارا باهم در میان نگذاشتیم . گرچه گاهی از افکار خود الهام گرفته و در عالم خیال و تصور وارد زندگی او میشدم ولی هرگز جرأت نمی‌کردم آشکارا اظهار نظری کنم . همینطور او هیچگاه با من راز دل نمی‌کرد ... گرچه در این امر بخصوص او خود را از من جدا می‌کرد ولی باید اعتراف کنم چنانچه روش دیگری هم اتخاذ میکرد در سرنوشتش هیچگونه تغییری حاصل نمیشد .

زیاد از جریان اصلی دور شدم . آنچه را که من تا اندازه‌ای بآن



اشاره می‌کنم پس از خواندن سرگذشتم بطور کامل بآن واقف خواهید شد. آری بالاخره من و کاترین زندگی عادی خود را از سر گرفتیم. ساعتی را که با هم بودیم سعی می‌کردیم از دنیائی که هر يك برای خود داشتیم بیرون آئیم و در باره موضوعهائی که هر دو میتوانستیم راجع بآن فکر کنیم صحبت کنیم.

طبق معمول تمرینهای پیانورا ادامه می‌دادم و آقای برنارد مثل همیشه در روزهای معین برای تعلیم پیانو می‌آمد. او از پدرم جوان‌تر و از جانی مسن‌تر بنظر میرسید. وقتی درس تمام میشد و آقای برنارد میرفت من و کاترین اغلب در اطراف اخلاق و خصوصیات او صحبت می‌کردیم و من برای پاسخ بسئوالات کاترین در مورد آقای برنارد در خیال خود او را با دو مردیکه در زندگی وارد بودند مقایسه میکردم و با کاترین در مورد اینکه او از پدرم مهربانتر و آرامتر است تا اندازه‌ای هم عقیده بودم.

وقتی من مشغول تمرین و نواختن آهنگی می‌شدم آقای برنارد همان آهنگ را آهسته زمزمه می‌کرد و گاهی اتفاق می‌افتاد که پس از ختم آهنگ ضمن کف زدن از پیشرفت سریع من تعریف می‌کرد. گاهی دست نوازش ب سرم می‌کشید. باید بگویم که من جداً ناراحت می‌شدم حتی یکروز همین جریان را بکاترین گفتم و کاترین چنین جواب داد: «فرانسین، چه اشکالی دارد؟ - معلمین، اغلب شاگردان خوب را دوست می‌دارند.»

خوب بیاد دارم آنروز توضیح کاترین بی‌اندازه مسرورم کرد و از اینکه دانستم از نظر کاترین هم شاگرد خوبی هستم از ته قلب شاد شدم ولی... ولی پس از آنکه کتاب جانی را چندین بار خواندم سخنان ظاهراً منطقی کاترین آزارم داد - آیا هنوز من از نظر یک مرد قابل توجه نبودم؟ ... دلم می‌خواست کاترین نوازش آقای برنارد را حاصل خرمن گیسوان پر موج و دل‌انگیز من بداند. آیا من دختری زیبا هستم یا خیلی عادی؟ ... از این اندیشه دچار حیرت شدم - اولین بار بود که بفکر خوشگلی یا زشتی خود افتاده بودم. ولی آیا واقعاً من چگونه هستم؟ ...

يك روز كه آقای برنارد رفت و كاترین هم مشغول گلدوزی شد تصمیم گرفتم در باره خود و یا بهتر بگویم زیبایی خود بررسی كنم . . . . شتابان يكسر باطاق كاترین ، در طبقه دوم رفتم . شاید از آن نظر اطاق كاترین را انتخاب كردم كه آئینه قدی اطاقش خیلی بزرگتر از اطاق من بود .

پس از ورود باطاق كاترین در را از پشت كلید كردم ، برابر آئینه ایستادم . . . . يك يك لباسها را در آوردم . . . هر قدر برهنه تر می شدم خرسندی بیشتری احساس می كردم . تا اینکه پاك برهنه . . . . لخت مادرزاد شدم . . . به نگاه اول پی بردم كه اندامم از دختران همكلاسی وهمسن خودم بیشتر رشد کرده و برجستگیها ، خطوط و پیچ و تاب های هوس انگیزی بر تنم انداخته است . يك پهلو ایستادم ، پستانهایم كوچك نبود و مثل غنچه بهاری تر و تازه و شكوفا شده بود . . . باز به روبرو ایستادم . دستهایم خود به خود بكمرم رفت . . . . چقدر باریك بود؟ . . . وقتی به خود آمدم دیدم مدتی است بدون آنكه بسرو صورتم بنگرم همه حواسم متوجه خطوط اندامم شده است . وقتی این توجه بخصوص را با افكاری كه در مغزم دور میزد و آتش بیجانم می ریخت در كنار هم یافتم ، عرق شرم بر پیشانیم نشست . . . چشم را از آئینه به زمین انداختم . احساس كردم هر كلمه از كتاب جانی تارو پود جسم را فرا گرفته است . بدون اینکه دیگر آئینه را نگاه كنم شتابزده لباسهایم را تن كردم و بیدرنگ بسوی اطاق خود شتافتم . . .

خسته و كوفته خود را بر روی تخت انداختم . وقتی حالت عادی خود را باز یافتم از جای برخاستم و به آئینه نزدیک شدم . سرم را خیلی بآن نزدیک كردم . . . دستی بموهایم كشیدم . رنگ موهایم چقدر قشنگ بود . درست کمی تیره تر از رنگ برگهای پائیزی . . . . بسبکی آنها . . . . همشاگردیهایم كه هر روز بمن می گفتند «موهایت را کوتاه كن» واقعا چقدر بی ذوق بودند و شاید هم حسود . همه اعضاء صورتتم باهم هماهنگی داشت . ولی از حالت چشمانم خوشم نیامد . . . . اندوه و پریشانی دل در عمق آنها آرمیده بود .

چون خود را دختری زیبا یافتم بشكفت آمدم كه چگونه تا

کنون کاترین متوجه من نشده و کلمه ای در تعریف زیبایی من بر زبان نرانده ... بعد فکر کردم کاترین ... کاترین چگونه می تواند بظاهر من توجه پیدا کند؟ دختری که به زیبایی او خلق شده حدود زیبایی را بیش از آنچه که من هستم می داند ... ولی پدرم چطور؟ آیا او هم تا آن موقع توجه پیدا نکرده بود؟ ... دیوانگی محض بود اگر از پدرم چنین انتظاری می داشتم ... او به همه چیز من حتی وجود خودم بی اعتنا بود تا چه رسد به شکل و قیافه ام . من فقط از جانب یک نفر می توانستم امیدوار باشم و او هم جانی بود . جانی چندبار بمن گفته بود «دختر مهربانی هستی» ولی چرا نمی گفت «چه زیبایی»، «کمرت چقدر باریک و تنگ است» یا ... «او چه قدی» جانی دست کم می توانست از گیسوانم تعریف کند ... پس چرا چیزی نگفته بود؟ ... از او خواهم پرسید .. ولی اگر هم بگوید: «هیچ هم خوشگل نیستی» از او نخواهم رنجید. به پاس مهر بانیهایش حرفش را نادیده خواهم گرفت .....

وقتی نزد کاترین برگشتم او هنوز مشغول کار خود بود . گفتم :  
 «کاترین خیلی حوصله داری ... منکه خسته شدم ... چیزی بنظرت نمی رسد که مارا با هم سرگرم کند؟ ...»  
 «چرا بلندشو ... برویم سالن مهمانخانه و آلبومها را تماشا کنیم ...»

با هم بسوی اطاق مهمانخانه براه افتادیم ... انگار بار اول بود که آنجا را می دیدم ... تزئین این سالن نمونه کاملی از يك زندگی بسیار اشرافی بود . هنوز من از تماشای تابلوهای بزرگ و نفیس فارغ نشده بودم که کاترین آلبوم به دست از گوشه سالن بطرف من آمد و گفت :  
 «بیا فرانسین .. من چندبار این آلبوم را ورق زده ام . فکر می کنم برای تو جالب و دیدنی باشد .»

با هم در کنار میز کوتاهی که با مخمل سبز روشنی پوشیده شده بود نشستیم . آلبوم را باز کردم ... در صفحه اول فقط يك عکس بزرگ وجود داشت که پدرم را در حال رقص بازن بسیار زیبا و عشوہ گری نشان می داد ... در صفحه دوم پدرم در کنار میز شام در بین جمع کثیری ایستاده بود و خنده چنان لبانش را از هم گشوده بود که فکر می کنم

چنانچه صدایش آنجا می پیچید شیشه های سالن را به لرزه می انداخت...  
شکفت زده به عکس نگاه می کردم ... شنیدم کاترین می گوید:  
« آری ... این مرد جوان را که در حال رقص و قهقهه دیدی  
پدرت ... آقای پورگ است ... »  
« کاترین نمی توانم باور کنم ... مگر ممکنست کسی اینقدر  
تغییر اخلاق دهد؟ »

کاترین جواب نداد و من بفکر فرورفتم . ناگاه متوجه شدم که  
سرم روی دسته صندلی است و زار زارگریه می کنم . کاترین بلافاصله  
آلبوم را بسته در آغوشم گرفت و گفت :  
« فرانسین چراگریه می کنی ؟ ... تو باید از داشتن چنین پدری  
خوشحال باشی نه اینکه اینطور خود را دستخوش غم و غصه کنی . »  
گریه کنان گفتم :

« ولی کاترین تو خودت بهتر می دانی پدری که من دارم غیر از آنکسی  
است که در عکس دیده می شود ... کاترین جان ، نمی خواهم به گریه  
من گریه کنی . برای خاطر تو خواهم خندید ... آری خواهم خندید .  
نمی دانم برای چه ... برای خاطر تو؟ ... به خودم؟ زندگی پدرم و روزگاری  
که ما داریم در عین حالیکه اشک تأسف بچشمانم می ریزد لبانم را بخنده  
می گشاید ... نمی دانم بخندم یا بگریم ... »

چیزی که از آن سردر نمی آوردم آن بود که چگونه کاترین حساس  
توجهی به تغییر روحیه پدرم ندارد و اگر هم در باطن می داند چرا عکس-  
العملی که دلیل کوشش او برای تغییر وضع پدرم باشد از خود نشان نمی-  
دهد؟ .. آیا او راجع به پدرم چه می دانست؟ ... و آیا معلومات او راجع  
باین مرد بظاهر آرام در چه حدود بود؟ ... نمی دانم ولی گاهی فکر  
می کردم چیزی سبب می شود که کاترین گذشته و حال پدرم را در مقایسه  
با یکدیگر عجیب نپندارد و برای این تغییر اخلاق باو حق دهد .

\*\*\*

چند ماه از رفتن پدرم می گذشت و هنوز نامه ای از او دریافت  
نکرده بودیم ... گرچه هیچ سابقه نداشت او در سفر زود بزود از ما یاد

کند ، ولی این بار هر دو انتظار دیگری داشتیم ؛ کاترین هر شب سرشام می گفت «امروز هم از آقای بورگ خبری نشد» .

بالاخره انتظار پایان رسید و بعد از ظهر یکی از روزها که بسوی اطاق خود می رفتم صدای کاترین را شنیدم ؛

«می دانی فرانسین ، امروز سرگرمی تازه ای داریم . از پدرت نامه ای رسیده . برویم اطاقم برایت بخوانم .»

پدرم بی مقدمه چنین نوشته بود :

«کاترین عزیز و مهربانم .

خانم ژاکلین راجع به آقای آندره نوشته بود نمی دانم تو درباره او چه تصمیمی خواهی گرفت ولی مسلم می دانم بدون اطلاع قبلی من نخواهد بود . انتظار دارم قبل از مراجعتم هیچگونه تصمیمی نگیری . من زیاد سختگیر نیستم ولی مایلم تو خوشبخت شوی . امیدوارم احساساتم را درک کنی . از حال فرانسین برای من بنویس و از جانب من باو بگو که دختر حرف شنوی باشد .

خدا حافظ

بورگ»

نمی دانم چگونه برای شما تشریح کنم که کاترین من ، در هنگام خواندن نامه چه حالی داشت مثل اینکه در عالم رؤیا بسر می برد . جمله هائی را که یکبار خوانده بود با صدای آهسته ای که از شدت شوق می لرزید تکرار کرد و در حالیکه نامه را در دست داشت با حرکات رقصمانندی چند بار اطاق را دور زد و سپس جلوی آئینه قدی ایستاد و به شکل خود خیره گشت .

من هنوز نمی دانستم قضیه از چه قرار است و کاترین راجع به چه مطلبی باید تصمیم بگیرد . از نامه پدرم جز آنچه که مربوط بمن بود چیزی دستگیرم نشد . منتظر ماندم تا کاترین آرام گیرد . . . بالاخره بطرف او رفتم و پرسیدم ،

«کاترین آقای آندره کیست؟ و بتو چه ربطی دارد؟»

«این شخص خواستگار جدید منست . همین همسایه پهلویی که هنر پیشه تئاتر است . آیا هیچوقت او را ندیده ای که با اتوموبیل

کوچکش بسوی شهر می‌رود؟ ... همان کسیکه چند روز پیش دو بلیت  
تثاثر بتوسط خانم ژاکلین برای من فرستاد .... بنظر من او راجع بمن  
بخانم ژاکلین چیزی گفته و لابد خانم ژاکلین هم همه را برای پدرت  
نوشته است.»  
گفتم:

«کترین اگر همان کسی را می‌گوئی که اتومبیل کوچک دارد  
جوان برازنده‌ای است. من او را خیلی می‌پسندم خیلی مؤدب بنظر  
می‌آید. یادم می‌آید یکی دو بار که با هم بودیم بتو سلام کرد.»  
«فرانسین او زیباست.... جوان است.... ولی زیبایی او چه  
ارزشی دارد خیلی جوان و بچه سال است....»

کترین با بی‌حوصلگی افزود:  
«اصلا من نمی‌خواهم ازدواج کنم.... خانم ژاکلین خیلی  
اصرار می‌کند شاید هم به آندره وعده مساعد داده و بعد هم به آقای  
بورگ چیزهایی نوشته. از مدت‌ها پیش حس کرده‌ام که پدرت با ازدواج  
من موافق نیست. من مطمئن هستم که آقای بورگ هرگز نخواهد  
توانست با ازدواج من و او رضایت دهد....»

خنده بلندی کرد و با آهنگ ضعیفی که بیشتر بنوای موسیقی  
شبهت داشت اینطور ادامه داد:  
«من بالاخره موفق خواهم شد.»

آن روز گذشت. و از آن روز هر وقت از قصر خارج می‌شدم و بر حسب  
اتفاق آقای آندره را می‌دیدم اتوموبیلش را نگاه می‌داشت و پس از  
سلام و احوالپرسی پیغامی برای کترین می‌فرستاد.

\*\*\*

يك روز دیگر یکسال تمام از رفتن پدرم می‌گذشت. بیستم  
آوریل بود. فردا وارد شانزدهمین سال عمر خود می‌شدم. در این يك  
سال باندازه دو سه سال رشد کرده بودم.... چند روز پیش نامه‌ای  
از پدرم دریافت داشتیم. کترین وقتی فهمید این نامه باو تعلق ندارد  
بسیار اندوهگین گشت و حتی نتوانست حفظ ظاهر کند. من باو حق

می‌دادم زیرا پس از اولین نامه که نهایت صمیمیت و علاقه پدرم را با مورد خصوصی و شاید سرنوشت کاترین نشان می‌داد چنین بی‌توجهی غیر قابل انتظار بلکه دردناک بود .

از اولین نامه پدرم خیلی چیزها دستگیرم شد. دانستم اوبکاترین فقط بچشم پرستار من نگاه نمی‌کند، احساساتی که پدرم نسبت بکاترین دارد مافوق احساسی است که پدری می‌تواند نسبت به پرستار فرزند خود داشته باشد . و باز هم همین نامه کاملاً بمن فهماند که کاترین هم دوست می‌دارد پدرم در باره اش چنین احساسی داشته باشد . دوست دارد که خود را مقید کند . برای همینست که همه اندیشه‌ها و کارها و حتی آرزوهای خود را منحصر بمیل و رضای پدرم کرده است... بالاخره فهمیدم دوستی کاترین هم عاشقانه است و در حرکات و اعمال حتی گفتار خود منظوری جز جلب رضای پدرم ندارد . این حقیقت را پذیرفتم که پدرم در آن سن و سال و با آن روحیه کسل کننده قلب جوان و پر آرزوی کاترین عزیزم را تصرف کرده است .

در این خیالها بودم که ناگهان از خاطرم گذشت نکند مهربانیهام دلسوزیهای کاترین نسبت به من هم برای خرسندی پدرم باشد ؟... اوه ، چقدر دردناک است ! از این اندیشه مو بر تنم راست شد . من همیشه فکر کرده‌ام فرشته‌ای بصورت کاترین از آسمانها نازل شده تا آلام روحی دخترک مادر مرده‌ای یا بهتر بگویم دختر بی‌پناه ویتیمی را تسکین دهد . من محبتهای کاترین را نسبت بخودم همیشه بسی آرایش پنداشته‌ام . من در راه محبت کاترین چنان بیچاره شده‌بودم که اگر مطمئن می‌شدم او چند نفر دیگر را نیز غیر از پدرم دوست دارد باز هم او را از جان و دل دوست می‌داشتم . پس از یکسال بی خبری از جانی خود را ناگزیر بدوست داشتن و حتی پرستیدن کاترین می‌دانستم . جزاوکسی را نداشتم که دوست بدارم . گر چه مثل گذشته به کاترین محبت داشتم ولی گاهی تحت تأثیر بعضی افکار علاقه او را بخودم تا اندازه‌ای به عشقی که بپدرم داشت تعبیر می‌کردم . و اگر گاهی بیش از معمول بمن مهربانی می‌کرد جداً این اندیشه عذاب می‌داد .

روزيكه مي خواستم جواب نامه پدرم را بنويسم ، كمي كسالت داشتم . بستري بودم . بگاترين كه در كنارم نشسته بود گفتم :  
 «كاترين خواهش مي كنم بمارياخبر بدهي كه كليد اطاق تحريير را بياورد . مي خواهم بيدرم نامه بنويسم.»

«اوه فرانسين جان .... چرا خودت را ناراحت مي كني ... هر چه لازم داري قلم كاغذ ، همه را خواهم آورد و تو مي تواني همين جا . . . . . روي تختت در حاليكه استراحت مي كني نامه بنويسی . . . . . بلافاصله از اطاق خارج گشت و پس از چند لحظه با قلم و كاغذ مراجعت كرد . بالش پشتم نهاد و دستي بموهاهيم كشيد . آه كه در آن لحظه درك و احساس محبت او چقدر رنج آور بود . . . . . خيال كردم كاترين باين وسيله مي خواهد كاري كند كه من در نامه ام راجع باو بهتر و مؤثرتر چيز بنويسم . ناراحتي و هيجان من موقعي به منتهيا درجه رسيد كه كاترين با خنده و شوخي گفت ،

«به بين فرانسين ، از من بد ننويسي . . . . . مي داني كه چقدر دوستت دارم.»

با آنكه در آتش خشم مي سوختم . كاترين را گناهكار نمي دانستم . او چه تقصيري داشت ؟ . . . . . بيچاره نمي توانست خارج از قاعده كلي فكر كند . مسلم مي دانست كه او را دوست مي دارم و با محبتهاي او دلگرمم ، ولي هر گز نمي توانست باور كند كه در مورد احساسات وي نسبت بيدرم موافقم و شخصاً حاضرم بپاهاي پدرم بيغتم و از او تمنا كنم كاترين را بمادري من انتخاب كند . كاترين من نمي توانست فكر كند دختری بسن و سال من حاضر خواهد بود زن ديگري را بجای مادر خود بپذيرد . لابد خيال مي كرد بمحض آنكه از عشق او نسبت بيدرم كاملاً مطمئن بشوم تغيير روش داده و بهر طريقي كه ممكن است رأي پدرم را خواهم زد .

كاترين چقدر اشتباه مي كرد . من آنقدر او را دوست داشتم و آنقدر به او انس گرفته بودم كه هر گز نمي توانستم خود را راضي كنم كه روزي او را از دست بدهم . دلم مي خواست او زن پدرم شود . . . . . نه از آنجهت كه كاترين خوشبخت شود ، زيرا بنظر من گر-



چه این ازدواج کاترین را به منتهای آرزوی خود می‌رسانید ، ولی هر گز او را خوشبخت نمی‌کرد . اصولاً مردی چون پدرم قادر نبود زنی را خوشبخت کند . فقط از آنجهت این وصلت را آرزو می - کردم که بدینوسیله کاترین برای همیشه در قصر بورگ ماندنی می‌شد . مطمئن بودم که تصور وقوع این ازدواج از نظر کاترین همیشه با قیافه مخالف و ناراضی من مواجه بود . در حالیکه من آنرا تحکیم کننده رشته‌های دوستی موجود بین خود و کاترین می‌دانستم و از خیال اینکه بالاخره روزی نوازشهای کاترین را بدون شك و تردید و بدون آرایش و بدون هر گونه محرکی احساس خواهم کرد و از نیروی حیات بخش آنها بدون دغدغه خاطر بهره‌مند خواهم شد ، احساس سبکی و راحت لذتبخشی می‌کردم .

ولی کاترین مهربانم هیچوقت نتوانست خود را راضی کند که علناً به عشق آسمانی و بزرگ خود که مظاهر آن روز بروز شدیدتر آشکار می‌گشت اعتراف نماید شاید اگر او از همان ابتدا از روزیکه احساس کرد قلبش از دیدن پدرم ، از شنیدن آهنگ صدای او بطرز دیگری می‌تپد پرده از روی اسرار خود بر می‌داشت از بسیاری وقایع قبل از وقوع جلوگیری بعمل می‌آمد . . . . . ولی افسوس . . . . . که عشق به همراه طراوت و روحانیتی که به امیال قلبی آدمی می‌بخشد نهال وسوسه و تردید حتی بدبینی را نیز در اعماق قلب می‌پرورد ، و چنان فکر را بخود مشغول می‌دارد که آدمی حتی قادر نیست براهنمائی حقایقی که بآنها صد در صد اطمینان دارد عمل کند .

## قسمت چهارم

ماه آوریل گذشت و من شانزدهمین بهار عمر خود را پشت سرگذاشتم . تابستان فرا رسید و چون دیگر مدرسه نمیرفتم بیشتر وقت خود را با تمرینهای پیانو بسر می بردم . گاهی شاد، گاهی اندوهگین، روزهای گرم و طولانی تابستان هم سپری شد و بالاخره در یکی از روزها پدرم پس از یکسال و نیم دوری مراجعت کرد . بر خورد او با من و کاترین مثل همیشه البته جز آن دفعه که مجروح شده بود، بسیار عادی و حتی بینهایت سرد انجام گرفت . از قیافه گرفته و ناراحت کاترین خیلی زود متوجه شدم شعله های سوزانی که پدرم تقریباً یکسال قبل پس از فرستادن اولین نامه خود در قلب کاترین برافروخته این همه سردی و بی توجهی نمی پذیرد .

اما من . . . . من که ماهها در فکر جانی دوست جدید خود بسر برده بودم و گاهی از فکر و تصور اینکه او مرا بدست فراموشی سپرده و شاید تمام سخنان محبت آمیزش دروغ بوده روزهای طاقت فرسایی را گذرانده بودم تصور کنید چه حالی داشتم .  
موقعی که من و کاترین برای استقبال پدرم به اتوموبیل نزدیک

شدیم من در همان نگاه اول فهمیدم پدرم خود رانندگی اتوموبیل را بعهدہ داشته و جانی ہمراہ او نیست . ولی با وجود این وقتی پدرم پیادہ شد و حال کترین را می پرسید ، خود را بہ اتوموبیل رساندم و بداخل آن سر کشیدم . شاید فکر می کردم او در عقب اتوموبیل دراز کشیدہ است . ولی بی اختیار بر خود خندیدم . چہ تصور و خیال باطلی ! مگر امکان داشت موقعی کہ آقای بورگ در اتوہ وبیل حضور دازد جانی یعنی رانندہ او دراز بسکشد و احتمالا بخوابد و یا استراحت کند .

نا امید و مأیوس و دلشکستہ بسوی درقصر کہ کترین و پدرم بآن نزدیک میشدند حرکت کردم .  
آیا جانی چہ شدہ ؟ ... چگونہ بفہم کہ اوچرا ہمراہ پدرم مراجعت نکرده است ؟ ...

انتظار داشتم پدرم بمحض آنکہ واردسالن شود وقہوہ طلب کند ، بالاخرہ کترین یا خانم ژاکلین راجع بہ جانی سؤال کنند . ولی نہ . انگار کہ جانی وجود خارجی ندارد . کترین چکارداشت وقت خودرا با اینگونہ سؤالات در محضر پدرم ضایع کند - او پدرم را میخواست و اوہم بفاصلہ چند قدم ، مقابلش نشسته بود .

کترین مرا زیاد دوست داشت . اگر می دانست چشمان بی قرار من چہ می طلبد بدون تأمل در طرح سؤال راجع بجانی کمکم می کرد . ولی ازکجا می دانست کہ من وجانی چہ عوالمی برای خود داشته ایم ؟ او چہ می دانست کہ دفترچہای را کہ باو گفتم از دوستم دریافت داشته ام متعلق بجانی است ... ؟ ازکجا می دانست جانی بمن کتابی دادہ کہ جسم وجانم را بیقرارش کردہ است ؟ ...

آنها حق داشتند - هیچکس ... نہ خانم ژاکلین و نہ کترین نمی توانستند در این مورد بمن کمک کنند . کسی از دنیای جدید من کہ در خارج ازقصر در محیطی آزاد بوجود آمدہ بود اطلاعی نداشت .

با این افکار خود را کمی تسلی دادم تا آنجا کہ فکر کردم شاید جانی جلوی گاراژ کہ درش کمی دورتر از درباغ قصر بود پیادہ شدہ و شاید تا چند لحظہ دیگر تلفن زنگ بزند و جانی با من مشغول

صحبت شود . ولی افسوس که تلفن هیچوقت زنگ نزد .  
 پس از مراجعت پدرم زندگی جدیدی را آغاز کردم . در این  
 مدت طولانی بهمه مکنونات قلبی کاترین و تاحدی پدرم پی برده بودم .  
 همه حرکات و حتی سخنان برای من قابل تفکر و تعمق بود . چنه  
 تفسیرها که نمیکردم ! ولی در ضمن حاضر نبودم کسی از افکار مخفیانه  
 من سر در آورد . احتمالات و افکار اسرار آمیز باندازه ای در من رشد  
 و نمو کرده بود که تقریباً همه احساساتم تحت تأثیر آنها قرار داشت ،  
 خود را فراموش کرده و برای آنها میزیستم .

بارها خواستم نزد پدرم رفته او را از عشق بزرگ کاترین که  
 بآن ایمان یافته بودم مطلع سازم و از او بخواهم که با تصمیم باین ازدواج  
 خوشبخت و خوشحالم سازد . ولی وقتی به بعضی از کارها و حرکات  
 پدرم که هیچکس نسبت به بیگانه ای روا نمی دارد تاجه رسد بدختر  
 مهربان و دلسوزی مانند کاترین ، که تاکنون از فرزند او چون مادری  
 مواظبت و پرستاری کرده بودمی اندیشیدم ، از قصد خود پشیمان میشدم .

گاهی رفتار پدرم نسبت بکاترین باندازه ای سرد بود که حتی  
 چشمان و فکرکنجکاو من قادر نبود هیچگونه نشانه محبت و عشقی در  
 آنها بیابد و بعضی اوقات چنان باعث دل آزرده گی کاترین میشد که من  
 فکر میکردم شاید پدرم عمداً چنین خونسردانه رفتار میکند .

در مورد تعمدی که پدرم در خونسرد و بی اعتنا نشان دادن  
 خود نسبت به پرستار مهربانم نشان میداد فکر می کردم لابد پدرم هم  
 مثل کاترین خیال میکند که من نمی توانم زنی را ولو آنکه کاترین  
 باشد بجای مادر خود بپذیرم . اگر پدرم چنین خیال میکرد واقعاً  
 نقش خود را برای اینکه خود را بکاترین بی توجه نشان دهد خوب  
 بازی می کرد ، زیرا منم برای اینکه کسی از مکنونات قلبیم نسبت  
 بجانی مطلع نشود عمداً خود را بی اعتنا نشان میدادم و هیچگونه  
 سئوالی راجع باو نمی کردم در صورتیکه اگر می پرسیدم « پدر ، جانی  
 کجاست؟ » خیلی عادی بنظر میرسید .

پس از آنکه احساس کردم پدرم با اینگونه رفتار میخواهد  
 خیالم را از جانب خود و کاترین منصرف کند، یعنی می خواهد بمن

بفهماند که هیچگونه نظر غیرعادی نسبت به پرستار جوانم ندارد ، جرئت ابراز مطلبی بمنظور تشویق پدرم در مورد ازدواج باکاترین در خود نیافتم. ترسیدم همه ما را رها کند و براه خود رود. در صورتی - که من هرگز مایل نبودم کاترین مایوس و دلشکسته شود ، و از طرفی هیچ بعید نبود که پدرم کاترین را مجبور میکرد شوهر کند و با این ترتیب مسلماً با و اجازه نمیداد با اتفاق شوهرش در قصر ما زندگی نماید. آنوقت دیگر بدبختی بزرگی نصیب میشد . شاید هم در جلو چشمانم بکاترین میگفت ، «کاترین ! اگر فکر میکنی روزی با تو ازدواج خواهیم کرد اشتباه می کنی» و بعد شاید هم بنیال خودش برای ارضاء احساسات و عواطف مخالف من نگاهی بمن میکرد و خطاب بکاترین ادامه می داد: «اصلاً می دانی کاترین ... فکر میکنم هرگز نخواهم توانست هلن را فراموش کنم ...»

تصور اوضاعی که بعد از این حرفها پیش می آمد خیلی وحشتناک

بود .

گرچه احتمال آن می رفت که کاترین قصر ما را ترك نکند ولی آنوقت من می بایستی در کنار کاترین ... عزیزترین موجود زندگی خود در آرزوی محبتهای او - شنیدن آهنگ خنده های نمکین او زندگی سراسر رنجی را بگذرانم. اگر این وضع پیش می آمد زندگی من چقدر غیر قابل تحمل میکردید.

پیش بینی همین پیش آمد بود که مهر سکوت بر لبانم می نهاد . تصمیم گرفتم باقی زندگی ، یعنی دورانی را که با کاترین و پدرم هستم در سکوت بگذرانم و تا بتوانم از ابراز احساسات خود جلوگیری کنم و از هرگونه اظهار نظر و یا دخالت در عقاید و رفتار آنها نسبت بهم دیگر خود داری نمایم . ولی باید بگویم این گونه تصمیم ها بهیچوجه مرا از خیال آنها و تعبیر رفتار و گفتارشان باز نمیداشت .

بارها از خود می پرسیدم که کاترین چرا نزد پدرم بعشق خود اعتراف نمیکند؟ شاید منتظر اعتراف پدرم است - او ، چه خودخواه است ، در صورتیکه میتواند با چند کلمه هم خود را از رنج و اندوه نجات دهد و هم اجتماع سه نفری ما را در کنار هم خوشبخت سازد . شاید

کاترین من هرگز نمیخواست باردار شدن پیشنهادش یکباره کاخ آرزوهایش را بران سازد - در این وضع ناراحت کننده اگر ستاره بی فروغی در آسمان آرزوها و امیدهایش وجود داشت و گاهی از پس ابرهای ظلمانی یأس و ناامیدی باو چشمک می زد و بزندگی امیدوارش می ساخت . . . آنوقت پس از شنیدن جواب منفی از جانب پدرم مسلماً ستاره امیدو آرزویش بکلی غروب میکرد . . .

این افکار و نتایج موافق و یا غیر موافق ناشی از آنها گاهی آن قدر در جهات مختلف پیشروی می کرد که قوای تخیلم را بکلی تحلیل می برد و بسختی رنجم میداد .

شاید کاترین و پدرم نمی دانستند با رفتار و گفتار خود چه دنیائی برای من ساخته اند . نمی دانستند در آن سن با چه مسائل بفرنج و ضد و نقیضی روبرو هستم . . . حتی دیگر از آرامگاه مادرم نیز یاد نمی کردم ، خیال جانی فقط پس از دیدن و ورق زدن کتاب و دفترچه ای که بمن هدیه کرده بود زنده میشد . . . خود را گم کرده بودم و کوچکترین توجهی بدرسهایم نداشتم . نه بعلمت اینکه وقت مطالعه نداشتم . . . نه . . . در این قصر چیزی که بیشتر از هر چیز دیگر وجود داشت وقت بود . . . ولی افکار گوناگون فرصتی برای من باقی نمی گذاشت .

برخلاف تصمیمهای قبلی باز چنان در فشار و سوسه ها قرار می گرفتم که در يك روز چندین بار به پشت اطاق پدرم می رفتم . ولی هرگز قدرت نشان دادن خود و بازکردن سر صحبت را در خود نمی دیدم . چندین بار باطاق کاترین رفتم . او را تنها و غمگین اغلب پشت میز تحریرش می افتم . آخرین بار که او را در اطاقش تنها دیدم با وضع اسفناکی سرفرو افکنده و فکر می کرد و با قلمی که در دست داشت بازی میکرد ، کاغذی هم روی میزش بود . متوجه ورود من نشد ، ولی وقتی تقریباً بکنارش رسیدم ، سراسیمه شد ، از جا برخاست و پشت به میز در مقابلم ایستاد و گفت :

«فرانسین چه میخواهی؟ . . . آیا ناراحتی؟ . . . چرا تاکنون

نخوابیده ای؟ . . .»

«کاترین می پرسد چرا نخوابیده ام؟ . . . مثل اینکه نگرانی؟

تو چرا نخوايیده‌ای؟»

«چیزی می‌نوشتم.»

«می‌نوشتی؟! ... او چه خوب ... می‌خواستی بالاخره باو بنویسی که ... فکر خوبی کرده‌ای ... منم خیال می‌کنم اگر نامه‌ای بنویسی بهتر است ...»

کاترین با دستپاچگی حرف‌هایم را قطع کرد و گفت:

«نفهمیدم ... چه می‌گوئی؟ ... به‌کی نامه بنویسم ...»

خوب یاد دارم از حرف‌های کاترین با اندازه‌ای خود را گم کردم که این جمله بی‌معنی را پراندم:

«هیچ - خیال کردم بمادر ... بمادر می‌نویسی ...»

کاترین در حالیکه تعجب ترس‌آوری در چشمانش موج می‌زد لب‌خندی بر لب آورد و گفت:

«فرانسین، برو بخواب، انگار ناراحتی، نکند تب کرده‌ای ...»

«هدیان می‌گوئی.»

سخت شرمنده شدم. ابتدا حالت خندان بخود گرفته و سپس از یادآوری خاطره مادرم سخت اندوهگین شدم. گریه را سر دادم و نفهمیدم چگونه خود را باطاق خود رساندم.

درست مثل کسانی که مدتی را در حال رؤیا بسر ببرند و بعد بطور ناگهانی از آن حالت خارج شوند.

از خود پرسیدم چرا اینکار را کردم؟ ... چرا بی‌اجازه وارد اطاق کاترین شدم؟ این چه حرفی بود زدم؟ آری، می‌خواستم بالاخره به او بفهمانم که از اسرارش باخبرم، که می‌دانم عاشق و دیوانه پدرم است، که منم دلم می‌خواهد این عشق کامیاب شود، که او پاداش سعادت را که نثار من می‌کند بگیرد. آرزو می‌کردم که او به آرزوهایش برسد و من با کاترین کامروا بسر برم نه بسا کاترین دلشکسته‌ای که احساسات عاشقانه‌اش را فرو بخورد و دم نزند.

اسرار و جادویی که در این قصر قدیمی بر روح همه ساکنین آن حکمفرما بود رفته رفته مرا بکارهای زشت‌تری واداشت. چنانکه بعدها بدون هرگونه نگرانی و با آسودگی بیشتری پشت اطاق کاترین و

پدرم گوش می‌ایستادم .  
در زندگی من تنها دو نفر بودند که حق داشتند در کارهای مربوط بمن مستقیماً دخالت کنند ولی متأسفانه آن دو چون دزدان از حرف رك و راست پرهیز داشتند و پیوسته کارهای خود را پنهان می‌کردند . آنها آنقدر بخود مشغول بودند که بهیچ چیز دیگر در آن کاخ توجه نداشتند . سخیال می‌کنم اگر من شبی را تا صبح در خارج از قصر می‌گذراندم و یا در اطاقم می‌ماندم و خود را بکسی نشان نمی‌دادم بهیچ کجا بر نمی‌خورد .

اگر هم من از کار و بار پدرم و کاترین اطلاع پیدا می‌کردم بآن سبب بود که از مدت‌ها پیش مانند جاسوسان در تعقیب آنها بودم و حرکات‌شان را می‌پاییدم .

چیز تازه‌ای که بتازگی دستگیرم شده بود آن بود که احساس می‌کردم کاترین و پدرم مرا دستاویز انجام نیات خود کرده‌اند . اگر با من صحبت می‌کنند ، اگر گاهی به حال و کار و حرف من اشاره می‌کنند تنها برای آنستکه نکته‌ای را با خود در میان گذارند . از بس در پرده حرف می‌زدند ، مطلب تا مفهوم بنظر می‌رسید به طوری که قدرت تصور و خیال در تحت فشار پیش بینی‌های در هم و پیچیده ضعیف شده بود حتی نمی‌توانستم جریانرا که حقیق بود در آن زمان اقلاً حدودی از آنرا حدس بزنم درك كنم .

یکی از روزهای بارانی زمستان بود . در سالن نهار خوری طبق معمول مشغول خوردن چاشت بودیم . اندوه و تاریکی آسمان جمع غم زده ما را افسرده تر نشان می‌داد . خانم ژاکلین با بالاپوش خود وارد شد . هنوز دهان نگشوده بود که پدرم گفت :

«خانم ژاکلین ! مگر عازم خارج هستید؟»

«نه . . . . چون امروز میشل (نوکر من) مریض است و از

اطاق خارج نشده می‌خواهم بروم ته باغ مرغها را دانه بدهم .»

شاید برای فرار از قیافه اسرار آمیز آنها بود که بدون تأمل

گفتم :

«خانم ژاکلین ، قوطی دانه را بمن بدهید ، من می‌برم . . . .»



خواهش می‌کنم شما زحمت نکشید .»

جمبه را گرفته و بجای خود نشستم و اینطور ادامه دادم .  
«خانم ژاکلین ، خیالتان راحت باشد . بگذارید صبحانه‌ام را  
بخورم و بروم .»  
خانم ژاکلین رفت . پس از چند لحظه کاترین لب به سخن  
گشود .

«فرانسین ! ... تو خیلی مهربانی .»

و بعد در حالیکه سر خود را بطرف پدرم می‌گرداند ادامه  
داد ،

«آقای بورگ اینطور نیست ؟ ... خدا کند شوهر مهربان و  
با عاطفه‌ای قسمت فرانسین شود - کسیکه بتواند قلب مهربانش را  
بشناسد ، در هر صورت آرزو می‌کنم شوهرش هر که باشد عاشقانه  
دوستش بدارد .»

پس از کمی مکث در حالیکه هر لحظه بر افروخته‌تر میشد  
بازهم خطاب به پدرم ادامه داد ،

«آقای بورگ شما خیال نمی‌کنید بین زن و مردیکه می‌خواهند  
باهم ازدواج کنند عشق چیز لازمی است ؟ ... عشق ... دو نفرکه  
همدیگر را دوست می‌دارند اگر باهم ازدواج کنند به سعادت بزرگی  
میرسند .»

کاترین این جمله را چنان از سر درد گفت که مرا دگرگون  
کرد ، دلم برایش سوخت . آتش خشمم فروکش کرد .  
می‌خواستم بازهم برای حرفهایش تعبیری پیدا کنم که صدای  
پدرم بلند شد ،

«خیال می‌کنم در عقیده خود اشتباه نکرده‌ای ، ولی کاترین -  
بعشق مردها نباید زیاده‌تر از حد معمول اعتماد کرد ، مردهائی را  
می‌شناسم که بعشق خود رسیده‌اند ، و بدنبال يك ماجرای عاشقانه با  
دلدار عروسی کرده‌اند ، ولی هرگز نتوانسته‌اند خود را پای بند کنند .  
در طینت مرد غرایز و عواطفی است که نمی‌تواند خود را اسیر عشق  
کند . عشق و وفاداری از مردهانمی آید .»

كاترين با بي حوصلگي سرش را بالا انداخت ، چشمانش را بست ، و وقتی ديده گشود نوراميد از چشمانش پريده بود ، نگاهي مأيوس و غم زده داشت . عصباني از جاي برخاستم ، و در حاليكه جعبه دانه‌ها را در ميان دستان خود مي‌فشردم بطرف در سالن راه افتادم ولي قبل از اينكه از در خارج شوم متوقف شدم و خشمناك فریاد زدم :

«می‌دانيد .... خيال می‌کنيد من نمی‌فهمم ؟ ... راستش را نخواهيد دانه دادن مرغها هيچ ربطی بعشق زن و مرد ندارد .»

سپس بدون آنكه عكس‌العمل آنها را به بينم خارج شدم . وقتی از انتهای باغ بر می‌گشتم عصبانيتم فرو نشسته بود . احساس سبکی و راحتی خاصی می‌کردم ولي از اينكه آنها را شرمنده کرده بودم سخت پشیمان شده بودم . برای پدرم مهم نبود كه ديگر نخواهد توانست وجود مرا بهانه حرفهای خود كند شايد هم از اينكه سكوت و آرامش بيشتري برای او فراهم ميشد خوشحال بود ولي كاترين .... وای ... كه كاترين من چهقدر بيچاره شده بود ! ... تنها وسيله را از دست او گرفته بودم . شايد ديگر نمی‌توانست چيزی ابراز كند . دلش از سنگيني و انبوه گفتنيها و آرزوها و مميلها خواهد تركيد . ناراحتي كاترين براي من غصه تازه‌ای شد . آنروز پس از مراجعت از مدرسه سعی کردم نگاهم با نگاه كاترين تلاقی نكند .

در حدود نيمساعت ديگر آقای برنارد می‌آمد . وارد سالن شدم . كاترين مشغول بافتن بود . بي سرو صدا خود را با نظرف سالن رساندم و در پشت پيانو قرار گرفتم . بدون آنكه بكاترين نگاه كنم شروع بناختن آهنگی كردم و بفكر فرو رفتم . . . . .

نمی‌دانم چرا حس كردم كاترين بافتني خود را بكنار گذاشته وزير چشمي مرا نگاه ميكند . خيال كردم می‌خواهد به بيند آيا فرانسين مهربانش پس از حمله صبح كه كم مانده بود جعبه دانه‌ها را بسويش پرتاب كند باز هم همان قيافه زيبا و دوست داشتنی و مهربان را دارد يا آنكه تغيير شكل داده و بصورت ديوي درآمده است ؟ . . . . .

احساس کردم نگاه سؤال کننده و ملامت بار او چنان بر تارویود وجود سنگینی می‌کند که نزدیک است تعادل خود را گم کنم و از روی صندلی بیفتم . بنظرم رسید که آرام آرام بمن نزدیک می‌شود . صدایش بگوشم رسید . با آهنگ ملایم تمنا آمیزی می‌گفت :

«فرانسین، آیا پاسخ مهربانیهای من این بود ؟ ... چرا نزد پدرت مفتضح کردی؟ ... من ترا خیلی دوست دارم . بیا و مرا بمادری خود قبول کن . . . . من هر دوی شما را خوشبخت خواهم کرد زیرا هر دوی شما را بیش از حد تصور دوست دارم . . . . فرانسین يك عمر در این قصر در کنار شما زیسته و روزها و سالها را با خیال عشق پدرت سپری کرده‌ام، بگذار بزندگی امیدوار باشم.»

تصور کردم کاترین دست بگردنم انداخته و در آغوشم گرفته‌است . احساس کردم در تنگنای آغوش او دارم خفه می‌شوم در جای خود تکانی خورده بانگ زدم:

« ولم کن کاترین . . . . ولم کن . . . باورکن اشتباه میکنی آری اشتباه میکنی . . . کاترین من آرزو دارم که . . . . .»

در این موقع دوبازوی قوی، محکم شانه‌هایم را از پشت گرفت و در حالیکه سعی میکرد مرا بجای خود نشاند با صدای آمرانه‌ای وادار بسکوتم کرد .

بی‌حال بر جای خود افتادم . . . . عرق از سرورویم می‌چکید . . . . صندلی کاترین خالی و بافتنی او روی دبلته صندلی قرار داشت . دوبازوی قوی آقای برنارد مرا در میان گرفته بود . بدون آنکه بصورتش نگاه کنم با ناله‌ای گفتم . . . .

« آقای برنارد ، شما چیزی شنیدید ؟ . . . . کاترین کجاست ؟ . . . . لحظه‌ای قبل نزدیک من - در کنار من ایستاده بود ، کجا رفت ؟ . . . . چرا رفت ؟ . . . . من که چیزی باو نگفتم آیا از من رنجیده ؟ . . . . آقای برنارد ! خواهش میکنم صدایش کنید از او بخواهید با من آشتی کند با من حرف بزند . . . .»

آخرین نیرویم پایان رسید . سرم فرو افتاد و نومیدانه شروع بگریه کردم . . . . .

وقتی سر برداشتم آقای برنارد مثل اینکه مدت‌ها است در انتظار آرام شدن من است پیشم آمد و گفت :

«البته شنیدم چه میگفتی ولی کسی اینجا نبود، کاترین خیلی وقت است خارج شده . موقعی که من وارد شدم تو مشغول نواختن بسودی کاترین بمن اشاره کرد که بی سروصدا وارد شوم و سپس خود نیز خارج شد . بیجهت ناراحت بودی و در عالم خیال با کاترین صحبت میکردی . فرانسین امیخواهم بدانم توجه آرزو میکردی بگومن باید بدانم . . . . .»  
درحالیکه سؤال خود را تکرار میکرد شانه‌هایم را گرفت و چنان با شدت تکلم داد که بی اختیار سرم بعقب افتاد . . . . . باعصبانیت گفتم :

«ولمکنید آقای برنارد . . . . . میدانید چه آرزو میکردم . . . . . مرگ . . . . . حالا که فهمیدید دست از سرم بردارید . . . . . بگذارید من با دردها و غصه‌های خود بسازم . . . . .»  
ولسی او بدون اینکه بحرف‌های من کوچکترین توجهی کند گفت :

«زیاد شلوغ نکن . . . . . ساکت باش .»

و پس از آن مرا بخود چسباند . . . يك دستش را دور گردنم و دست دیگرش را محکم بکمرم حلقه کرد و چنان محکم مرا در آغوشش فشرد که احساس کردم استخوان‌هایم دارد خرد میشود . هر قدر بیشتر در آغوشش تقلا میکردم او حلقه را تنگتر میکرد و بعد . . . . . با حرکتی سریع لب بر لبم نهاد . . . . . سپس درحالتی خوش فرو رفتم . . . . . دیگر هر قدر بیشتر در آغوش او احساس فشار و تنگی میکردم لذت بیشتری میبرد .

و بعد با آرامی آغوش باز کرد و من بروی صندلی افتادم . . . . . با آنطرف پیانو پیچید و سپس دوباره در مقابلم قرار گرفت و گفت :

«فرانسین حالا چه وقت مرگ دوست . . . . . تو دختر جوانی هستی زیبائی - دلفریبی . . . . . میفهمی لذت‌اندوزندگی در انتظار دوست، من دوست دارم . . . . . تو مال منی . دست از تو نخواهم کشید . . . . . و باید بتو بگویم حق نداری از این جریان بکسی حرفی بزنی و حالا . . . . . میتوانی آهنکی

را که دفعه قبل تمرین میکردیم بنوازی . . . . .»  
 از جریان چند لحظه قبل که بطور ناگهانی و غیرمنتظره پیش  
 آمده بود مبهوت مانده بودم . از همه عجیب تر حالت و وضع این مرد  
 بود که پس از درآغوش کشیدن و بوسیدنم امر بسکوت میگرد . . . . . زندگی  
 پر لذتی را وعده میداد و پس از آن دستور میداد که مثل روزهای گذشته  
 مشغول تمرین پیانو بشوم در صورتیکه من قادر نبودم از جای خود حرکت  
 کنم . . . . . دلم میخواست دراز بکشم و به آهنگ ملایمی گوش دهم . اصلاً  
 در من نیروی انجام هیچ کاری باقی نمانده بود . . . . . همینطور نگاهش  
 میکردم . . . . . آنقدر مات و مبهوت باو نظر دوختم که خودم ناراحت شده  
 سرفرو افکندم و بعد . . . باز هم سر برداشتم و نگاهش کردم . مثل آنکه  
 جز نگاه کردن کاری از من ساخته نبود . . . . . ساکت و آرام مثل مجسمه  
 بودم . . . . . از خود فقط نگاهم را حس میکردم . . . . . نمیدانم این وضع  
 چقدر طول کشید . . . . . لحظه ای که مجدداً خود را آزاد یافتم او مرا  
 از آغوش خود دور میکرد . خسته و کوفته خود را روی تخت کنار دیوار  
 انداختم . پس از آنکه در میان بالشهای نرم تا اندازه ای آرامش یافتم چشم  
 گشودم . سعی میکردم به سقف سالن نگاه کنم گفتم ،

« شما فکر نمیکنید اگر پدرم ناگهان وارد میشد با شما چه رفتاری  
 میکرد و خیال نمیکنید که . . . . .»  
 نگذاشت جمله ام تمام شود و گفت ،  
 « مطمئن هستم که . . . . .»

حالا نوبت من بود که بمیان صحبتش بدوم و تا حدی عصبانی  
 بگویم ،

« از چه مطمئن هستید ؟ . . . . .»  
 « از اینکه پدر شما فعلاً باینجا نمیآید زیرا ساعتی را که تو با من  
 مشغول نواختن پیانو هستی بهترین فرصتی است که او میتواند با کاترین  
 زیبا معاشرت کند . . . . . و خیال میکنم حالا هم مشغول . . . . .»  
 « بس است آقای برنارد ، پدرم مرد شرافتمندی است . . . . . من  
 میدانم دست او هرگز بکاترین نرسیده با تو همین نکنید ، وانگهی کاترین  
 من . . . . . آری کاترین من فرشته است ، او هرگز از اینکارها نخواهد

کرد.

اخمهايش را جمع کرد و گفت:

«این کارها مگر چه عیبی دارد؟... مگر گناهی مرتکب میشوند که از وجود هم برخوردار میگردند... این قصر بزرگ بهترین و مناسبترین محل برای انجام مقاصد آنهاست. تو نمیخواهی گفته‌هایم را قبول کنی ولی مطمئن هستم که همین حالا... آنها در اطاق خواب پدرت...»

فریاد زد... بس است من نمیخواهم این حرفها را بشنوم  
 «ساکت باش بیا تا بتو نشان دهم که توهیج نمیدانی»  
 لحظه‌ای مات و حیران به چشماش نگاه کردم و سپس بی‌اراده چون اشخاص خواب رفته از جای برخاستم و همراه او برآه افتادم.  
 قصر در چنان سکوتی فرو رفته بود که اگر کسی از خارج وارد میشد نمیتوانست تصور کند موجود زنده‌ای در آنجا زندگی میکند. جز صدای قدمهای من و آقای برنارد صدائی بگوش نمیرسید.  
 بزحمت از پله‌ها بالا میرفتم. آقای برنارد زیر بازویم را گرفته بود. پاهایم میلرزید... قلبم میتپید. اوه، آیا راست است کاترین من خود را در اختیار پدرم قرار میدهد؟... گرچه از اسرار عشق کاترین و پدرم آگاه بودم و کتاب جانی هم مرا به مناسبات موجود بین زن و مرد آشنا کرده بود، ولی از آنجائیکه بارها شاهد رفتار سرد پدرم نسبت بکاترین بودم، موضوع معاشقه آنها برای من قابل تصور هم نبود.

در طبقه سوم ناراحتی و هیجان درونیم رو با افزایش نهاد. چند قدم آنطرفتر اطاق پدرم قرار داشت. نمیخواستم حقیقت را بدانم. نه مایل بودم کاترین را در آغوش پدرم ببینم و نه آنکه با دیدن پدرم در حال مطالعه، به دروغگوئی و حيله و تزویر آقای برنارد پی‌برم... اعتراف میکنم با جریانی که در سالن بین من و آقای برنارد اتفاق افتاده بود هیچ مایل نبودم او را مردی دروغگو و پست بشناسم.  
 قدمهایم را آهسته‌تر کردم. بازویم را از دست او درآوردم و با تمنا و خواهش گفتم:

«خواهش می‌کنم... بهتر است از این موضوع صرف‌نظر کنیم،  
 بما چه مربوط است؟ بر فرض که شما راست می‌گوئید، ولی من نمی-  
 خواهم به بینم...»

بدون کوچکترین اعتنا بحرفهای من دستم را گرفت و کشان  
 کشان مرا بطرف وسط راهرو کشید. به اطاق پدرم نزدیک شده بودیم،  
 صداهای مبهمی بگوش می‌رسید. در اطاق بسته بود. آقای برنارد  
 پس از آنکه دانست در کاملاً بسته است متوجه پنجره بالای آن  
 گردید. مسلماً از پشت شیشه پنجره همه چیز معلوم بود... بروی  
 نوک پا بلند شد و سپس در حالیکه لبخند موفقیته آمیزی قیافه‌اش  
 را فرا گرفته بود گفت:

«دیدید که راست می‌گفتم... بیا... پاهایت را روی زانوانم  
 بگذار و با چشم خود به بین پدرت مشغول چه کار است.»  
 دیگر کنجکاو شده بودم. بدون تأمل کفشهایم را در آوردم و يك  
 پایم را روی زانوی آقای برنارد محکم کردم و راست شدم...  
 سرم را به پنجره رساندم. و همه قوایم در چشمانم متمرکز شد. چهار  
 چشمی توی اتاق را نگاه می‌کردم.»

منظره حیرت‌آوری بود... زنی لخت و عریان در آغوش  
 پدرم، روی تخت بود. گرچه پدرم طوری خوابیده بود که صورتش را  
 نمی‌دیدم ولی از موهای گندم‌گونش شناخته می‌شد. از حرکات تند پدرم  
 دچار شکفتی شدم. چنان سخت و محکم دخترک را در زیر تنه خود  
 می‌فشرد که من جز ساقهای سفید و عریانش چیزی نمی‌دیدم. این  
 پاهای ظریف که از شدت هیجان می‌لرزید با نگاهم آشنائی داشت...  
 آن زیرپوش حاشیه‌دار آبی‌رنگ را که چند قدم آنطرفتر با شتاب و  
 بی حوصلگی روی کف اطاق انداخته شده بود می‌شناختم... ناله‌های  
 دخترک پرده گوش و دلم را می‌لرزاند.

از خسود بی‌خود شده بودم... اندك اندك آشوب و تنفری  
 که ازهماغوشی پدرم با کاترین بمن دست داده بود برطرف شد و جای  
 خود را به التهاب و هیجانی داد که سراپایم را گرم و سست کرد. در  
 میان آتش میل و هوس می‌سوختم، گرچه در ابتدا برای رسیدگی

گفتار آقای برنارد به پشت اطاق پدرم رفته بودم ولی احساس می‌کردم که حالا فقط برای آرام شدن طغیان هموس و کنجکاو خود به تماشا ایستاده‌ام . پدرم وضعی را پیش آورد که تا آنزمان حتی تصورش برای من امکان نداشت و تا آن لحظه به چنین روابطی بین زن و مرد فکر نکرده بودم . نمی‌دانم چرا .... شاید از روی شرم و حیا که آنوقت هنوز برایم مفهوم داشت ، بی‌اختیار چشم فرو بستم و سر بر گرداندم و بادست‌پشانه آقای برنارد زدم که پائینم بیاورد . او توانسته بود ماجرا را حدس بزند زیرا با اشاره چشم بمن فهماند که بساز هم نگاه کنم.....

انکار منم منتظر اشاره‌ای بودم . باز به باقی صحنه خیره شدم . آقای برنارد حلقه بازوانش را کم‌کم تنگتر کرده بود و بسختی مرا در آغوش خود می‌فشرد . صحنه شهوت‌انگیز روی تخت‌خواب و رفتار تحریک‌کننده آقای برنارد ، چنان سست و بی‌اختیارم کرد که ناگاه تعادلم از دست رفت و بر سرش افتادم .

روی پله‌ها نشستم و بی‌آنکه به آقای برنارد که بی‌اعتناء در کنارم ایستاده بود نگاه کنم سعی کردم وضع و حال عادی خود را باز یابم ..... پس از آن راه پله‌های طبقه دوم را در پیش گرفتیم . لبخند موفقیت آمیزی برگوشه لبانش نقش بسته بود . ما هر دو موفق شده بودیم ..... آری منم موفق شده بودم . نه از آن جهت که دقایقی چند در هیجانهای شهوانی گذرانده بودم ... نه ... بلکه برای آنکه آن ساق‌های ظریف و آن زیرپوش حاشیه‌دار آبی رنگ و آن ناله‌های مرتعش ..... آری هیچیک متعلق بکترین فرشته خوی من نبود ... دختری که به لوندی هرچه تمامتر خود را به پدرم سپرده بود ماریای خدمتکار بود همان دختری که صبحها اطاقها را تمیز و ملافه‌ها را عوض می‌کرد . خوشحال بودم که کترین من باز هم در آشیانه اندیشه‌ام بهمان پاکی پیشین باقی مانده است .

آقای برنارد از قیافه پر لبخندم نتوانست بر آنچه که در من می‌گذشت پی‌ببرد . شاید هم می‌پنداشت که از خرسندی جنسی خوشحالم شاید هم فکر می‌کرد از آن صحنه‌های شهوت‌انگیز در من آمادگی و



پیدا شده است زیرا بدون مقدمه گفت:

«خوش آمد؟ ... اطاق تو کجا است؟ ... برویم ... من آرزو می‌کنم در آغوش بگیرم ... همانجور که دیدی ...»  
بدون آنکه به گستاخی او فکر کنم بی‌تأمل گفتم:  
«نه، در این طبقه نیست ... حالا نه ... يك روز دیگر ... حالا ممکن است پدرم بسراغمان بیاید.»

نفهمیدم چرا اینطور جواب گفتم. شاید برای آنکه نگویم:  
«آقای برنارد اشتباه می‌کنید. کاترین من بیگناه است. من برخلاف تصور شما پیروز شده‌ام» شاید هم جواب موافق من برای آن بود که از چند لحظه پیش نیاز هم آغوشی با مرد تار و پود وجودم را می‌لرزاند.

با وجود اینکه از پدرم متنفر بودم منظورم آن بود که آقای برنارد نفهمد پدرم از يك دختر خدمتکار هم نمی‌گذرد ... مگر نه آن بود که عمرم را در این قصر، در میان دیوارهای بلند آن، در زیر سقف آن - که محل تجلی اخلاق و روحیات يك طبقه و دسته مخصوصی از اجتماع بود زندگی کرده بودم؟ گرچه من در طلب مهر و محبت به مقامی که دیگران برای ما قائل بودند پشت پا زده و خودم به‌راندن‌مان دل بسته بودم، اخلاق من از مجموعه احساساتی آمیخته بود که هم از آنها فرار میکردم و هم طالب آنها بودم. شاید بهمین جهت بود که نمی‌خواستم بیگانه‌ای بدانم آقای بورگ که همه او را مردی درستکار و پای‌بند به اصول اخلاقی می‌دانستند با دخترك خدمتکاری هم‌آغوش می‌شود.

کاترین آنقدر شایستگی داشت که مردم او را معشوق و نامزد پدرم و بانوی قصر بورگ بشناسند.

گرچه خوشحال بودم که کاترین را با آن وضع در آغوش پدرم ندیده‌ام، ولی دلم می‌خواست بدانم کاترین من در دقایقی که پدرم از ماریا کامیاب می‌شود مشغول چه کاری است. وقتی باتفاق آقای برنارد بطبقه دوم رسیدیم گفتم:

«شما بروید بسالن، منتظرم باشید، من بزودی خواهم آمد.»

آنقدر در جای خود ایستادم تا آقای برنارد از راهرو خارج شد. وقتی صدای قدمهای او را در روی پله‌ها شنیدم بی‌سروصدا خود را بجلوی اطاق کترین رساندم و وارد شدم. او در مقابل مجسمه کوچک حضرت مریم که بر دیوار آویزان بود زانو زده و مشغول دعاگزارا و نیاز بود. مزاحمش نهفته فوراً خارج شدم. مطمئن بودم که کترین هرگز بدون اجازه و بی‌آنکه از جانب پدرم احضار شود باطاق او وارد نخواهد شد. ولی پس از خارج شدن از اطاق کترین ناگهان از خیللم گذشت که ممکن است کترین پس از فراغت از کار خود تصادفاً به اطاق پدرم رفته و از ماجرا خبردار شود. معلوم بود چه اتفاق می‌افتاد، از آن پس یا کترین مهر سکوت بر لب می‌نهاد. دلشکسته و ناامید بگوشه قصر پناه می‌برد و یا اینکه هوشیار می‌شد و در می‌یافت که معشوقش مردیست که شایستگی عشق پاکش را ندارد و تاکنون بی‌هوده بخیال او دل خوش بوده است. می‌فهمید قهرمان عشق آسمانی او مردیست که برای ارضای غرایز جنسی خود دخترک خدمتکاری را که شاید هم آغوشی با اربابش را یکنوع افتخار برای خود می‌داند انتخاب کرده است.

مسلماً کترین که هرگز نمی‌توانست در کنار مردی چنین ظاهر - فریب‌زندگی کند، قصر را ترك می‌کرد و می‌رفت. حتی وجود من هم نمی‌توانست مانع رفتنش شود مخصوصاً که من فرزند همان مرد بودم. بدنبال این افکار به اطاق کترین برگشتم و گفتم:

«کترین با تویك کار فوری دارم. پس از فراغت خواهش می‌کنم نزد من بیائی.»

بعد با خیال راحت خارج شدم و نزد آقای برنارد آمدم. اگر ماریا و پدرم بی‌احتیاطی نکرده بودند ماجرا باز هم پوشیده می‌ماند و اگر آقای برنارد مرا وارد جریان نمی‌کرد شاید هرگز بونی می‌بردم... هنگامیکه به سالن رسیدم خانم ژاکلین فنجان قهوه را جلوی آقای برنارد می‌گذاشت. گفتم:

«خانم ژاکلین خیلی خسته‌ام بمن هم يك فنجان قهوه بدهید.»

شما چرا زحمت می‌کشید، مگر ماریا نیست؟»

می‌خواستم بدانم ماریا به چه بهانه باطاق پدرم رفته و آیا خانم

ژاکلین هم چیزی می‌داند یا نه ؟ ...  
 «خانم فرانسین ، امروز صبح ماریا کار داشت و نتوانست ملافه‌ها را عوض کند حالا لابد مشغول اینکار است .»  
 لابد دریکی از روزها که ماریسا ملافه‌ها را عوض می‌کرده پدرم بناگاه او را غافلگیر و اداربه تسلیم کرده است و از آن پس ماریا خود را بارضای دل در اختیار او گذاشته و شاید هم پدرم با وعده ازدواج او را دلشاد کرده است . چه بسا ماریا هم مانند کاترین به این مرد خودخواه و عیاش دل باخته بود .

اما آقای برنارد از کجا می‌دانست پدرم در ساعات درس من مشغول خوشگذرانی آنهم با کاترین است ؟ اندیشه‌های گوناگون بمنمزم هجوم آورد ولی هیچیک را نتوانستم بپذیرم ، تصمیم گرفتم از خود آقای برنارد راجع باین موضوع تحقیق کنم . در حالیکه سعی می‌کردم اشتباهاً بعوض اسم کاترین نام ماریا را بر زبان نرانم گفتم :  
 «آقای برنارد ممکن است بمن بگوئید شما از کجا می‌دانستید روابطی بین پدرم و کاترین برقرار است ؟»

و کمی بنخود جرئت داده ادامه دادم :  
 «درست است که پدرم و کاترین بالاخره با هم ازدواج خواهند کرد ولی شما این جریان را از کجا فهمیده‌اید ؟ ...»  
 «خیلی طبیعی است ... شاید توجه نکرده‌ای و گاهی که تو مشغول هستی کاترین بی سروصدا از سالن خارج می‌شود و امروز با چشم خودت دیدی که ...»

«خوب بس است ... می‌دانم ... دیدم ...»  
 دیگر حاضر نبودم باز هم دروغهائی راجع به کاترین پاك و معصوم بشنوم . در هر صورت جواب آقای برنارد قانع‌کننده نبود . ولی تصور او از کجا به نزدیکی پدرم و کاترین راه یافته بود ؟ خیال کردم شاید کاترین از عشق خود نسبت بپدرم با آقای برنارد در دل کرده است .  
 آقای برنارد از جابر خاست و در حالیکه بمن نزدیک می‌شد گفت :  
 «خوب سر قولی که توی راه روذادی هستی ؟»  
 گرچه تقریباً نیمساعت از لحظاتی که در پشت اطاق پدرم گذرانده

بودم می‌گذشت و کاملاً خود را از قید تأثیر آن منظره شهوت انگیز و وسوسه‌های آقای برنارد آزاد می‌دیدم در جواب او بدون تأمل گفتم :  
« آری ... هر وقت که مناسب باشد من حاضرم . »

موافقت با پیشنهاد مردی که می‌خواست چند لحظه در آغوشم گیرد چه معنی داشت ؟ ... آیا من با پدرم لج می‌کردم ؟ ... یا می‌خواستم با او رقابت کنم ؟ ... یا اینکه تمایلات وهوسهائی که صحنه‌های هم آغوشی پدرم با ماریا در من ایجاد کرده بود مجال نمی‌داد لحظه‌ای درباره عواقب پیشروی خود فکر نمایم . نمی‌دانم ...

آری در سراسر زندگی خود هرگز نتوانسته‌ام به سؤالی که از خود می‌کنم و یا بجوابی که می‌گویم صد درصد اطمینان داشته باشم .

مشغول نواختن پیانو بودم که کاترین وارد شد، در جای همیشگی خود نشست و گفت :

«فرانسین ... عزیزم ... خیلی معذرت می‌خواهم که مانع کارت می‌شوم ، مثل اینکه کارم داشتی ... نه ؟ ...»

از سؤال کاترین قلبم فرو ریخت، و چون آقای برنارد را مشغول تماشای آلبوم خانوادگی دیدم تا اندازه‌ای آرامش یافتم و توانستم اینطور پاسخ دهم :

«بعداً خواهم گفت ...»

آقای برنارد چشم از کاترین بر نمی‌گرفت، نگاهش نه مسخره-آمیز بود و نه تنفر آمیز. همان نگاهی بود که هنگام در آغوش کشیدن من در چشمانش دیده بودم . پدرم وارد شد و در کنار کاترین نشست . سپس رو بمن کرده گفت :

«بیا با هم در کنار هم بنشینیم .»

و بعد خطاب به کاترین ادامه داد :

«خوب کاترین حالت چطور است ؟ ... از ظهر تا بحال پیدایت

نیست ...»

کاترین مثل اینکه مزده بزرگی شنیده باشد اخمهایش باز شد و با لبخندی ملیح گفت :

« متشکرم آقای بورگ - بنظرم حال شما خیلی خوب است... »

انگار کاترین این جمله را درست مثل کسانی ادا می‌کرد که بحقیقتی واقف باشند و بخواهند کنایه‌ای بزنند. خیال کردم او با چشم خود شاهد خوشگذرانی پدرم بوده... سرگیجه‌ای بمن دست‌داد. کم مانده بود بیفتم. اگر کاترین دیده باشد باید چکار کرده؟... امشب آخرین شبی خواهد بود که کاترین نزد ما بسر می‌برد - صبح زود و یا شاید در نیمه‌های شب قصر را ترك می‌کرد و به دنبال سرنوشت نا- معلوم خود می‌رفت. فکر از دست دادن کاترین تنم را لرزاند. تصمیم گرفتم تا صبح بیدار بمانم و مراقبش باشم و به محض آنکه بخواهد از قصر برود خود را باو برسانم - و بدامنش بیاویزم... گریه‌وزاری کنم. خواهش کنم بمن رحم کند... و تنهایم نگذارد...

صدای کاترین رشته افکارم را گسیخت... دنباله سخنانش که پس از کمی مکث با همان سادگی همیشگی بیان می‌شد چنین بود: « آقای بورگ، صبح می‌گفتید که امروز بعد از ظهر مشغول تنظیم کلکسیونهای تمبرتان می‌شوید. آیا موفق شدید؟... »

کاترین با این جمله مرا باز هم بزندگی دلگرم و امیدوار کرد. باآسانی باور کردم که او چیزی ندیده است و اطمینان من وقتی که ماریا با سینی قهوه وارد گشت بحد کمال رسید. ماریا يك فنجان مقابل پدرم نهاد و يك فنجان نیز بدست کاترین داد. از نگاه پر سپاس کاترین مسلم دانستم هر قدر هم مهربان و فداکار و یا گذشت باشد غیر ممکن است با زنیکه چند لحظه قبل در آغوش معشوقش بوده اینگونه رفتار کند.

در همه این مدت که کاترین و پدرم مشغول صحبت بودند بر لبان آقای برنارد تبسمی دیده می‌شد. برای او تصور غلطی پیداشده بود که همه این گفت و شنودهای عادی را صحنه‌سازی جلوه می‌داد. شاید گاهی هم که آقای برنارد بمن نگاه می‌کرد از دیدن قیافه متفکر و ناراحتی تعجب می‌کرد و یا اینکه می‌خواست با نگاه بمن بفهماند که « به بین مقابل چشم ما، رلشان را چقدر خوب بازی می‌کنند »

پرنارد هیچ سر در نیاورد که چرا وقتی پدرم با آهنک اربابی سخت گیر گفت: «ماریا؟ این زیرسیکاریهای مرا همیشه سر جای خود بگذار!» خنده ام گرفت.

پدرم روزنامه روی میز را بر داشت و خود را مشغول خواندن وانمود کرد. چه مرد پر روئی بود که پس از کام گرفتن از دخترک بی نوا و ناراحت کردنش در مقابل چشم دیگران از او ایراد می گرفت. .... قیافه رنگ پریده و چشمان گود رفته ماریا گواه رنج جسمی او بود و نشان می داد که از روی ناچاری سینی بدست گرفته و برای اجرای اوامر او بر پا ایستاده است. دلم بحال مساریای بیچاره سوخت و گفتم:

«پدرا... حس می کنم حال ماریا خوب نیست، بنظر من باید استراحت کند.»

خیال می کنم این کلمات را خیلی محکم و بسدون تردید ادا کرده بودم زیرا پدرم ناگاه سر از روزنامه بر داشت و نگاه عمیقی بمن افکند. فکر کردم می خواهد معنی گفتارم را در چشمانم بیابد. ... این موضوع را خوب حس کردم و چون دریافتم برای اولین بار در مقابل پدرم قوی ایستاده ام آخرین ضربه خود را وارد ساختم و گفتم:

«پدر مگر نمی بینید ماریا چقدر خسته و کوفته است؟ ...»

چقدر احساس قدرت کردم وقتی در چشمان با نفوذ پدرم شك و تردید و حتی ترس خواندم.

احساس نیرو و قدرتم بیش از چند ثانیه طول نکشید زیرا پدرم پس از مکث کوتاهی گفت:

«فرانسین اتفاقاً تو حق داری، ماریا نمی تواند بهمه اطاقها رسیدگی کند. بهتر است او فقط باطاقهای طبقه سوم برسد و طبقه اول و دوم تحت نظر خانم ژاکلین باشد.» باز هم روزنامه را جلوی صورتش گرفت و مشغول مطالعه شد. پدرم در يك آن تصمیم خود را گرفت و از ایراد من که بنظر او حتماً جنبه دخالت بیمورد داشت بنفع خود استفاده کرد و بدینوسیله ماریا را به طبقه سوم، محل اطاق خواب خود اختصاص داد تا بهتر و با خیال راحت تر بعیاشی پردازد.

از اینکه با خونسردی هر چه تمامتر از موقعیتی که برایش ایجاد کرده بودم بنفع خود استفاده کرد و خلع سلاح کرد بینهایت بدم آمد. همه نیروئی را که در مقابل پدر گناهکار در خود حس می‌کردم از دست دادم و باز هم همان فرانسین مردد و متفکر چند دقیقه قبل شدم.

از ته قلب خواستم بر خیزم و شکست خود را با يك حمله کوتاه و رسوا کننده جبران کنم. قد علم کنم - سینه صاف کنم و با صدای بلند بگویم: «همه شما بدانید که این مرد دروغ می‌گوید. کار ماریا زیاد نیست؛ هوسهای این مرد شهوت پرست است که همه ما را عروسك کاخ خودش کرده و بازی می‌دهد...»

تنها از فکر فرار کاترین از قصر ترسیدم و جلو زبانم را گرفتم. من می‌ماندم و يك پدر کینه جو و يك معلم شهوت ران و گستاخ و يك عمر سراسر غم و اندوه و يك زندگی خالی از محبت و لطف و صفا. اگر کاترین را از دست می‌دادم مثل آن بود که مادر خود را گم می‌کردم، چیزی که توانسته بود احساسی از مادر را بمن بشناساند محبت‌های بی‌آلایش کاترین بود و بس.

اگر خود را راضی می‌کردم که بدون کاترین زندگی کنم... بدون اینکه صدای محبت آمیز او را هر صبح از پشت در اطاقم که می‌گفت: «فرانسین جان بلند شو دیرت می‌شود». بشنوم... آنوقت حقایق را برای او آشکار می‌کردم - با دلیل و شاید هم نشان دادن صحنه‌های عشقبازی پدرم با او ثابت می‌کردم که این مرد شایسته عشق او نیست و اگر هم با او علاقمند است نباید بعشق او اطمینان کند. اگر یکبار جرئت می‌کردم و پیه يك زندگی سرد و تلخ را بتن می‌مالیدم می‌توانستم در سر نوشت کاترین عزیزم مؤثر واقع شوم... امروز که همه کسان خود را از دست داده‌ام حتم می‌دانم کاترین من فقط فدای خود خواهی افراد خانواده بورگ شد. خاندان نفرین شده!

آن غروب پر ماجرا گذشت... آقای برنارد با نگاه معنی داری دست من و کاترین را فشرد و خدا حافظی کرد. تا روز دوشنبه آینده چند روز وقت باقی بود... من هم مایل بودم این فاصله

طولانی‌تر شود و هم احساس می‌کردم بدم نمی‌آید فردا نیز آقای برنارد نزد ما بیاید. لحظه‌ایکه دستم را بعنوان خدا حافظی می‌فشرده ناگاه چنان دچار هیجان شدم که چیزی نمانده بود بگویم: «آقای برنارد... زودتر بیائید». گرچه هر طوری بود از ابراز و بیان این جمله خودداری کردم ولی مثل اینکه از نگاه پر تمنای من احساساتم را دریافت و مطمئن شد آتشی را که در درونم بر افروخته با جسم و جانم چه می‌کند. زیرا نگاهش را بچشمانم دوخت و با لحنی که منظورش را بمن می‌فهماند گفت:

«خانم فرانسین خیال نمی‌کنید تمرین بیشتری لازم باشد؟... بهتر است راجع باین موضوع با پدرتان صحبت کنید... تاجلسات درس را در هفته از دو بار بسه چهار بار افزایش دهیم.»  
بیاختیار گفتم:

«فکر می‌کنم همین طور است. خیلی خوب حتماً با پدرم صحبت خواهم کرد.»

هنگام شام جریان را با پدرم در میان نهادم و بر خلاف انتظار من با اشتیاق بسیار پیشنهاد را پذیرفت. آن شب شام را مانند همیشه در سکوت مطلق برگزار کردیم.

فکرهای من از هر وقت دیگر زیادتر بود. پدرم و کاترین آسوده خیالتر از همیشه بنظر می‌رسیدند. غروب آن روز برای من خیلی چیزها همراه داشت. در آن غروب سرد زمستان برای اولین بار گرمی و حرارت بوسه مرد را احساس کردم و بطور محسوس جنسیت خود را دریافتم و نیاز آنرا شناختم.

پدرم را که شایسته يك عشق آسمانی می‌دانستم غرق در عیاشی و شهوت رانی با دختری دیده بودم....

در میان آنها تنها کسیکه تصویرش در صفحه تخیلاتم بدون تغییر باقی مانده بود کاترین من بود.

افکار من در مورد کاترین حتی وقتی که باصل ماجرای خانواده بورگ پی بردم تغییر نکرد.

پس از صرف شام هر يك باطاقهای خود رفتیم. در طبقه دوم



من و کاترین پس از آنکه همدیگر را بوسیدیم از هم جدا شدیم. او باطاق خود رفت و من هم راه طبقه سوم را در پیش گرفتم. وقتی باطاقم وارد شدم با بی جوصلگی نظری باطراف انداختم. از منظره و وضع همیشگی اطاق بدم آمد. . . . سالها بود که تختخواب من در کنار پنجره قرار داشت. اما آن شب وضع چندین ساله اطاقم بسیار خسته کننده می نمود. چقدر بی ذوق بودم که تا کنون از خانم ژاکلین نخواستہ بودم تغییری در اثاثیه اطاقم بدهد.

حال مخصوصی داشتم. نمی دانستم چکار کنم. احساس خستگی می کردم و میل داشتم دراز بکشم و فکر کنم. عصبانی بودم و بی هدف در اطاق اینطرف و آنطرف می رفتم. آئینه را بر داشتم و به قیافه خود خیره شدم. بلند بلند خندیدم. . . . چقدر زیبا بودم. به آقای برنارد حق دادم که عاشق من باشد. هیچ مردی نمی توانست در مقابل دلربائی من مقاومت کند. . . . «آقای برنارد بیچاره منست . . . چرا از آغوشش فرار کردم؟ با چه هیجانی مرا در آغوش خود می فشرد.» روی تختخواب دراز کشیدم دستها را زیر سر نهادم و سپس پاهایم را يك يك بلند کردم بطوریکه دامنم روی شکم افتاد. . . . «رانهایم چقدر خوش ترکیب است! ساقهای ماریا چقدر باریک و استخوانی است. پدوم اگر ساقها و رانهای مرا به بیند چکار خواهد کرد.» . . . عرق شرم بر چهره ام نشست. . . . اوه پدوم با من؟ . . . با همان وضعی که با ماریا بود؟ . . . صورتم را بنا دستانم پوشاندم. واقعاً که وسوسه های هوس مرا بچه فکرها انداخته بود. . . . به پهلو غلتیدم. . . سعی کردم مانند ماریا در جای خود بجنبم. احساس کردم بازوانی قوی دور سینه ام پیچیده - گرمی نفس مطبوعی گونه هایم را نوازش می دهد - زمزمه دل انگیزی بر هیجانم می افزاید. . . . بعد. . . احساس کردم عریانتر می شوم. . . سنگینی اندامی نفس در سینه ام حبس کرد - لبهای گرم و مرطوبی بر لبان ملتهمم قرار گرفت و . . . و بعد . . .

يك وقت صدای فریاد خود را شنیدم که می گفتم: «ولم کن» . . . و بعد چنان شدت خود را رها ساختم که از تخت افتادم . . .

استخوانهايم دردمی کرد. دیدن شهوت رانی زن و مرد و آرزوی عشقبازی بی آرامی کرده بود. چند ضربه بدر اطایم نواخته شد. کاترین آمد. با لباس خواب بود... موهای طلائی اش بر روی شانهها ریخته بود. چون فرشتهای دلربا شده بود.

«فرانسین... خیال کردم خواب می بینی. صدای فریاد شنیدم، آیا اتفاقی افتاده؟...»

در مقابل کاترین بیچاره شده بودم. دست و پای خود را گم کردم. زبانم به لکنت افتاد. باو بگویم: «خیال کردم مردی در آغوشم گرفته و بعد که... از ترس فریاد کشیدم» مگر امکان داشت با کاترین اینگونه واضح صحبت کنم... او چه می دانست در آن روز در قصر بورگ بر من چه گذشته است.

هیچ بخاطر نمی آورم که آن شب در پاسخ کاترین چه گفتم... همینقدر می دانم وقتی خود را بهتر و آرامتر یافتم کاترین رفته بود... آسوده خیال شدم... استخوان پای راستم هنوز درد می کرد.

خاکستر بخاری را زیر و رو کردم. تکه هیزمی را روی آتش گذاشتم. روی صندلی راحت کنار بخاری لم دادم و بسوختن هیزمها خیره شدم. چراغ را خاموش کردم... هیزم باشعله های سرخ فام زبانه می کشید... لباسهایم را بیرون آوردم. در کنار تخت خواب مردد ایستادم. نمی دانستم چکار کنم... بخوابم؟... بنشینم؟... صندلی را به بخاری نزدیکتر کردم و بالش و لحافم را نیز روی آن انداختم.

در گرمای مطبوع اتاق دقایق به کندی می گذشت. خواب بچشمانم راه نمی یافت. انگار شعله های آتش بزوایای مغزم می گرفت، و اندیشه های سرد و فراموش شده ای را زنده می کرد. همه چیز سرانجام بیدرم منتهی می گشت... واقعاً وجود پدرم در حالی که خود به تنهایی بوجود آورنده مشکلات و مسائل بی شماری بود محققاً گره گشای بسیاری از مطالب هم بنظر می رسید. اگر من می توانستم کلید رمز حرکات و روحيات پدرم را بیابم دیگر همه چیز را یافته بودم و از همه مهمتر وضع کاترین عزیزم لااقل برای من معلوم می شد. رفتار پدرم روز بروز

بُنظر من جالبتر و اسرارآمیزتر از پیش بود . پس از آنکه مجروح شدن پدرم باعث شد وجود اسراری را که بجانی هم مربوط بود پیش بینی نمایم و همچنین سکوت پدرم در مورد نیامدن جانی ادامه یافت تردید من در مورد حرکات ظاهراً عادی و غیر عادی پدرم رو با افزایش گذاشت . نیمه خیزشدم ، دفترچه یادبود را از روی بخاری برداشتم . و در تاریکی و زیر نور ضعیف اجاق که نزدیک بخاموش شدن بود شروع به ورق زدن کردم . آنقدر ورق زدم - فکر کردم - گریستم تا خوابم برد . صبح از احساس سرمای شدید بیدار شدم . دفترچه یادبود اشک آلوده بر روی سینه ام جای داشت . استخوانهایم خشکیده بود ، نمی توانستم دست و پایم را تکان دهم . . . کشان کشان خود را میان رختخواب سردی که همه شب بازمانده بود پنهان ساختم . . . نفسم را زیر لحاف حبس کردم و تا اندازه ای خود را گرم کردم . سرم درد می کرد . تب ولرز داشتم . وقتی کاترین بسراغم آمد گفتم :

«حالم خوب نیست . نمی توانم نفس بکشم . استخوانهایم درد می کند . کاترین جان خواهش می کنم قبل از همه بگو هیزم بیاورند . می بینی اطاقم چقدر سرد است .»

کاترین دست بر پیشانیم نهاد و گفت :

«چه تب تندی داری . . . می سوزی . . .»

بیمار شدم . . . . به پهلوی غلطیدم که پیراهن خوابم را بپوشم . می دانستم کاترین پزشک را خبر خواهد کرد . دفترچه یادبود را زیر تشک مخفی کردم .

کاترین با يك استکان شیر مراجعت کرد . شیر گرم را با میل زیاد نوشیدم و پس از آن باز بی حال بر جای خود افتادم ، قفسه سینه ام درد می کرد . هاریا وارد شد و بخاری را روشن کرد . . . . پس از آنکه پزشک بر بالینم حاضر شد و بدقت معاینه ام کرد ، اظهار داشت اگر خوب از من مواظبت نکنند ممکن است سرما خوردگی من به ذات الریه منتهی شود . کاترین بادقت دستورات پزشک را یاد داشت کرد .

در تب می سوختم . بعد از ظهر پدرم با اتفاق کاترین با طاقم آمد . حتی در بیماری از پدرم بدم می آمد . . . همینکه دستش را بر روی

پیشانی‌ام حس کردم بی اختیار سرم را عقب کشیدم. بی آنکه بحرکت من اعتنائی کند روی صندلی کنار تختم نشست و با کترین که تکیه به تختم کرده بود مشغول صحبت شد. پدرم زود رفت و مرا با کترین تنها گذاشت. کترین مادروار دور بستم می‌گشت. ماریا آن روز چندبار با طاقم آمد و بار آخر ملافهام را عوض کرد.

دو سه روز در بی‌خبری گذشت. از آن روزها چیزی بیاد ندارم شاید تب و ناتوانی مجال هرگونه فکر و خیالی را از من سلب کرده بود. از ظهر روز چهارم حالم بهتر شد. احساس ضعف شدیدی می‌کردم. باشکال خود را در جای خود حرکت می‌دادم.

اشعه رنگ پریده آفتاب زمستان آرام آرام از روی تختم دامن می‌کشید. بفکر آقای برنارد بودم که ماریا وارد گشت و بلافاصله مشغول تعویض ملافها شد. در سکوت اطاق وجود ماریا مرا بفکر پدرم انداخت بی اختیار پرسیدم:

«ماریا! پس از اطاق من بکدام اطاق خواهی رفت؟»

مثل اینکه راجع بیک موضوع کاملاً مسلم و واضحی از او سؤال می‌کنم گفت:

«معلوم است خانم فرانسنین... باطاق آقای بورگ.»

«در آنجا زیاد کار داری؟»

«کار ایشان همیشه زیاد است.»

من که می‌دانستم کار پدرم بغیر از تعویض ملافها از چه نوع است گفتم:

«لابد راضی هستی و گرنه...»

سخنم را قطع کرد و با بی‌حوصلگی گفت:

«راضی؟! ... نه... ولی من مجبورم از اربابم اطاعت کنم.»

حس کنجکاویم تحریک شده بود. گفتم:

«چه اجباری داری؟ هر کدام را که می‌توانی و میل داری انجام بده»

و هر کدام را که نمی‌توانی...»

باز هم بمیان حرفم دوید و گفت:

«خانم فرانسنین، مگر شما اخلاق پدرتان را نمی‌دانید که چقدر»

سختگیر و تندخواست و اگر من از او امرش سرپیچی کنم ممکن است از کار برکنارم کند و آنگاه من چکار کنم؟ ... مادر پیر و مفلوچم را چه کسی اداره خواهد کرد.»

بنظرم رسید ماریا برای آنکه ظاهراً لکه‌ننگ را از دامن خود بزداید و یا اینکه گناهی متوجه خود نداند خود را مجبور و ناچار از اطاعت پدرم می‌داند. ... از اینکه ماریا برای ادامه عیاشی و خوش گذرانی مجوزی ساخته و قیافه حق بجانبی بخود گرفته بود و بالاخره مادر پیر و مفلوچش را بهانه قرار داده بود بسیار عصبانی و ناراحت شده گفتم:

«این چه حرفی است ماریا؟ ... در این محل، در این شهر مگر فقط قصر ما وجود دارد، این همه خانه‌های باشکوه و مجلل که همه متعلق باشخاص متشخص و اعیان است همیشه بخدمتکار احتیاج دارند، تو اگر از دستورات و مخصوصاً اخلاق پدرم ناراضی باشی می‌توانی در جای دیگر در جستجوی کار باشی...»

بیچاره ماریا بخیال آنکه من از گفته‌های او که پدرم را عصبانی و خشن خوانده ناراحت شده‌ام، دستپاچه شد.

«خانم فرانسین خواهش می‌کنم عصبانی نشوید ... معذرت می‌خواهم ... من مقصودی نداشتم ... ولی...»

«نه ماریا ناراحت نشو... اگر حرفی داری بزن...»

«نمی‌دانم اطلاع دارید یا نه ... من در جاهای دیگر هم کار کرده‌ام، قبل از اینکه نزد آقای بورگ مشغول کار شوم در همین شهر کوچک در قصر دیگری کار می‌کردم...»

ماریا مکشی کرد و بعد بالحنی مخصوص افزود:

«در آنجا هم کارشان زیاد بود ... چون خیال می‌کردم در جای دیگر آسوده‌تر خواهم بود، همانطوری که شما می‌گوئید از او امرشان اطاعت نکردم، و بالاخره پیر و نم‌کردند. ولی حالا تصمیم گرفته‌ام که دیگر محل کارم را عوض نکنم زیرا علاوه بر اینکه تغییری در وضع و شغل و وظیفه‌ام داده نمی‌شود، کمتر حاضرند به مادر زمین گیرم جا بدهند.» (ماریا و مادرش در کلبه کوچکی که در گوشه‌ای از باغ قصر

بورگ قرارداداشت زندگی می کردند).  
 ماریا در حالی که ملاقه‌ها را در دست خود جمع‌تر می‌کرد  
 ادامه داد:

«زودتر بروم که آقای بورگ عصبانی نشود.....»  
 وقتی ماریا از اطاقم خارج شد مناظر و صحنه‌های اطاق پدرم برای  
 چندمین بار در جلوی چشمانم ظاهر شد. مجسم‌کردم بمحض آنکه ماریا  
 وارد اطاق شود پدرم باو دستور خواهد داد که در کار تعویض ملاقه‌ها عجله  
 کند و بعد بازهم بدستور او ماریا بی‌اراده لخت و عریان خواهد شد و  
 مثل مجسمه بی‌روحی روی تخت پدرم دراز خواهد کشید و بعد پدرم در  
 اطاق را از پشت خواهد بست. و بازهم آن صحنه که در آن روز دیده بودم  
 تکرار خواهد شد.

بارها مناظر آن روز را پیش خود مجسم کرده بودم. این بار پس  
 از شنیدن حرفهای ماریا صحنه تغییر می‌کرد.  
 ماریا بصورت طاقت فرسا و دردناک و شکنجه‌باری انجام وظیفه  
 می‌کرد.

ماریا از پدرم و امثال او که در شهر ما کاخهای زیبا و مجلل  
 داشتند انتظاری جز این نداشت. از گفته‌هایش فهمیده بودم که باین  
 وضع عادت کرده و تصمیم گرفته آنرا عادی تلقی نماید. شاید او پس از  
 چندبار تجربه دریافته بود که ناچار است در پی اولین گناه خود که جز  
 جوانی و تهی‌دستی سببی نداشت تن به گناهان دیگر دهد.

تصمیم گرفتم بمحض آنکه سر حال بیایم و قادر براه رفتن شوم  
 باز خود را به پشت اطاق پدرم برسانم و تماشا کنم.

این بار فقط برای دیدن قیافه و چشمان بی‌فروغ ماریا.....  
 می‌خواستم ببینم دخترک چگونه این مصیبت را تحمل میکنند. بار اول خیال  
 می‌کردم شاهد زنی هستم که با او ندی و حرکات شهوت‌انگیز خود را بپدرم عرضه  
 میدارد و از شدت لذت و شهوت است که باندام خود چنان پیچ و تاب میدهد و ناله  
 میکند. ولی حال میدانستم دخترک خدمتکار بدستور و فرمان ارباب  
 اندام برهنه میکند و به اجبار خشونت‌های شهوانی مردی را که در حدود  
 پنجاه سال از سنش گذشته با آه و ناله تحمل مینماید.

همانقدر که از پدرم بیش از پیش بیزار شدم نسبت به ماریا دلسوزی بیشتری در خود احساس کردم .

نمیدانم چرا در زندگی مواردی پیش می‌آمد که این همه نسبت پیدر خود بدبین و از او متنفر میشدم .

اطاقم اندك اندك در تاریکی فرو میرفت و همراه این تاریکی فشردگی مخصوصی در قلبم احساس میکردم . منتظر آمدن کاترین بودم . بالاخره آمد . چراغ را روشن کرد و نگاهی به اطراف انداخت و گفت : «فرانسین آقای برنارد آمده اند . . میخواهد ترا ببیند اگر ناراحت نمیشوی او را به اطاقت راهنمایی کنم . . . .»

در جواب او سکوت کردم . نمیدانستم چه بگویم . . . . از شنیدن خبر آمدن این مرد از خوشحالی سرازیر میشناختم ولی در ضمن مایل هم نبودم چیزی بر زبان آورم . اشتیاق و تنفر قدرت تفکر را از من سلب کرده بود . لغت و جمله‌ای نمی‌یافتم که با بی‌اعتنائی و بی‌توجهی که ظاهراً میخواستم از خود نشان دهم هماهنگ باشد بالاخره اینطور گفتم :

«کاترین جان . . . . خوب چکار باید کرد . . . . خوب نیست . . . .»

بگویاید . . . .»

بمحض آنکه کاترین خارج شد دستی بموهای خود کشیدم و لحافم را کنار زدم . ویتورا بطوری روی خود کشیدم که خطوط اندامم را کاملاً نشان دهد . همانطور که بالوله خالی گرماسنج بازی میکردم نگاه پراشتیاق خود را از جاذب در زد دیدم و بسوی دیگر دوختم . پس از چند دقیقه احساس کردم در اطاقم آهسته باز شد و کسی دم نختم آمد . میدانستم آقای برنارد است . نزدیکتر شد . با صدای ملایمی که از شخص زورگوئی مانند او بعید بنظر میرسید گفت :

«چرا نگاه نمیکنی ؟ . . . . سلام . . . . حالت چطور است ؟ . . . .»

چند کلمه‌ای را که بر زبان راند باندازه‌ای کنایه دار بود که من در همان اول احساس کردم او بر آنچه از من گذشته آگاه است . اعتراف کردم او خیلی از من زرنکتر است و من قدرت مقابله با فریب او را ندارم با وجود این وضع خود را تغییر ندادم و با همان بی‌اعتنائی گفتم :

«سلام ..... حال شما بهتر است ، مگر نمیدانید چند روز است بستریم.»

«میدانستم بقول خود وفا خواهی کرد.»  
آشکار بود که خیال میکند برای ایجاد موقعیت مناسب و هماغوشی با او خود را به ناخوشی زده و به تخت خواب پناه برده ام . بجای اینکه باو بگویم : «شما اشتباه میکنید من مقصودی ندارم و واقعاً بیمارم» دنبال سخنان او را گرفته و گفتم :

«میدانم چیزی بشما گفتم . ولی از خاطر مرفته .....»  
غرق شرم برپیشانیم نشست . احساس کردم دوست دارم جمله های شهوت انگیز و تحریک کننده او را باز هم بشنوم و غرق لذت شوم . بیاختیار دستم برپیشانیم رفت . پیچ و تابى به خود دادم و چشم بدنهانش دوختم .

در حالیکه نگاه خود را بر روی اندام گردش میداد گفتم :  
«یادت نیست ؟ ..... عجیب است ..... ای شیطان !! .....»  
اینکه خود را در اختیارم بگذاری .....»  
جمله های کوتاه و بریده بریده اش دگرگونم کرد . دلم میخواست از من و خودش صحبت کند . در آتش اشتیاق میسوختم برای آغوش او بی تاب بودم ولی اوفقط به نگاه کردن اکتفا میکرد . ولی چه نگاهی که تا روپود جسمم را میگذاخت .....  
میدانست حرفهایش با من چهها میکند ..... در انتظار تمام شدن طاقت و خودداری من - بهیچان آمدن من و بالاخره تسلیم من در کنار تختم نشست .....

این مرد جادوگر از جان من چه میخواست ؟ ..... از مطالبی صحبت می کرد که اراده ای برای من باقی نمیکداشت . دوست داشتم (البته حالا اینطور فکر میکنم) باگستاخی و شهامتی که در دوران های زندگیم از خود نشان داده بودم باو بگویم ؛ «آقای برنارد ..... شما معلم من هستید . هیچ اجباری ندارم که خود را در اختیار شما بگذارم و اگر بخواهید راجع باین موضوع سماجت بخرج دهید بهمه خواهم گفتم که شما چه نظر و مقصودی دارید .»



ولی هیچ بعید هم نبود که پس از شنیدن حرفهای من شانهها را با خونسردی بالا بیاندازد و بگوید: «باشد! من حرفی ندارم. خودت از اول اینطور خواستی».

از جای خود حرکت نمی کرد. خیلی بی اعتناء سیکاری آتش زد و مشغول کشیدن شد. انگار تازه بعیادتم آمده باشد، گفت: «خوب. خانم فرانسین، حالتان چطور است؟»

.....  
.....

مبهوت نگاهش کردم.

«یکبار گفتم چند روز است حال خوب نیست، وانگهی مگر از ریختن من نمی فهمید که چند روز بیماری کشیده ام...»  
همچنانکه دستش را دراز می کرد که برپیشانیم نهاد گفت: «به بینم، تب هم داری؟...»

این مرد اگر دستش را به تن من میرساند طبعاً گفتگوی تازه ما که با حالپرسی مجدد ظاهراً عادی شده بود، بازهم بجریان چند لحظه قبل می کشید و آنگاه معلوم نبود چه روی میداد. دست پیش بردم که دستش را از خود دور کنم. دستم را بخشونت گرفت و چنان فشرد که بی اختیار گفتم:

«اوه... دردم گرفت... چه خشن؟...»

چشمانم را از مسیر نگاهش دزدیدم. حس کردم چیزی نمانده بازهم مغلوب حرکات او شوم... قدرت حرف زدن نداشتم... سکوتم او را جری تر کرد. دستم را رها کرد و با دو دست محکم بازوانم را گرفت....

نه من و نه او حرفی نمی زدیم... شاید چیزی نداشتم بگوئیم میخواستم او را سرزنش کنم و از دست درازی بازدارم. ولی یارای گفتن کلمه ای که این معنی را برساند نداشتم... آقای برنارد نیازی بحرف زدن نداشت، میدانست با فشاری که بمن میدهد بی تابم کرده است. و میکوشید با حرکات خشن و درعین حال تحریک کننده مرا وادار به تسلیم کند. گرچه ظاهراً سعی می کردم خود را از چنگ او برهانم، در

آغوشش بی پروا ترو بی دفاعتر می شدم .  
اگر سکوت اطلاق ادامه پیدا می کرد نمیدانم این جدال لذتبخش  
یکجا میانجامید ، ولی بصدای پائی که باطاقم نزدیک می شد ناچار شد  
دست بردارد و از تختم دور شود . . . . . در حالیکه دست بسروروی خود  
می کشید گفت ،

«فرانسین ، افسوس که حالت خوب نیست و گرنه مجبورتم می کردم  
تسلیم من باشی . . . . .»  
نتوانست ادامه بدهد . زیرا کاترین وارد شد و با لبخندی  
گفت ،

«آقای برنارد . . . فرانسین احتیاج بااستراحت دارد ، بهتر است  
او را تنها بگذاریم .»

پس از رفتن آنها از احساس تنهایی قلبم گرفت . هوا کاملاً  
تاریک شده بود . فراموش کرده بودم بکاترین بگویم چراغ سقف را  
خاموش کند . دلم می خواست در روشنائی کم فروغ چراغ رومیزی باز  
هم فکر کنم . . . من این چراغ را دوست می داشتم ، تنها مونس شب -  
های پر هیجان و اضطراب آمیز من بود . در کنار این چراغ باافکار  
خود بسی خلوت کرده بودم . سراسر عمر من اغلب در تنهایی گذشته  
بود - حال نیز میل داشتم تنها فکر کنم . . . . بزحمت از جای خود  
بلند شدم . پاهایم قدرت رفتن نداشت - خود را بکلید چراغ رسانده  
خاموشش کردم ، باز بروی تخت خود دراز کشیدم . . . از محیط نیمه  
تاریک اطاق که حالت اسرار آمیزی بخود گرفته بود خوشم آمد . سرم  
را در بالش فروبردم - چشمانم را بسقف دوختم - دوست داشتم بتوانم  
فکر نکنم . اصلاً چیزهای تازه ای نداشتم که بآن بیندیشم . هر فکری  
که از دریچه خیالم سردر می آورد ، خاطره ای بیش نبود . تازه تر از  
همه جریان آقای برنارد بود . . .

تصمیم گرفتم چراغ رومیزی را هم خاموش کنم تا اندکی بخوابم .  
هنوز دستم به کلید چراغ نرسیده بود که چند ضربه بدر اطاقم خورد  
و سپس پدرم وارد شد .

از دیدن پدرم بیادم آمد که او پس از انجام چه کاری می آید . . .

کنار تختم ، همان جایی که چند لحظه قبل آقای برنارد نشسته بود جای گرفت و گفت :

«فرانسین آیا هیچ احساس بهبود می‌کنی؟»

سؤال پدرم بسیار عادی بود . بالاخره او پدرم بود و حق داشت از دختر بیمارش حالی بپرسد . ولی خیال کردم پدرم با طرح این سؤال می‌خواهد بفهمد چند روز دیگر من در بستر بیماری هستم و کاترین نیز مشغول پرستاری من است و در نتیجه چندروز دیگر او می‌تواند با خیال راحت کامروا باشد .

«پدرالبتّه بهبود من محسوس است ولی مطمئن باشید که مسلماً تا يك هفته دیگر از اطاق خود خارج نخواهم شد و کاترین هم مواظب من خواهد بود.»

پدرم بدون آنکه در قیافه خود تغییری دهد و یا چشمانش متعجب گردد ، با خونسردی همیشگی گفت :

«وپدرت هم مجبور نخواهد بود در این هوای سرد ترا بمدرسه برساند.»

در حالیکه از خونسردی او و از اینکه باز هم خلع سلاح کرده بود از غیظ پاهایم را سخت به دیله‌های تخت‌خوابم می‌فشردم ، سرم را بطرف پنجره برگرداندم و گفتم :

«مگر برف می‌بارد؟ ...»

«آری و.....»

بلند شد و بطرف کلید چراغ رفت تا روشنش کند . در این هنگام ماریا وارد شد و گفت :

«خانم فرانسین می‌روم پائین ، آیا کاری یا پیغامی برای خانم ژاکلین ندارید؟»

«نه...»

و در حالیکه با چشم اشاره پدرم می‌کردم ادامه دادم :

«ولی ممکن است پدرم چیزی بخواهد...»

و قبل از اینکه حرفی بزند گفتم :

«پدر ، ماریا از صبح تا کنون یعنی تا چند ساعت قبل بالا

نیامده و حالا که شاید برای تمویض ملافه‌های شما و ..... آمده می‌خواهد پائین برود، آیا شما چای یا قهوه میل ندارید؟...»  
حرف‌های بی‌معنی و نامربوط بود. انتظار داشتم پدرم که بدون شك پس از عشق‌بازی و عیاشی با ماریا نزد من آمده بود از مکث چند ثانیه‌ای من تکانی خورده و دستپاچه شود ولی افسوس که اوزرنگتر از آن بود که باین زودی گیر بیفتد چه با متانت و تا اندازه‌ای بالحن دلسوزانه‌ای گفت،

«ماریا ممکن است فرانسین يك هفته یا بیشتر بستری باشد و باید هم صبحها و هم عصرها به طبقه سوم سرکشی کنی...»  
فهمیدی...»

وای که داشتم دیوانه میشدم ..... از اینکه جمله بیموقع و سخنان ناسنجیده من باعث شده بود پدرم چنین با راحتی خیال و بی‌پروا ماریای بیچاره را دوبار، صبح و عصر تحت شکنجه‌های شهوانی خود قرار دهد بخود لعنت فرستادم. نتوانستم از گریه خود داری کنم و در همان حال فریاد زدم ....

«نه پدر لازم نیست ..... احتیاجی نیست ماریا دوبار بالا بیاید من کاری با او ندارم ..... بگذارید در اطاق خود استراحت نماید...»  
از پس اشک‌هایم می‌دیدم ماریا مانند محکومی که پس از اطلاع از نوع مجازات، خود را ناگزیر از تحمل آن می‌داند، با حال زار به لنکه در تکیه کرده و با خواهش و تمنا پدرم را می‌نگرد. صدای پدرم را شنیدم که با تندی می‌گوید،

«ماریا! ... همانست که گفتم .... صبح و عصر .....»  
دیگر کاری ندارم، فقط به خانم ژاکلین بگو يك قهوه برای من بفرستد...»

ماریا خارج شد و پدرم در کنارم نشست.  
«دخترم، چرا گریه میکنی؟ ..... چیزی که نشده .....»  
خوب درست است که اشخاص بیمار معمولا عصبی و ناراحت هستند، ولی این گریه بی‌جهت چه بود؟»

اشک‌هایم در چشمانم خشکید - ناله‌هایم در قفسه سینه‌ام خفه

شد . . . . عجیب بود . . . . پدرم را هرگز اینقدر کنجکاو نیافته بودم هرگز ندیده و نشنیده بودم که او در باره چیزی از من توضیح بخواهد . شاید اگر پدرم تا کنون یکبار مرا برای دخالت‌های بیمورد و یا سخنان گستاخانه‌ام تنبیه کرده بود چنین جری نشده و هر بار بمحض احساس موقعیت مناسب باو نمی‌تساختم و بقول خود در صدد مغلوب کردن او بر نمی‌آمدم . . . . .

در جواب پدرم خیلی معطل شدم تا آنجا که باز هم گفتم :  
«فرانسین توضیح بده . . . .»

«چقدر اصرار می‌کنید، چیزی نیست، تقریباً دلم برای کاترین تنگ شده است.»

پدرم اعتراضی نکرد. در حالیکه نگاهش را بزمین دوخته بود و با انگشتان خود بازی می‌کرد گفتم :

«کاترین گه همیشه پیش تست ، تو چقدر کاترین را دوست داری ! . . . منم او را خیلی دوست دارم . . . . مانند فرشته‌هاست برای تو مثل مادر بوده و هرچه را که از دستش برآمده انجام داده است . او سزاوار همه گونه مهربانی و محبت است . به بین فرانسین او هم مثل تو مادر ندیده ، ولی خیلی بیشتر از تو خوشبین است . . . . .»

در این هنگام کاترین با يك فنجان قهوه وارد شد .

هیچ خیال نمی‌کردم پدرم مایل باشد کاترین از صحبت‌های ما راجع بخودش آگاه گردد در صورتیکه روبه‌کاترین کرد و گفتم :  
«کاترین ! اتفاقاً همین حالا از خوبی های تو صحبت می‌کردیم.»

کاترین از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید . . . . حق داشت زیرا من می‌دانستم که او مهربانیهای تصادفی و خوشزبانی پدرم را چگونه تعبیر می‌کرد . کمتر سابقه داشت که پدرم آشکارا تعریفش را بکند. در حالیکه قهوه را بدست پدرم می‌داد نگاه خود را با نگاههای تحسین آمیز او در آمیخت و گفتم :

«خیلی متشکرم . . . . آیا می‌توانم فکر کنم که شما هم مانند

فرانسین بمن علاقمندید ؟ ...»

پدرم سکوت اختیار کرد .

کاترین هرگز اینطور واضح ابراز احساسات نکرده و آرزوهای خود را بر زبان نرانده بود . خنده بر لب روی صندلی راحتی من نشست . کاترین در انتظار جواب بود و مطلب دیگری را برای صحبت کردن عنوان نمی کرد .

پدرم همچنان ساکت بود . . . . . حس کردم در ناراحتی عجیبی بسر می برد . با وجود اینکه دیده بودم پدرم ماریا را با چه شور و اشتیاقی در آغوش می گیرد ، ولی هرگز نتوانسته بودم عقیده خود را در مورد اینکه پدرم کاترین را دوست می دارد تغییر دهم . . . . . گرچه من در آن سن قادر نبودم بین هوس و عشق فرقی قائل شوم ولی نمی دانم چرا گاهی در سخنان پدرم یکنوع صمیمیت بی شائبه و خارج از حد نسبت بکاترین احساس می کردم . حتم داشتم پدرم کاترین را با يك عشق آسمانی می پرستد . . . . .

ولی چرا او با وجود اینکه می دانست کاترین این سؤال را برای چه مطرح کرده و در انتظار چه جوابی است پاسخ موافق نمی داد ؟ ...

نمی توانستم فکر کنم پدرم ملاحظه مرا می کند ، زیرا قبل از آمدن کاترین بمن گفته بود کاترین را دوست می دارد . . . . . پس علت يك چیز دیگر بود . . . . . پدرم نمی خواست کاترین را بعشق خود که حتماً می بایستی بازدواج منتهی شود امیدوار کند . او کاترین را می شناخت . می دانست برای او عشق بمعنی ازدواج دارای ارزش است و آرزومند آنست که در چار چوب ازدواج از محبت و عشق مردبهر-خوردار گردد .

ولی علت اینکه چرا او نمی خواست فکر ازدواج را در کاترین زنده کند از مدت ها پیش تا اندازه ای برای من معلوم شده بود . با احتمال قوی پدرم نمی توانست تصور کند دختری مادرش آرزو می کند کاترین را بسمت مادر خود بپذیرد .

پدرم سکوت را زیاد ادامه داد . . . . . دلم بر بیچارگی اش سوخت .

## همه از يك

نتوانستم مردی را که همیشه پیروز دیده بودم ، در پی یافتن سئوالی مناسب ، سرگردان و ناتوان به بینم . در يك آن تصمیم گرفتم باین سکوت که برای هر يك از جمع سه نفری ما مفهوم جداگانه‌ای داشت و پایدانی را نوید می‌داد ، خاتمه دهم . سئوالی که بارها در موقعیتهای مناسب در خیال خود طرح کرده بودم ناگهان بیادم آمد . بدون تصمیم قبلی دهانم باز شد ....

«خوب پدر..... چطور...»

نمی‌دانم از آهنگ صدا و لحن ملایم من چه استنباط می‌شد که در يك آن هردو باهم گفتند :

«خوب!..... بعد....»

کمی تأمل کردم و گفتم :

«هیچ..... پدر راستی امروز يك چیزی یادم آمده که چند دفعه خواسته‌ام بپرسم..... ولی حالا می‌پرسم و آن اینست که چطور شد جانی با شما مراجعت نکرد.»

آشکارا دیدم بمحض آنکه نام جانی از دهانم بیرون آمد ، تبسم کاترین محو شد و رنگ پدرم پرید. تصور چگونگی حالتی که آنها بدان گرفتار بودند آسان بود. کاترین که تا حدی می‌دانست من از عشقش بپدرم آگاهم دخالتم را بمنظور کمک بخود برای دریافت جواب مساعد از جانب پدرم تلقی کرد و حال می‌دید با مطرح شدن قضیه جانی بکلی از منظور و هدف خود بدور افتاده است .... ولی پدرم.... آری پدرم که هرگز مایل نبود مطلبی برای تسکین امیال و آرزوهای کاترین بر زبان آورد، دخالتم را در وهله اول راهی برای نجات خود پنداشت ، ولی پس از شنیدن کلمه جانی وبالاخره درك سئوالم دریافت که دچار مشکل تازه‌ای شده و باز هم باید از جواب گفتن صریح بپرهیزد .

ساکت شدم. حالا نوبت من بود که در انتظار جواب چشم به دهان پدرم بدوزم . برخلاف کاترین برای شنیدن جواب نامساعد ناراحت نبودم . بارها راجع به موضوعی که پیش کشیده بودم فکر کرده و خود را برای شنیدن هرگونه پاسخی حتی خیر مرگ جانی

آماده کرده بودم. لذا تصمیم داشتم تا جواب نشنوم دست بردار نباشم. گرچه ظاهراً برای تغییر اوضاع و گسیختن رشته سکوت این سؤال را مطرح کرده بودم، ولی خوی شیطانی که اغلب در بر خورد بایدیم بمن دست می داد، بیدار شده بود. اگر از پدرم سؤال می کردم، «پدر چطور از پولین و ژان خبری نیست؟» در حالی که باعث تغییر وضع ناراحت کننده هر سه مان می شدم - ناراحتی تازه ای برای پدرم پیش نمی آوردم و او را در بن بست قرار نمی دادم.

شاید بتحریک میل باطنی خود که از محبت و علاقه ام نسبت بجانی سر چشمه می گرفت گفتم :

«پدر، بالاخره نگفتی چه بسر جانی آمده؟...»

از روی درماندگی گفت :

«جانی را می گوئی؟ چه باید بسرش آمده باشد - بیچاره مریض بود و چون همانطور که می دانی در شهر ما بیمارستان مجهزی وجود ندارد، مصاحبت دیدم در پایتخت بستری گردد و خیال می کنم در ظرف این چند روز مراجعت کند.»

پدرم درست مثل شخصی که بار سنگینی را بمنزل رسانده باشد، خسته و کوفته حرکتی بنخود داد، و بعد آرام و خاموش من و کاترین را ترك کرد.

کاترین که از این میان چیزی جز نومییدی عایدش نشده بود، بلند شد که بیرون برود. بی درنگ گفتم:

«کاترین جان، ترا بخدا بنشین! حالا زود است بخوابی... حال خوب است، می خواهم صحبت کنم، آخر فکر نمی کنی چندروز است من باتو اصلاً صحبت نکرده ام.»

کاترین نشست... دستهایش را از کنار صندلی راحتی آویخت. چقدر بیحال بود. تاکنون او را با این وضع اسفناک ندیده بودم. بیچاره حق داشت. تا کسی می توانست با محبت من دلگرم باشد؟ او دیگر از این وضع خسته شده بود.

اصلاً من بی جهت دخالت کرده و به منظور نجات پدرم سکوت را برهم زده بودم. کاترین بموقع از موقعیت ایجاد شده استفاده کرده



## همه از يك

بوده. پدرم هر قدر هم زرنك بود ديگر نمي توانست از پاسخ دادن فرار كند. مجبور بود جوابي بدهد و جواب او هر چه مي شد خيلي چيزها را روشن مي كرد و شايد داستان ما در همان اطاق - در همان فصل سرد زمستان، بدون اينكه ماجراهاي ديگري را بوجود آورد خاتمه مي يافت ولي حيف و صد افسوس كه طينت ناراحت و شيطان صفت من كه هميشه آميزشي از يك مشت عواطف مختلف، اميال ضد و نقیض، مهربانيها و نامهربانيها و شايد دلسوزيهاي بي موقع و يا بموقع بود بالاخره وادارم كرده بود كه خود را براي چندمين بار داخل معرکه كنم و بدون آنكه خواسته باشم سرنوشت كاترين عزيزم را بمصیبتی دردناك دچار سازم.

در آن لحظه بخصوص - در آن سكوت كه بر افكار من و كاترين و پدرم سنگيني مي كرد كوچكترين كينه اي نسبت به كاترين در قلبم يافت نمي شد، اي خدا، تو خود شاهدي كه من در راه جلب محبت كاترين چقدر رنج برده و چه شبها كه با خيال او بسر آورده ام، اگر تو خواهان درستكاران و نيكو صفتاني چرا در آن دقايق حساس به كمك فرشته من، كاترين مهربان نشتافتی؟ ... چرا مرا وسيله نجات و گريز مردی قرار دادی كه يك عمر من و كاترين عزيزم را بازيچه ميل و هوس و يا بهتر بگويم خود خواهیهاي خود كرده بود.

گرچه گاهی براي كاترين امكان نداشت و شايد مهم نبود كه افكار اطرافيان خود را درك كند و از طرفي آنقدر كه او خود را مي شناساند خود براي شناختن ديگران سعی نمي كرد، ولي اگر باندازه من كنجكاوي مي كرد بعيد نبود از روابط ماریا و پدرم آگاه مي شد. او هرگز از عالمي كه براي خود تصور كرده بود خارج نمي شد. حرکات و رفتار ساكنين قصر، بخصوص پدرم قادر نبود روشی را كه او در پيش گرفته بود تغيير دهد، من از او عكس العملی كه نشانه انحراف روحيات و عقايدش باشد هرگز ندیده بودم. بالاخره رو به كاترين كردم:

«كاترين خسته ای؟... چه سئوالی بود كه از پدرم كردی؟»

معلوم است كه ترا خيلي دوست مي دارد، حتی بیشتر از من...»

## همه از يك

نگذاشت حرفم تمام شود وگفت:

«می‌دانم... البته... می‌دانم که او مرا زیاد دوست می‌دارد، ولی فرانسین نمی‌خواهم از تو بیشتر دوستم بدارد...»  
کم مانده بود تحت تأثیر معنی ظاهری گفته‌هایش قرار گرفته و تصور کنم کاترین آنقدر دوستم می‌دارد که مایل نیست کسی دیگر بیشتر از من مورد توجه پدرم واقع شود، ولی زود متوجه مقصودش شدم. معلوم بود... او علاوه بر آنکه نمی‌خواست پدرم، من و او را بیک چشم بنگرد، حتی از تصور اینکه ممکن است شدت عشق پدرم نسبت با او بمیزان محبتی باشد که نسبت بفرزندش دارد ناراحت بود. حق داشت، زیرا بچشم خود دیده و کاملاً احساس کرده بود که محبت پدرم نسبت بمن بسیار ناچیز و شاید هیچ است.

شاید اگر کاترین می‌دانست مفهومی که از حرفهایش دستگیر خواهد شد، محرومیت‌های فراموش شده را بیادم خواهد آورد از گفتن آن صرف‌نظر می‌کرد. ولی آرزوی او آنقدر بزرگ و عشق او چنان پاك و آسمانی بود که در سخن گفتن و سنجیدن مفاهیم کلماتی که بر زبان می‌راند نمی‌توانست احساسات و افکار دیگران حتی وجود مرا در نظر داشته باشد.

چیزی نمانده بود که پرده موجود بین من و کاترین بکنار رود. می‌خواست اسرارش را بمن بگوید. من احساسات او را از مدت‌ها قبل شناخته بودم ولی آرزو می‌کردم او با زبان خود بمن بگوید پدرم را چگونه و چقدر دوست می‌دارد. گرچه اعتراف صریح ظاهراً او را در راه نیل به هدف کمک نمی‌کرد ولی نمی‌دانم چرا من خیالی می‌کردم کار تمام شده و اشکالات حل خواهد شد. شاید این فکر از آن جهت بود که بارها تصمیم گرفته بودم پدرم را وادار کنم با کاترین عروسی کند.

جرأت نداشتم بکاترین بگویم برای من راز دل کند. بالاخره او از من سالها بزرگتر بود و من تاکنون راجع بعشق و احساسات نزد او صحبتی نکرده بودم. شاید او هم بهمین دلیل که من از او خیلی کوچکتر بودم هرگز از آرزوهای قلبی خود سخنی نمی‌گفت.

فكر اينكه كاترين مرا مخالف ازدواج او با پدرم می‌داند، همیشه با من بود. با زنده شدن این خیال، فكر كردم حال كه موقعیت مناسبی پیش آمده بهتر است باو بفهمانم كه من اصلاً مخالف با ازدواج پدرم نیستم بخصوص كه پای او در میان است. پس گفتم:

«كاترين، من خیال می‌كنم همانطور كه تو آرزو داری، پدرم دوستت دارد.»

از سخنان من مانند بیهوشی كه جانی تازه گرفته و بزبان آید، در جای خود حرکتی كرد و جواب داد:

«ولی آیا تو دوست داری چنین خیالی را بكنی؟..... یا اینکه قلباً از آن بیزارى..... بهین فرانسین، چه خواهد شد كه راستش را بگوئی.....»

«اوه كاترين جان..... می‌خواهم بتو بگویم كه خیلی دوست دارم..... می‌دانی... خیلی خیلی دوست دارم كه..... حتی نمی‌توانی فكرش را بكنی.»

شتابان از جای خود برخاست و با شوق و ذوق عجیبی كه تاكنون از او ندیده بودم در آغوشم گرفت. من كه مادر ندیده و هرگز نمی‌دانستم مادر چگونه فرزندش را در آغوش می‌گیرد و چطور او را می‌بوسد در آن لحظه در قلب خود احساس كردم بی‌شك احساس محبتی است كه فرزند در آغوش مادر خود می‌نماید، زیرا تنها كلمه‌ای كه در مقابل ابراز احساسات كاترين بر زبانم جاری شد كلمه مادر بود... و بعد سكوت.....

قادر نبودم حرف بزنم... احساسات بی‌آلایش كاترين منقلبم کرده بود و گریه مجالم نمی‌داد.

كاترين باز هم در آغوشم گرفت و گفت:

«فرانسین، گریه نكن.....»

بعد خندیدم... من هم خندیدم، اشكهای غم و اندوه توأم با شادی و نشاط رقصان از چشمان خندان ما فرو چكید - ما در تلاش یافتن راهی برای تسكین رنجهای موهوم حقیقی يكدیگر گریستیم و خندیدیم.....

کاترین که حوصله حرف زدن پیدا کرده بود گفت:

«راستی می‌گفتی، حالا وقت خواب نیست، صحبت کنیم.»

منظور کاترین ادامه صحبت در باره همین ماجرا بود. ولی من آنرا پایان یافته می‌دانستم، زیرا موضوع مهمی را که گاهی از یاد - آوری آن رنج می‌بردم بالاخره باو فهمانده بودم. پس از کمی تأمل گفتم:

«راستی کاترین، تو راجع با آقای برنارد چیزی میدانی؟...»

«منظورت را نمی‌فهمم.»

«بنظرم آقای برنارد راجع بتو خیلی چیزها میداند.»

«باخونسردی گفتم.»

«بله میداند... ولی تو از کجا میدانی؟...»

بهیچوجه درانتظارچنین سئوالی نبودم... سرگردان شدم، چه بکنم، چطور می‌توانستم آنچه را که آقای برنارد بمن گفته بود باو بگویم زیرا در اینصورت مجبور بودم جریان را تعریف کنم. يك آن بنظرم رسید که بگویم آقای برنارد بمن گفته، «کاترین را دوست میدارم... مایلم با او ازدواج کنم، ولی مثل آنکه او دل پیدرت بسته.»

احساس کردم قدرت بیان این جمله را نخواهم داشت، مایل نبودم حس خودخواهی من تا این حد درمقابل کاترین زیبا جریحه دارشده نمیخواستم بگویم که آقای برنارد درکنار دختری به زیبایی و دل‌انگیزی من باو دل بسته... بگذارید بگویم که هرگز عاشق آقای برنارد معلم پیانو خود نبوده‌ام و هیچوقت احساس عشقی بمعنای آنچه که حال آنرا میشناسم نسبت باو نکرده‌ام - هر وقت که با او تماس داشته‌ام دچار یکنوع حالت‌گریز و دفاع و گاهی هم تنفر بوده‌ام، ولی این مردچنان تمایلات شهوانی را بر میانکیخت که در منتهای نفرت بوسه‌ها و فشار آغوشش را آرزو می‌کردم. بهمین دلیل نمیخواستم او را از دست بدهم حتی بدروغ حاضر نبودم درباره آقای برنارد و هیچ زنی چیزی بشنوم.

از طرف ديگر با وجود آنکه چند لحظه قبل تا اندازه‌اي پرده‌ها را کنار زده و من و کاترين نگفتني‌ها را به اشاره با هم درمیان نهاده بوديم ، ولی باز هم شرم می‌کردم حتی از دهان ديگری بگويم که او معشوق پدرم است .

از اينکه موضوع گفتگو را تغيير داده بودم پشیمان شدم ، با درماندگی و استیصال گفتم :

«کاترين چيز مهمی نيست ... او ميگفت بنظر من کاترين از خیلی وقت پيش در اين قصر است ، لابد محبت تو او را اينقدر پايا بند اينجا کرده .»

«اينکه مهم نيست ... گوش کن فرانسيس ، حالا که صحبت از اين مرد پيش آمده بگذار برای تو خیلی چيزها را بگويم . تو ديگر بچه نيستی اين مرد خیلی شيطان است . يك روز که تو در مدرسه معطل شده بودی ... يادت می‌آيد ؟ همان روزيکه جشن داشتيد ، من تنها در سالن نشسته بودم که او وارد شد . مشغول نواختن آهنگی بودم ... هنوز چند لحظه پيش از ورودش نگذشته بود که ناگهان از پشت بگلم کرد ...»

فورا گفتم :

«بعد چی شد ؟ ...»

«کم مانده بود ببوسدم که از آغوش فرار کردم و با او گفتم که من متعلق بدیگری هستم ، فرانسيس جان ... از او بايد حذر کرد . می‌خواستم بيدرت بگويم بهر بهانه که شده او را از سر باز کند ، ولی بعد فکر کردم بايد علت را بگويم و از طرف ديگر او معلم توست و با من زياد در تماس نيست .»

همه چيز بر من روشن شد . با تمام شدن حرف کاترين آقای برنارد هم در فکر من تغيير قیافه داد . ناراحت و عصبانی شدم . ولی عصبانیت من نه از آنجهت بود که دانستم با مرد هرزه و هوسبازی طرف بوده‌ام ... نه ... بلکه از آنجهت که کاترين نیز مورد توجه معلم قرار گرفته بود ، درست است که کاملا به اخلاق و روحیات آقای برنارد واقف شده بودم ، ولی اين آگاهی کافی نبود که مرا از فکر اين مرد

باز دارد .

در هر صورت احتیاج بفکر و شاید تجسم و خیال داشتم . حالا نوبت من بود که خود را خسته و کسل نشان دهم و خود را از مصاحبت کاترین خلاص کنم. در فکر چاره بودم که کاترین بلند شد و در حالیکه خارج میشد گفت :

«شب بخیر ، بقیه صحبتها باشد برای يك روز دیگر . . . .»  
اورفت و من با مشتى افکار تازه تنها ماندم.

شاید این همه تفکر از دختری بسن و سال من بعید باشد ، ولی من در محیط اسرار آمیز قصر بورگ که گاهگاهی محل تجلی پیش آمدهای پیش افتاده و در عین حال پرمفهوم بود غیر از این نمی توانستم باشم . من عادت کرده بودم در تنهایی و قبل از اینکه بخوابم به اوضاع محیط خود یا مطالبی که شنیده یا گفته بودم بیندیشم ، همینکه کاترین چراغ را خاموش کرد و در را پشت خود بست خیالات مختلف بسراغم شتافت . و پدرم - ماریا - آقای برنارد - کاترین و بالاخره جانی بیادم آمدند .

پدرم چرا اینقدر سماجت بخرج میداد ؟ . . . . کاترین لیاقت همه چیز را داشت . هم می توانست بانوی قصر بورگ گردد و هم می توانست در عین حالیکه عشق بی آلاشی را باو تقدیم می کند تمایلات شهوانی او را نیز همانطور که او میخواست و من بچشم خود دیده بودم ارضاء نماید . مگر جسم و اندام کاترین از ماریا چه کم داشت ؟ . . . . کاترین بمراتب زیباتر و هوس انگیزتر از ماریا بود . اگر پدرم او را انتخاب میکرد بدون اینکه مجبور باشد برای چند لحظه زودگذر عشقبازی و عیاشی ، صحنه سازی و دروغ پردازی کند و دنبال بهانهها برود ، می توانست با خیال راحت بدون دغدغه خاطر کاترین زیبا را برای همیشه در آغوش گیرد . آیا چه علت بزرگی وجود داشت که پدرم کاترین مهربان را که میرفت جوانی خود را با امید وصال او تباه کند نا امید و در عوض دخترک بینوائی را که شاید دوسه سال بزرگتر از من بود باز بچه هوسهای خود می کرد ؟ . . . .

چه شبها که فقط برای تجسم و تصور چگونگی این راز بزرگ که

بر همه چیز این قصر سایه شك و تردید افکنده بود به روز رسانیده ام. اگر حرکات ضد و نقیض پدرم که فقط برای دلگرمی یا گمراه کردن کاترین انجام می گرفت نبود بالاخره این سر از پرده بیرون می افتاد، ولی افسوس کسه پدرم هرگز نمی توانست پیش بینی کند روشی که اتخاذ کرده است قبل از اینکه او را به هدف رساند منظور اصلیش را نابود خواهد کرد.

کاترین گفته بود شبی را که من در جشن مدرسه شرکت داشته ام آقای برنارد او را غافلگیر کرده و در آغوشش گرفته است. ولی من خوب یاد دارم آن شب موقع مراجعت از مدرسه هنگامیکه از وسط باغ میگذشتم پدرم رادیده بودم که مشغول قدم زدن است... او چرا کاترین را با آقای برنارد تنها گذاشته بود؟... من از عیاشیها و خوشگذرانیهای پدرم بعضی چیزها میدانستم پس چگونه چنین مردی طینت آقای برنارد را تشخیص نمیداد و کاترین را که این همه دوست میداشت در کنار این مرد هرزه تنها میگذاشت؟...

پدرم گفته بود جانی مریض است، چطور؟... آیا او حتی قادر نبود برای من نامه ای نوشته و از حال خود باخبرم کند؟... پس آن همه مهر با نیهام چه شد؟... او موقع رفتن کاملا سلامت بود، حالا به چه مرضی گرفتار شده که باید در بیمارستان مجهز بستری گردد؟... آیا جانی فراموش کرده بود؟... از این تصور اشک در چشمانم حلقه زد... درد جانگدازی در عمق قلبم حس کردم... «او نباید فراموشم کند... او خیلی چیزها بمن داده است... در بحرانی ترین دوران زندگی که برای جلب محبت، عاجزانه باین و آن توسل می جستم محبتهای او بود که بزندگی دلگرمم کرد.»

شاید جانی مثل پدرم در ضمن مسافرت مجروح شده؟... ولی چرا؟ آنقدر گریستم که پلک چشمانم سنگینی کرد. دست زیر شك کردم دفترچه یادبودش را بدست آوردم، بر روی سینه ام گذاشتم و بخواب رفتم.

صبح خیلی زود صدای عوعو سگهای شکاری پدرم بیدارم کرد. اطاقم خیلی سرد بود. لحاف بر سر کشیدم تا شاید باز هم بخوابم...

خوابم برد . از صدای خش‌خش بیدار شدم . این صدا هر روز صبح در زمستانها که بخاری اطاقم را روشن می‌کردند بگوش منی رسید . گوشه لحافم را آنقدر که صدایم خارج شود بلند کرده گفتم :

«هیزمها را زیادتر بگذار، بنظرم امروز هوا خیلی سرد است.»

صدای لطیفی جواب داد :

«خانم فرانسین، امروزهیزمها زیادتر از روزهای دیگر است.»

«ماریا، تو چراهیزم آورده‌ای؟ مگر میشل نیست؟»

«چرا... ولی.. من باید بالا می‌آمدم.»

«ماریا پدرم هنوز خوابیده یا اینکه بیدار شده است؟»

«خبر ندارم... نمی‌دانم... ولی چرا بیدار شده»

با دیدن ماریا و شنیدن حرفهای او باز هم فکرم دنبال موضوع عشقبازیهای پدرم با ماریا رفت.

لحاف از سر برداشتم. ماریا معصومانه نگاهم کرد و گفت:

«امیدوارم امروز حالتان بهتر باشد.»



آن روز و چند روز دیگر بطور عادی گذشت . گرچه این چندروز را در اطاق خود روی تخت‌گذرانیده بودم، ولی بجرأت می‌توانم بگویم که از اوضاع خارج اطاقم بی‌خبر نبودم و هر بار یکی از ساکنین قصر وارد اطاقم میشد اثراتی از جریانات خارج باخودهمراه داشت . همه چیز گواه بود که چیز خارق‌العاده‌ای بوجود نییوسته است. صبح‌ها و غروبها یعنی موقع معاشقه پدرم برای من جالب‌تر از مواقع دیگر بود. کتاب جانی را در مدت این چندروز سه بار خوانده و بعضی جمله‌های آنرا ده بار با صدای بلند تکرار کرده بودم . بارها صحنه‌های شهوت‌انگیز اطاق پدرم را با نیروی خیال در جلوی چشمانم زنده کرده و از احساس آنها لذت برده بودم .

صبح‌ها و غروبهای من منحصرأ با خیال و تجسم اینگونه صحنه‌ها سپری میشده. يك روز غروب چنان از تصور مناظری که در اطاق پدرم گذشته بود تحريك شدم که بی‌اختیار لخت شدم و خود را درست بحالتی



که آنروز ماریا را در اطاق پدرم دیده بودم در آوردم. همان حرکاتی را که او از روی «ناچاری» میکرد بارها تکرار کردم. عرق از سر و رویم می ریخت. آنگاه متوجه وضع شرم آور خود شدم. باز هم تب کردم. پدرم و کاترین هر دو نگران شدند و فوراً پزشک را بر بالینم حاضر کردند. پزشک عقیده داشت که من بی مبالاتی کرده‌ام و مجدداً گرفتار سرما خوردگی شده‌ام. دکتر داروهائی داد و تأکید کرد که شبها هنگام خواب خود را خوب بیوشانم...

\*\*\*

روز آمدن آقای برنارد فرا رسید... ساعتی که می‌آمد گذشت و از او خبری نشد. او از بازگشت بیماری من مسلماً اطلاع پیدا نکرده بود، پس دلیل نداشت که برای تعلیم پیانو نیاید. می‌خواستم بی‌آید، کنارم بنشیند، و بازهم مثل آنروز، از آن حرف‌ها بزند. برای دانستن علت نیامدنش بی‌تاب بودم. مسلماً کاترین میدانست او چرا نیامده زیرا آقای برنارد هر وقت نمی‌خواست برای درس حاضر شود بوسیله تلفن اطلاع میداد... ولی چگونه از کاترین بپرسم؟ خیال می‌کردم بمحض آنکه دهان بازکنم و اسم آقای برنارد را بر زبان آورم او برازم و بخواهدش درونم پی خواهد برد.

بالاخره کاترین به اتاقم آمد، در کنار تختم نشست، و مشغول بافتن شد. پس از آنکه چندبار جمله‌ای را که می‌خواستم بگویم زیر لب تکرار کردم پرسیدم:

«کاترین وقتی انسان سرگرمی ندارد روزها چقدر به کندی می‌گذرد... مثلاً برای من، که روزها مثل سال می‌گذرد. وقتیکه سالم بودم و صبح و عصر مدرسه میرفتم با پیانو و درسهای خود مشغول بودم نمی‌فهمیدم ساعتها چگونه می‌گذرد. در صورتیکه حالا از بی‌کاری خسته و کسل شده‌ام...»

کاترین که سعی می‌کرد لحن گفتارش تسلی بخش و آرام‌کننده باشد گفت:

«چه میشود کرد؟... بالاخره چند روز دیگر تو کاملاً شفا

خواهی یافت و تا آن وقت حتماً آقای برنارد از مسافرت برمی‌گردد و باز سرت‌گرم خواهد شد.»

با تعجب گفتم:

«مگر آقای برنارد در شهر نیستند؟»

«نه... بمسافرت خواهد رفت و امروز بعد از ظهر یعنی دو ساعت قبل تلفن کرد که چون فردا عازم مسافرت است امروز از آمدن معذور است.»

«چند روز مسافرتش طول خواهد کشید؟...»

«نگفت چند روز - ولی می‌گفت زیاد طولانی نیست و حتماً تا بهبود یافتن تو مراجعت خواهد کرد.»

کاترین سکوت اختیار کرد و من هم ظاهراً سکوت او را تعقیب کردم ولی از اینکه آقای برنارد را چندی نخواهم دید احساس ناراحتی عجیبی مینمودم. دلم میخواست او چند بار دیگر مرا در حالیکه بستری و در میان رختخواب خود هستم ببیند.

آن غروب به شب می‌گرایید که پدرم بمن سرزد. اول حال من و بعد حال کاترین را پرسید و در جای همیشگی خود نشست. گرچه خیلی کم آنجا ماند ولی در همان مدت کوتاه لحظه‌ای لب از سخن گفتن فرو نداشت. پدرم راهیچوقت اینقدر پر حرف ندیده بودم. لابد بدین طریق می‌خواست از ایجاد کوچکترین فرصتی که ممکن بود او را در معرض سؤالاتی از جانب من یا کاترین قرار دهد، جلوگیری کند. روش جدید پدرم در روزهای دیگر نیز تکرار شد و مطمئنم ساخت او بعلتی که مسلماً بر خودش واضح بود از علنی شدن بعضی چیزها گریزان است.

ولی کاترین بهیچوجه در اینگونه موارد کنج‌گاو نبود. حس خودخواهی زنانه‌اش یا اطمینان کاملی که شاید به احساسات عاشقانه پدرم نسبت بخود داشت با اجازه نمیداد حتی وجود نقشه و نیرنگی در حرکات و گفتار پدرم را حدس زند، چه رسد باینکه پدرم را بیزار و فراری از سؤالات خود بداند و شاید در پیروی از این روش بود که هرگز به نگاههایی که پدرم بمار یا میدوخت دقیق نشده و در حرکات و دستورات

او بیماری هیچگونه حالت و لحن غیر عادی نمی یافت.

آن شب به ناراحتی گذشت ... در تب شدیدی سوختم - کاترین همه شب را در نزد من گذرانید . نیمه های شب نساچار شدند پزشك خانواده بورگ را بر بالینم حاضر کنند. دریافتیم که گرفتار ذات الریه سختی شده ام و باید خودم برای درمانم بکوشم .

آن روز پدرم همه وقتش را جز هنگام نهار و شام، در اطاق من گذرانید . با وجود اینکه قدرت صحبت یا فکر کردن بکلی از من سلب شده بود ولی از اینکه پدر نامهربانم را در کنارم می دیدم احساس خوشوقتی زیادی می کردم و او را دوست می داشتم . واقعاً که احساس محبت چقدر زود رنج ناکامیها را از دل می زداید! می خواستم پدرم را ببوسم . احتیاجی که از چند وقت پیش جای خود را در وجود من به نیازمندیهای دیگری داده بود بازهم زنده شد . خیال می کردم اگر پدرم مرا ببوسد و در آغوش گیرد زودتر شفا خواهم یافت . چه زود آرزوی من برآورده شد و چقدر خوشحال شدم وقتی که او بدون مقدمه بمن نزدیک شد و پیشانیم را بوسید ، مهر و محبتی که در آن لحظه بخصوص در قلبم نسبت باو احساس کردم بیشتر و محسوستر از تنفیری بود که در دوران نقاهت او ، هنگامیکه پایش زخمی شده بود ، بدل گرفته بودم . کاترین با چشمان متعجب ناظر حرکات پدرم بود . او حق داشت تعجب کند - کسیکه در زندگی خود در این قصر ندیده بود که پدرم حتی یکبار صمیمانه مرا در آغوش گرفته و با بوسه ای دلشادم سازد ، نمیتوانست باور کند آنچه را که می بیند حقیقت است یا خیال . شاید اگر يك وقت دیگر بود و سالم بودم و یا اینکه قدرت تفکر بیشتری در خود می یافتیم با سابقه قبلی که از حرکات پدرم داشتم می توانستم دریابم که تنها محرك او برای این اسرار احساسات بیماری منست و بس . ولی گاهی اوقات احساس بعضی علائق باندازه ای تسلی بخش و شاید لذت بخش است که آدمی هرگز مایل نیست سر چشمه آنها را پیدا کند .

گرچه از مدتها قبل عواطف و احساسات نوظهوری در من ایجاد شده بود بطوریکه کمتر به یاد محر و میتهای قبلی خود می افتادم ولی

بهيچوجه از اهميت آنها كاسته نشده و يادآوري آنها هميشه توأم بارنج- هائي بود كه بارها آنها را تحمل كرده بودم - وقتي براي درك پايه و منشأ بدبختهاي گذشته خود شروع به كاوش ميكردم تنها يك چيز هميشه در معرض تجسس افكار درهم من قرار ميگرفت و آن نيازها و محروميتهاي دوران اوليه زندگي من بود.

چند روز گذشت و تا اندازه اي سلامت خود را باز يافتم . هر چه بيشتر رو بسلامت ميرفتم ، از محبت پدرم كاسته ميشد . تا روزيكه احساس كردم همان دختر سالم آقای بورگ هستم كه در قصر بزرگ و با شكوهش بنوميدی زندگي می كند و چون مغرور قی كه برای نجات خود بعلفهای سست پايه و يا سنگهای ليز ساحل توسل ميجوید حتی به كوچكترين صدائي كه از در و پنجره اين زندان مجلل داخل می- شود ، باميد يافتن يك موقعيت جديد و سرگرم كننده شايد هم محبت- بخش ، گوش فرا ميدهد .

بیش از دو هفته از بهبود يافتنم نگذشته بود كه احساس كردم اوضاع يكنواخت قصر كه هيچوقت از جريان و مسير هميشگي خود خارج نميشد براي من غير قابل تحمل گشته است . هر تغييری ولو زيان بخش هم ميبود نوید بخش جريانهای تازه ای بود . چند بار با گوشه و كنایه بکاترین و پدرم فهمانده بودم كه محيط يكنواختی داریم ، ولی با روشی كه آنها در پيش گرفته بودند امكان نداشت در وضع و سرنوشت ما تغيير و تحولي حاصل شود .

احساس می كردم می خواهيم از قصر فرار كرده بجای ديگري پناه برم . . . . . كلبه محقر و كوچك ماریا كه مادر مفلوجش هميشه در گوشه آن در حال استراحت بود براي پناهگاهی شد .

اغلب بآنجا می رفتم و با زن بيچاره سرگرم صحبت می شدم . اولين روزيكه ماریا مرا با خود بآنجا برد و بمادرش معرفي كرد ، زن بيچاره با نگاههای تحسین آمیزی سر تا پايم را خوب نگرست و بعد خطاب به دخترش چنین گفت :

« ماریا . . . . . نمی دانستم آقای بورگ دختری باين بزرگی

وقشنگی دارد . »

قبل از اینکه چیزی، در پاسخ زن پیر بگویم به تحريك يك حس باطنی متوجه ماریا شدم. ماریا زیبا بود... اندام ظریف او - موهای موج خرمائی رنگش که گاهی آنها را در پشت سرش جمع می کرد - پوست سفیدش - چشمان میشی و خمارش که بیننده را بیاد مستی و بیخبری و وسوسه های هیجان انگیز میانداخت همه از زیبایی او خبر می داد.

دهان باز کردم که با تعریف و تحسین از ماریا زن پیر را دلشاد سازم ولی وقتی بیاد آوردم که این زیبای نازك اندام کو بیچاره ناچار شکار هوس مردی است که پدر من نامیده می شود... تردید ترس آوری بر من مستولی گشت... هیچ بعید نبود بمحض اینکه زبان برای ستایش زیبایی ماریا بگشایم ناگاه عنان اختیار از کف بدهم و آنچه را که نباید علنی سازم ابراز کنم. لذا سکوت کردم و پس از مدت نسبتاً طولانی گفتم:

«متشکرم... واقعاً من زیبا هستم؟...»

و نمیدانم چگونه گفتم:

«ماریا خوب نگاه کن... آیا من قشنگترم یا کاترین؟»  
مغرور و از خود راضی برای شنیدن پاسخ سؤال خود ایستادم زیرا علاوه بر آنکه خود را در مقایسه با کاترین کمتر از او نمی دانستم خیلی جوانتر و با طراوت تر از او بودم و از طرفی من دختر آقای بورگ بودم، چطور ماریا می توانست در مقابل من کاترین را بهتر و قشنگتر از من بدانم؟... ماریا اینطور پاسخ گفت:

«خانم... چه بگویم؟ نمی توانم مقایسه کنم. شما خیلی جوانتر از او هستید ولی حرفی نیست که کاترین زن بسیار جذابی است و اغلب فکر می کنم چرا آقای بورگ با کاترین ازدواج نمی کند.»  
ماریا دنباله حرفهای خود را نگرفت و بطرف مادرش رفت و پس از آنکه پتو را روی پاهای زن مفلوج مرتب کرد در کنار او جای گرفت.

بیجهت در مقابل آنها ایستاده بودم. من برای دیدن مادر ماریا به آنجا رفته بودم و حال پس از آنکه نظر موافق و تحسین آمیز

ماريا را در باره كاترين شنیده بودم زیاد خوشم نمی آمد با ماريا صحبت كنم . خدا حافظي كردم و رفتم .

پس زیبائی كاترين واقعا خیره كننده و غير قابل انكار بود . . . . .  
 حتماً اينطور بود زیرا ماريا با وجود آنكه می دانست خود مورد توجه آقای بورگ است نتوانست زیبائی كاترين را نا دیده بگيرد . . . . .  
 منم می دانستم كاترين زن بسيار زیبائی است ولی نمی دانم چرا در آتش حسادت می سوختم . . . . . بسرعت و با قدمهای بلند بطرف قصر در حرکت بودم . بالاخره برای تسكين خود فكر كردم ماريا قدرت سنجش و قضاوت ندارد . اوكه برای زیبائی و ظرافت خود ارزش قائل نیست چگونه می توانست متوجه زیبائی من شود .

«زنیکه برای طراوت و زیبائی خود ارزشی قائل نیست و خود را هیچ می داند ، در شناسائی زیبائیهای دیگران بیش از حد مبالغه می کند ، چنین کسی سزاوار است كه گل زیبائیش آنگونه بیرحمانه توسط مرد شهوترانی پرپر شود - دختریکه در آغوش پدرم با جبار مرتكب گناه می شود و در عين حال زن دیگری را شایسته زندگی مجلل او می داند واقعا كه در خور همان كلبه محقر است» . . . . .  
 شدت حسادت و یا قضاوت صحیح و یا غير عادلانه بعقب برگشتم و نگاه خود را بكلبه ایكه چند لحظه قبل آنجا را ترك کرده بودم دوختم . . . . .  
 كلبه ماريا از پس هوای مه آلود و غمناك محقرتر بنظرم رسید گرچه از درجه بدبختی ساكنین آن كه طبیعت و سرنوشت هر يك را بنحوی مورد غضب و بی لطفی خود قرار داده بود مطلع بودم ، ولی در آن لحظه بخصوص كه دختر ك بیچاره را به بی لیاقتی محكوم کرده بودم آنها بدبخت تر و مظلوم تر از آن چه حقیقتاً بودند در صفحه خیالم نقش بستند . بی تأمل و خود بخود دوان دوان بسوی كلبه برگشتم .  
 ماريا قبل از اینکه در بزنم آنرا برویم گشود . از حالت نگاه تعجب آمیز و سؤال كننده ماريا دریافتم كه مراجعتم پس از چند دقیقه بنظر او غير منتظره و عجیب می رسد . بمحض ورود گفتم :

«ماريا . . . . . فكر كردم اگر به قصر برگردم دلم تنگ خواهد شد ، بهتر است ساعتی نزد شما بنشینم.»

و بعد در گوشه تخت زن مفلوج نشستم. ماریا برای من و خودش قهوه درست کرد و روی صندلی کنار بخاری نشست. هنوز احساس شرمندگی سراپایم را سست می‌کرد. حتی نیروی نگاه کردن بچشمان ماریا را نداشتم. در قضاوت خود خیلی سریع و یکطرفه پیش رفته بودم. دختر بیچاره همانطور که سر بسته برآیم گفته بود هر جائیکه مشغول کاری شده بود در معرض تجاوز اربابان خود قرار گرفته بود. چگونه انتظار داشتم دختری که بارها زیبائیهای او بازیچه هوسبازیهای دیگران واقع شده بود مانند دیگران مغرور و خودپسند باشد؟

تقریباً چهار سال بود که ماریا نزد ما بسر می‌برد. مسلماً از اولین روز ورود گرفتار هوس پدرم شده بود. . . . روز اول با جبار روز دوم با اجباری که قبلاً بآن وقوف داشته. روز سوم تحمل يك عمل اجباری که از روی ناچاری باید بآن عادت کند و بعد از روز سوم برای انجام وظیفه‌ای که از انجام آن متنفر ولی ناگزیر است و پس از چند ماه بدون اراده مثل بازیچه‌های کوکی بچه‌ها که بمحض آنکه کوکشان پر شد بدون اراده کاری انجام می‌دهند. ماریا هم درست مثل آنها، سر ساعت معین بطرف اطاق پدرم می‌رود. در میزند، وارد میشود، ملافها را عوض میکند، و پس از آن شاید باز هم بی-اراده برهنه میشود و خود را بروی تخت می‌اندازد. بیچاره بینوا! آری ماریای زیبا که پس از چند ماه اقامت در قصر کهتسال و معروف بورگ و اطاعت کردن از اوامر و دستورات آقای بورگ به بازیچه‌های کوکی بچه‌ها تبدیل شده بود چگونه می‌توانست آنقدر بلند پرواز باشد که خود را مناسبتر و شایسته‌تر از کاترین برای ازدواج با پدرم بداند.

پس از آنکه فنجان قهوه را تا ته سرکشیدم گفتم:

«ماریا اصلاً تو چرا از روز نخست مشغول کار شدی و چرا

این شغل را انتخاب کردی؟»

قیافه‌اش در هم رفت و مثل آنکه از یاد آوری گذشته‌اش رنج

می‌برد آهی کشید و با جمله‌های بریده بریده گفت:

«دوازده ساله بودم که پدرم مرد . . . . . او کارگر کارخانه

بود . . . . . مادرم از مدتها پيش يعنى وقتيکه هنوز پدرم زنده بود فلج شده بود . . . . . تا مراجعت پدرم از کارخانه من از مادرم مواظبت می‌کردم . . . . . ولی . . . . . ولی وقتی پدرم بر اثر سانحه‌ایکه در کارخانه پيش آمد مرد من مجبور شدم در فکر کاری باشم . . . . . بعد از مرگ پدرم من و مادرم بی‌سرپرست ماندیم . . . . . چند ماه گذشت و من موفق نمیشدم کاری بیابم . . . . . بهر کجا مراجعه میکردم وقتی می‌فهمیدند ۱۲ سال پيش ندارم قبولم نمی‌کردند و علاوه بر این وقتی با آنها می‌گفتم مادر مفلوجم نیز باید با من همراه باشد بکلی مأیوسم می‌کردند . . . . . من نمی‌توانستم سراسر روز مادرم را که حتی قادر بکوچکترین حرکت نبود تنها بگذارم . اندوخته ناچیز ما در حال تمام شدن بود . روزی رسید که مادرم بمن گفت : « ماریا . . . . . تا ۲۵ روز دیگر هم میتوانیم خود را اداره کنیم ولی بعد از آن . . . . . » ساعتها من و مادرم گریستیم - ما نمیتوانستیم بزندگی خود ادامه دهیم . . . . . تا آنروز هیچوقت فکر نکرده بودم که بعنوان مستخدمه‌ای مشغول کار شوم ، ولی بالاخره پس از آنکه من و مادرم در این باره فکرها کردیم باین نتیجه رسیدیم که در صورت قبول شغل خدمتکاری در یکی از این قصرها خواهم توانست مادرم را نیز با خود همراه ببرم . . . . . زیرا مسلماً آنها اطاقي در اختیارم میگذاشتند . . . . . دو روز پس از این تصمیم همسایه ما کاری برای من در قصر شخصی که خود در آنجا راننده بود پیدا کرد . بدینوسیله من مشغول کار شدم و همینطور که میبینید حالا در حدود ۶ سال است که خود و مادرم را اداره می‌کنم و از اینکه مادرم با این حال اسفناك تا کنون زنده مانده خدا را شکر می‌کنم زیرا او تنها امید منست . . . . . چه اشکالی دارد که . . . . . من با این طرز زندگی عادت کرده‌ام و می‌دانم هر کجا که بروم همین شرایط موجود است . . . . . »

مادر ماریا با لحن ملامت باری گفت :

« ماریا جانم کدام شرایط . . . . . بهتر از آقای بورگ اربابی

وجود ندارد ، هیچ چیز از ما مضایقه ندارد . . . . . »

« مادر جان منم میدانم . . . . . فقط کمی تندخواست »



نگذاشتم گفتگوی مادر و دختر بیش از این ادامه پیدا کند،  
«ماریا از زندگی خود راضی هستی؟»

«البته، چرا نباشم... اگر روزی نتوانم شکم مادرم را سیر  
کنم آن روز بدترین روز زندگی من خواهد بود... وقتی پس از  
فراغت از کار نزد مادرم مراجعت مینمایم، همه چیز را فراموش  
می‌کنم.»

غم جانگدازی قلبم را فراگرفت... بغض‌گلویم را میفشرد.  
بمحض آنکه حرفهای ماریا تمام شد اشک از چشمانم سرازیرگشت و زار-  
زار شروع به گریستن کردم. ماریای بیچاره غم خود را از یادبرد و  
دلداریم داد. گفتم،

«چقدر خوب بوده‌نهم... منهم مادری میداشتم... چقدر خوب  
می‌شد... اوه حتی اگر منهم مجبور میشدم مثل تو... مثل تو کارکنم.»  
مادر ماریا در جای خود نیمه خیز شده بغلم کرد و دست نوازش  
بر سرم کشید. از نوازشهای او چقدر خوشحال شدم... درست است  
که تاکنون کاترین خیلی نوازشم کرده بود ولی مادر ماریا برای من  
بیشتر جنبه مادری داشت.

اندک‌اندک هیجان من فرونشست و با هم شروع بصحبت‌های عادی  
کردیم.

بالاخره خدا حافظی کرده خارج شدم. هوا روتاریکی میرفت،  
بسرعت خود را به قصر رساندم. خانم ژاکلین مشغول تهیه مقدمات  
شام بود. از اینکه میز شام برای پنج نفر آماده شده بود تعجب کردم.  
گرچه خیلی کم اتفاق می‌افتاد که خانم ژاکلین با ما نهار یا شام صرف کند  
و اغلب صندلی خانم ژاکلین در کنار میز خالی میماند، ولی ما با خود  
او بیش از چهار نفر نبودیم. حتی جاهای خود را می‌دانستیم پدرم و  
خاله ژاکلین روبروی هم و صندلی من و کاترین هم در مقابل هم قرار  
داشت. با تعجب پرسیدم:

«خانم ژاکلین مگر امشب مهمان داریم؟»

«بله.»

«این مهمان کیست، من می‌شناسمش؟»

« نه... نمی دانم... آقای بورگ فقط بمن گفتند که در تهیه مینو  
شام یکنفر بیشتر در نظر بگیریم. »

تاکنون بیش از چندبار پیش نیامده بود که پدرم برای نهار و  
یا شام مهمان داشته باشد. هنوز یکساعت بشام مانده بود که پشت  
پیانو نشستم و شروع بنواختن یکی از آهنگهای محلی کردم. کاترین  
و پدرم بفاصله چند دقیقه وارد شدند. کاترین خود را بسیار آراسته و  
بهترین لباسهایش را پوشیده بود، بمحض اینکه چشمم باو افتاد بماریا  
حق دادم که کاترین را زن بسیار جذابی بدانم... باقیافه حق بجانب و  
ولحن خود پسندانه ای گفت:

« آقای بورگ، فکر می کنم سلیقه شما خیلی خوب است از  
اینکه امروز بعد از ظهر خواستید امشب این لباس را بپوشم و موهایم  
را باین شکل بیارایم متشکرم و همچنین از اینکه بلباس پوشیدن و  
آرایشم توجه پیدا کرده اید بسیار خوشوقتم. »

و پس از آن با حرکتی سریع خود را بمن رسانید و در حالیکه  
اشاره بموهایش می کرد گفت:

«فرانسین، به بین... این طرز آرایش به من برازنده است؟...»  
«خیلی... نمی توانی فکر کنی چقدر زیبا و دلربا شده ای.  
پدرم چه خوش سلیقه است. از کجایم دانست اگر با این لباس موهایت  
را باین شکل بیارائی اینقدر زیبا و دوست داشتنی خواهی شد؟...»  
در این وقت پدرم وارد صحبت مآشد.

«آری فرانسین تو خیال میکنی بدرت چیزی نمیداند در صورتی  
که من بهتر از خود کاترین میدانم چه نوع لباسی و چه رنگی با رنگ  
موهای زیبای او سازش دارد.»

کاترین من از حرفهای امیدبخش پدرم از شادی پروبال گشوده  
و چون پرندگان سبکبال در سالن بزرگ باین و آن سو پرمیکشید. از  
کاترین پرسیدم:

«مهمان امشب کیست؟»

«پدرت بمن نگفته، باید یکی از دوستانش باشد.»

پدرم باز هم شروع بصحبت کرد:

«کاترین من میخوام بدانم تو چرا شروع به یاد گرفتن پیانو نمی کنی.»

کاترین مثل اینکه این موضوع را برای خود عیبی میدانند گفت،  
«تا اندازه ای می توانم بنوازم ولی البته نه مثل فرانسین.»  
و سپس خرامان خرامان به پیانو نزدیک شد. من فوراً برخاستم  
و جای خود را باو دادم. کاترین شروع بنواختن کرد. چه شوق و امید  
در چشمانش موج میزد، و چگونه پدرم نگاه می کرد! ولی پدرم انگار  
نه انگار که اصلاً چیزی می شنود... بی اعتنا بدیوار مقابل چشم دوخته  
بود. پس از آنکه کاترین از جا برخاست پدرم رو باو کرد و گفت:

«دام می خواهد خیلی بهتر از این بتوانی بزنی. من عقیده دارم  
هفته ای دو روز هم تو تعلیم بگیری، آقای برنارد دو یا سه روز برای  
فرانسین می آیند دو روز هم برای تو خواهند آمد.»

شور و هیجان کاترین غیر قابل وصف بود و سراز پانمی شناخت.  
چشمانش از شادی می درخشید. باخوشحالی کودکانه ای گفت:  
«قول می دهم، حتماً - وقتی آقای برنارد مراجعت کند من هم  
شروع خواهم کرد.»

ناراحت شدم. بدون آنکه پیش خود حسابی بکنم و یا نتیجه  
جمله ای را که می خواستم بگویم حدس بزدم، گفتم:  
«پدر، اتفاقاً کاترین خیلی خوب مینوازد، بنظر من شادقت  
نکردید و انگهی آقای برنارد زیاد هم استاد خوبی نیست، مثلاً با  
وجود اینکه چند سال است من نزد او تعلیم میگیرم هنوز خوب نمی-  
توانم پیانو بزدم.»

بمحض آنکه صحبت تمام شد پشیمانی شدیدی بر من مستولی  
گشت. اگر پدرم ناگهان تغییر عقیده می داد و می گفت: «فرانسین  
حالا که اینطور است اصلاً بهتر است برای تعلیم تو هم یکنفر دیگر را  
در نظر بگیرم» من چکار میکردم... بی اندازه نگران شدم ولی دیگر  
بهیچوجه نمی توانستم اشتباهی را که مرتکب شده بودم جبران کنم -  
در انتظار تصمیم پدرم بکنار پنجره رفتم. اگر پدرم شخص دیگری  
را برای تعلیم پیانو در نظر می گرفت آنوقت... آری آنوقت من از

روابط لذت بخشی که در عالم رؤیا بین خود و آقای برنارد تصور و پیش بینی کرده بودم محروم می شدم. از اینکه بی اختیار حسود شده و نخواستہ بودم کاترین هم تحت تعلیم آقای برنارد واقع شود. نخواستہ بودم که چشمان معلم هوسبازم به زیباییهای کاترین آشنا شود، برای چندمین بار بخود لعنت فرستادم. تصمیم گرفتم بهر وسیله ای که ممکن است خود را از محرومیت تازه ای که در انتظارم بود مصون نگه دارم. چه عیبی داشت که احتمالاً کاترین هم از آقای برنارد بر خوردار میگردید، اگر بتوانید تصور کنید که دختری بسن و سال من با چه هیجانات جنسی دست به گریبان است فکر و نقشه من زیاد بنظر تان مضحك و شاید هم غیر قابل تصور نخواهد آمد. بدون تأمل خود را بکاترین رسانده گفتم:

«کاترین جان پدرم راست میگوید فعلاً تو هم نزد آقای برنارد تعلیم بگیر تا به بینم چه می شود.»

نمی دانم پدرم چه فکر می کرد و یا چه نقشه ای را درس می پروراند... برخلاف تصورم اصلاً اظهارات من راجع به آقای برنارد فکر او را بخود مشغول نداشته بود زیرا بمحض آنکه صحبت من با کاترین باخر رسید او با خوشحالی زاید الوصفی گفت:

«حالا خوب شد... من مطمئن هستم که آقای برنارد خیلی خوب درس می دهد.»

هنوز از فکر حرفهای پدرم خارج نشده بودم که در سالن باز شد و آقای برنارد وارد شد. من و کاترین مانند صاعقه زدگان در جای خود میخکوب شده بودیم.

چشمان مبهوت من نگاههای تحسین آمیز تازه وارد را که بسوی کاترین معطوف شده بود کاملاً تشخیص می داد. در حالیکه قلباً به آقای برنارد حق میدادم شعله های آتش نفرت و کینه نسبت به پدرم در قلبم زبانه می کشید. چرا موضوع مهمان بودن آقای برنارد را از من مخفی داشته بود؟... چرا نباید خود را بهتر و قشنگتر از کاترین میا راستم. پدرم بسوی آقای برنارد رفت و در حالیکه باو زیاد احترام میگذاشت گفت:

«امروز وقتی تلفن کردید خیلی خوشوقت شدم و مخصوصاً از

اینکه دعوتم را برای شام پذیرفتید بسیار متشکرم.»  
بعد بالحن شوخی افزود :  
«خواهش می‌کنم با خانم کاترین آشنا شوید...»  
آقای برنارد حرفش را قطع کرد و چنین گفت :  
«جداً لازم است مراسم معرفی بعمل آید زیرا ایشان آنقدر زیبا  
و جذاب شده‌اند که من در نظر اول دچار اشتباه و تردید شدم.»  
سپس دیدم آقای برنارد در حالیکه چشمانش را به عمق چشمان  
کاترین دوخته با و نزدیک شده در مقابلش تعظیم کرد. کاترین گرچه  
نظر مساعدی به معلم من نداشت ولی واضح می‌دیدم از اینکه در حضور  
پدرم مورد تعریف و توصیف مرد دیگری قرار گرفته بخود میبالد .  
بالاخره آقای برنارد متوجه من شد و گفت :  
«سلام خانم فرانسن، حال شما چطور است ؟ انشاءالله که کسالتی  
ندارید.»

دستش را بر شانه‌ام نهاد و ادامه داد :  
«خوب با درسهایت چطور هستی ؟ ... لابد فراموش  
کرده‌ای ؟ ... نه ؟ ...»  
در حالیکه شانه‌ام را در میان پنجه‌اش می‌فشرد بالحن معنی‌داری  
که فهمیدم میخواهد مرا بیاد جریان آخرین روز دیدارمان بیاندازد  
اینطور افزود :

«امیدوارم دیگر شمارا بآن وضع بستری نخواهم دید ...»  
بالاخره تعارف تمام شد و در کنارمیز در جاهای خود قرار گرفتیم.  
خانم ژاکلین در سرمیز نشست و تمام وقت مشغول پذیرائی بود . هرگز  
پدرم را اینقدر سرحال ندیده بودم . بخانم ژاکلین دستور داد که دوسه نوع  
مشروب بیاورد. کاترین پشت سرهم مینوشید. آقای برنارد دست‌کمی  
از او و پدرم نداشت . تاکنون ندیده بودم کاترین مشروب بخورد . وضع  
غیر منتظره‌ای که نمی‌توانستم باور کنم ایجاد شده بود. آیا پدرم تصمیم  
گرفته بود بعد از اینها آدم دیگری باشد ؟ ...»  
مرا در کنار خود فراموش کرده و باهم گرم صحبت بودند. نگاه  
آقای برنارد لحظه‌ای از سروروی کاترین دور نمیشد . پدرم کاملاً از

توجه آقای برنارد بکاترین راضی بنظر می‌رسید . شنیدم که آقای برنارد میگوید :

«کاترین ، شما چرا ازدواج نمی‌کنید ؟ . . . . . جیف نیست اینهمه زیبائی . . . . .» پدرم نگذاشت ادامه دهد و گفت :  
«چرا ازدواج نمی‌کند . . . . .» می‌خواهد دلخواهش را پیدا کند . . . . . می‌دانید او خیلی مشکل پسند و در ضمن پسابند خیلی چیزهاست .»

از اینکه پدرم باز هم برای چندمین بار خود را بی‌اطلاع از احساسات کاترین نشان می‌داد ، بینهایت خشمگین شدم . بیچاره کاترین بمحض ایجاد موقعیت مناسب خواهشهای قلبی خود را تا حد امکان ابراز می‌داشت ، ولی پدرم باینگونه مسیر اندیشه ها و افکار او را عوض می‌کرد . مسلم می‌دانستم کاترین حال خود را نمی‌داند . آتش عصبانیت از چشمانش شعله می‌کشید . ناراحتی کاترین موقعی کاملاً آشکار گردید که پدرم دنباله صحبت خود را با این جمله خاتمه داد :

«آقای برنارد . . . . . اگر روزی کاترین مردی با راستگی و نجابت شما پیدا کند حتماً ازدواج خواهد کرد .»

من و کاترین از خشم میلرزیدیم . کارد و چنگال کاترین بر زمین افتاد . بیاختیار بدون اینکه بدانم چه می‌گویم گفتم :  
«پدر بنظرم کاترین نمی‌خواهد ازدواج کند ؛ مگر آن آقای آندره بدبود ؟ . . . . .»

پدرم چنان بانگ بر من زد که از هول و هراس در صندلی خود بمقب افتادم و آقای برنارد با تعجب گفت :  
«آقای آندره کیست ؟ . . . . . چطور شد . . . . .؟ آقای بورگ چرا عصبانی شدید ؟ . . . . .»

«چیزی نیست اصلاً من با این جوان خیلی مخالفم .»  
سکوت برقرار شد . . . . .  
. . . . .  
. . . . .  
. . . . .  
نمی‌دانم سکوت کشنده چند لحظه و یا چند دقیقه طول کشید .

يكوقت صدای آقای برنارد را شنیدم که میگفت :  
« آقای بورگ فرانسین را ناراحت کردید ، اجازه بدهید يك  
لیوان شراب برایش بریزم . »  
پدرم که بنظر می رسید بر خود مسلط شده با تبسم ساختگی  
گفت :

« خواهش می کنم ، يك لیوان اشکالی ندارد . . . من اصلا متوجه  
نبودم که برای اون ریخته ام . . . . . »  
از دست پدرم که هنوز برای من ارزش و موجودیتی قائل نبود  
بینهایت عصبانی بودم ، بدون آنکه خم برابر و بیاورم لیوان شراب را برای  
اولین بار لاجرعه سرکشیدم .  
ناراحتی کاترین غیر قابل وصف بود . از اینکه پدرم یا معشوقش  
اورا دو دستی به آقای برنارد تقدیم می کرد ، خون دل می خورد . حتم  
می دانم اگر از نظر مراعات نظم و نزاکت مجلس نبود فوراً میز شام را  
ترك کرده با طاق خود پناه می برد .  
شراب اثر خود را کرد و تمام ذرات وجودم را در رخوت و گرمی  
مطبوعی فرو برد .

نمیدانم برای اینکه پدرم بفهمانم که منم از نظر مردی که  
او را برای کاترین شایسته میدانند دارای موجودیتی هستم و یا برای  
اینکه کاترین را از آن حالت سرگردانی نجات دهم . . . نمی دانم . . .  
بمحض آنکه شام تمام شد بلافاصله بطرف گرامافون رفتم و صفحه رقص  
گذاشتم . . . رقص را از کاترین آموخته بودم و شاید هم کاترین آنرا  
در جشن تولد دوستان انگشت شمار خود یاد گرفته بود . مایل بودم با  
آقای برنارد برقصم . هیجان و التهاب درو نیم نیازمند فشار بازوان قوی  
او بود ، با ناز و عشوه بخصوصی به اونزدیک شدم و بدون اینکه پدرم  
توجهی بکنم گفتم .

« آقای برنارد ، دوست نداری برقصیم ؟ . . . »

« چرا ! »

و بلافاصله دستش را دور کمرم حلقه کرد . بناچار پدرم و کاترین  
هم مشغول رقص شدند . پدرم کاترین را چنان تنگ در آغوش گرفته

بود كه يك آن گفتگوهاى چند دقيقه قبل را بكلى خيال و رؤيا پنداشتم.

آقاى برنارد مى گفت :

« پدريت خيال مى كند من بكاثرين نظر دارم ، در صورتى كه تو خودت بهتر مى دانى غير از تو هيچ زنى در نظر من جلوه اى ندارد . »

با وجود آنكه مى دانستم اين موجود نابكار پيش از اينكه بسراغ من بيايد كاثرين را مورد آزمائش قرار داده است ، باز ناگزير تحسین و تمجید بجا و بجائيش را تصدیق مى کردم .  
آقاى برنارد ادامه داد :

« وانگهى تو مى دانى ، و با چشم خود ديده اى كه او معشوقه پدريت است ، بنا بر اين من نمى توانم خود را راضى بمعاشقه و ازدواج با دخترى كه متعلق بديگرى است كنم . . . . بنظرم پدريت در موردى از دست كاثرين عصبانى شده و امشب بدینوسیله و با اين حرفها مى خواست او را تنبيه كند ، و حالا مى بينى كه چگونه عاشقانه با هم مى رقصند . صفحه ديگرى هم گذاشته شد . »

برای حفظ ظاهر هم كه بودمى بايستى با پدرم برقصم . بمحض اينكه درمقابل هم قرار گرفتيم گفت :

« تو بايد بدانى كه بالاخره كاثرين بايد ازدواج كند . اين وضع خوشايند نيست ، بعلاوه بهتر از آقاى برنارد شخصى را براى او در نظر ندارم . آقاى برنارد از خانواده سرشناسى است . تحصيل کرده و نجيب است . من از تو مى خواهم كه كاثرين را در اين مورد تشويق كنى . »

پدرم كه مجال نمى داد چيزى بگويم اينطور ادامه داد :  
« بعد از اين نبايد از آقاى آندره ياد كنى . . . . مى فهمى من از او بشدت متنفرم و نخواهم گذاشت دست او به كاثرين برسد . . . . .  
فهميدى . . . . »

گفتم :

« من خيال مى كنم امكان ندارد آقاى برنارد با كاثرين ازدواج كند . »



با عصبانیت گفت :

« توجه می‌گوئی ، چطور امکان ندارد ، مگر چه شده ؟ ... »  
صدایش کم‌کم بلند می‌شد. بناچار گفتم :  
« آهسته‌تر . . . . صدای ما را خواهند شنید . »  
با هستگی گفت :

« منتظر شنیدن دلایل توهستم . »

چند لحظه در سکوت گذشت . پدرم در انتظار جواب بود و من هم در خیال مشغول تنظیم کلمات جمله ، بالاخره تصمیم خود را گرفته و در صد بر آمدم با و بفهمانم که کاترین از هر جهت فقط برای او متناسب است . . . . لذا گفتم :

« پدر ! علتش اینست که آقای برنارد خیال می‌کند شما کاترین را دوست دارید . . . . »  
بانگ زد :

« ممکن نیست . . . . . »

« ممکن نیست ؟ . . . . مگر چه شده که ممکن نیست ؟ »  
« برای اینکه من نمی‌توانم . . . . . اصلاً غیر ممکن است ، او از من خیلی کوچکتر است . ولی . . . . آقای برنارد از هر حیث برای او متناسب است . . . . او را خوشبخت خواهد کرد . . . . آن شور و هیجان جوانی را که لازمه سعادت کاترین است پس از مرگ مادرت از دست داده ام . »

جمله اخیر پدرم برای من که او را چون جوانان نورسیده مشغول عیاشی با ماریا دیده بودم واقعاً مضحك و خنده‌آور بود . بی اختیار با صدای بلند شروع بخندیدن کردم . . . دیوانه وار می‌خندیدم و پدرم از عصبانیت می‌لرزید . حالت خشم او که برای من نوظهور بود و هرگز او را باین وضع ندیده بودم بیشتر باعث خنده‌ام می‌گردید . ولی ناگهان چنان سیلی محکمی بگوشم نواخت که تعادل خود را از دست داده نقش زمین گشتم . کاترین و آقای برنارد بسویم دویدند . . . . حال مخصوصی داشتم . هم می‌فهمیدم و هم نمی‌فهمیدم . شنیدم که آقای برنارد می‌گوید :

« شما بروید ... من او را بحال خواهم آورد ... دلداریش  
خواهم داد ... »

پس از رفتن آنها آقای برنارد بطرف میز شام رفت و بالیوانی  
شراب مراجعت کرد و در حالیکه آنرا بدستم می داد گفت :

« بگیر ... بخور ... حالت بجا خواهد آمد ... »

پس از آن نفهمیدم چه شد

زمانی بخود آمدم که آقای برنارد شانه هایم را با آرامی می-  
مالید .. .. نوازشم می داد . بر روی تخت راحت کنار بخاری دراز  
کشیده بودم ... گفت :

« دیدی فرانسین ! ... بدرت منتظر بهانه بود که کترین را  
بوسیله ای باطاقش بکشاند و برای همین هم کتکت زد که اقلا برای مدت  
کوتاهی هم که شده آنها را فراموش کرده و مزاحمشان نشوی . از  
اصرار آقای برنارد در این مورد بخصوص تعجب می کردم ... ولی این  
بار خنده ام گرفت یعنی چه ، بنظرم این مرد فکری جز موضوع معاشقه  
پدرم و کترین نداشت . از خنده من ناراحت شد . دستش را بمنظور  
کتک زدنم بالا برد . عاجزانه دستش را در هوا گرفتم و بعد گریه را  
سردادم . گریه من گریه بدبختی بود ... از دست پدرم عصبانی  
نبودم ، با وحق می دادم ، که از خنده طولانی من که جنبه مسخره داشت  
عصبانی شده کتکم بزند ، زیرا اونمیدانست بچه علت دیوانه وار خندیده ام ،  
ولی برنارد حق نداشت بطرف من دست بلند کند . او که از پیخبری  
و مستی من استفاده کرده در آغوشم گرفته بود حقی نسبت بمن نداشت ...  
از مدتی قبل حق و مقام استادی خود را نزد من از دست داده بود .  
اگر در اولین روز گستاخی او مثل امروز فکرمی کردم ، گرفتار نیروی  
عجیب و خارق العاده دوران بلوغ نبودم - اگر نیاز درونی زنجیر بردست  
وپایم نزده بود این معلم بی شرف را چون سگی از قصر بیرون می-  
انداختم . ولی افسوس که او هم دریافته بود چرا نمی توانم خود را از

گزند او محفوظ نگهدارم ، و در تعقیب همین ادراك ، گاهی با حرفها و حرکات خود چنان مطیع می‌کرد که اختیار هر عکس العمل و نیروی هر دفاعی را از من سلب می‌کرد .  
در این هنگام خانم ژاکلین وارد شد و خطاب به آقای برنارد گفت :

« آقای بورگ در اطاق خودشان منتظر شما هستند . »  
می‌دانستم پدرم با او چکار دارد . حتماً می‌خواست با او بگوید که هفته‌ای دوبار هم برای تعلیم کاترین بیاید . پدرم مردی نبود از تصمیمی که گرفته باین سادگی منصرف شود . اینرا می‌دانستم که توجه مخصوص پدرم بکاترین و مخصوصاً مطالبی که در سر میز شام بمیان آمده بود همه مقدمه‌ای بود برای تدابیری که پدرم در سر می‌پرورانید . ولی اینرا هم بگویم که نمی‌دانستم این نقشه‌ها چگونه است . آیا پدرم از مناسبات من و آقای برنارد اطلاع حاصل کرده و با عرضه داشتن کاترین زیبا می‌خواست توجه آقای برنارد را از جانب من منحرف کرده و بدینوسیله مرا از مهلکه‌ای نجات دهد ؟ و اینکه عقیده داشت آقای برنارد از خانواده بزرگ و باصطلاح نجیب و اصیلی است آیا ساختگی و فقط بمنظور فریب کاترین و نجات من از دست مرد دیوسیرتی بود که ندانسته اورا به قصر خود راه داده ؟ ... و یا اینکه پدرم از این همه صحنه‌سازی منظوری جز حفظ ظاهر بمنظور آرامش احساسات من که آنها راهمیشه مخالف با موضوع ازدواج خود می‌دانست نداشت .  
سروصدائی که از جمع کردن سفره شام ایجاد شده بود مرا از خیال بازداشت .

« خانم ژاکلین چه ساعتی است ؟ ... »

« یکساعت به نیمه شب باقی مانده ... »

چطور شده بود که کاترین بسراغم نیامده و فراموش کرده بود . او هرگز نمی‌توانست چشمان گریان مرا به بیند . اغلب وقتی مرا گریان می‌دید خودش نیز بگریه می‌افتاد ولی فعلاً دو سه ساعت بود از من خبری نگرفته بود . از يك طرف افکار مختلف و از طرف دیگر وضع و بی‌عالی خودم طوری درمانده‌ام کرده بود که قادر بدرك موقعیت و

حال خود نبودم. بالاخره بلند شدم و بسوی در سالن راه افتادم. سرم باندازه يك كوه بر تنم سنگینی می کرد و بسختی خود را از پله ها بالا می کشیدم. يك فكر تازه در مخیله ام ظهور کرده بود. آیا ممکن است کاترین در آغوش پدرم باشد؟ ... شاید گفته های آقای برنارد درست است؟ ... من از کجا می دانم ... ممکن است همه این صحنه هائی را که به نظر من می رسانند ظاهری و ساختگی و برای گمراه کردن من باشد. شاید آن روز که با تفاق آقای برنارد به پشت اطاق پدرم رفتم، ماریارا بر حسب اتفاق آنجا در آغوش پدرم دیدم. .... بالاخره پدرم مردی بود مثل همه مردان دنیا. .... پس از آنکه شور و هیجان او را در هماغوشی با ماریا دیده بودم، اگر می شنیدم پدرم حتی با صد دختر جوان ارتباط دارد تعجب نمی کردم. شاید هم او برای اینکه خیال و افکار آقای برنارد را از جانب خود و کاترین منحرف کند بظاهر موضوع ازدواج کاترین را بمیان کشیده و پس از آنکه چون بازیگر ماهری آن صحنه را بوجود آورده بود با ایجاد يك موقعیت مناسب مانند عشاق سینه چاك دست معشوقش را گرفته و بخلوتگاه شتافته بود. این خیالات باندازه ای در من قوت گرفت - آنقدر دو اسم کاترین و ماریا و مطالب مربوط بهريك زوایای مغزم را تاريك و روشن کردند تا باین نتیجه رسیدم که آغوش کاترین پناهگاه شبانه پدرم است و ماریا هم صبح ها و بعد از ظهرها او را كامروا می نماید. آخرین دلیل من نیز آن بود که هر شب کاترین بعد از آنکه از من جدا می شد معمولاً پس از یکی دو ساعت با طاق خواب من می آمد و بمن سرکشی می کرد. فکر کردم منظورش آن است که از خواب بودنم مطمئن شود و با خیال راحت با طاق پدرم برود.

از این تصورات سرم بدوران افتاد. آیا من واقعاً تماشاگر صحنه ای بودم که بازیگرانی چنین ماهر داشت؟ ... کاترین آن مظهر پاکی و عفت و صداقت آیا قادر بود بامردی که به مرموزی و شیطان بودنش ایمان کامل داشتم همبازی گردد؟ ... پس این همه اشکها و تأثرات ساختگی است؟ ... آیا کاترین من که خیال می کردم هرگز بدروغ سخنی نخواهد گفت دروغپردازی بیش نیست؟ ... چقدر

خیالات و تصورات من وحشتناك بود. . . . . «پس من در میان شیاطین فرشته‌نما زندگی می‌کنم. شاید جانی و ماریا و خانم ژاکلین و دیگران هم بدلایلی بمن دروغ می‌گویند و بنظرم اهل این قصر چندین صد ساله مرموز، همه نفرین شده‌اند و روح شیطانی در جسم آنها حلول کرده است.»

با این افکار درهم و برهم ترسان و لرزان راهروهای نیمه تاریک را پیموده وارد اطاق خود شدم و در را از پشت محکم بستم. باندازه‌ای ترس بر من مستولی شده بود که حتی دستگیره‌های پنجره را چندبار امتحان کردم و صندلی راحتی را که باندازه کافی سنگین بود کشان-کشان حرکت داده و در پشت در اطاق قرار دادم. نمی‌دانم در میان این واهمه چرا بمحض ورود چراغ را روشن نکردم شاید قدرت تشخیص نداشتم. . . . . در تاریکی اطاق آهسته و بی سروصدا بر روی تختخواب خود خزیدم. . . . . خود را زیر لحاف مخفی کردم. مدتی باین حال گذشت. يك وقت احساس نمودم نزدیک است خفه شوم. ولی جرأت خارج کردن سر خود از زیر لحاف را نداشتم. می‌ترسیدم شیطان در مقابلم - در جلوی چشمانم ظاهر شود. نفسم بشماره افتاده بود. از ترس - از احساس خفقان و تقلاتی که برای راندن ترس و واهمه از خود می‌کردم عرق از سر و رویم جریان داشت. در این میان از تشخیص و شنیدن صدائی هول و هراسم هزار برابر گشت. . . . . در حالیکه از ترس می‌لرزیدم سعی کردم خیال کنم اشتباه می‌کنم و صدا از فنر-های تختخوابم است. . . . . ولی نه. . . . . اشتباه نبود. . . . . در هر صورت صدائی غیر از صدای فنرهای تختخواب بگوش می‌رسید. صدا قطع شد. من در جای خود کمی جا بجا شدم. . . . . اوه. . . . . باز هم شنیده شد. . . . . شنیده بودم که شیاطین ناخنهای بلند دارند. . . . . آری خودش بود چنگالهای تیزش را بدر اطاقم می‌کشید. . . . . شاید تقلا می‌کرد در را باز کند و خفهام نماید. . . . . از بس عرق کرده بودم لباسهایم به تنم چسبیده بود و از تماس آنها ببدنم چندشم می‌شد. ولی چاره نبود، از تاریکی گوشه و کنار اطاق می‌ترسیدم. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا اینکه مطمئن شدم دیگر صدائی شنیده نمی‌شود. گوشه لحافم را اندکی

پس زدم تا نفسی تازه کنم..... از تنفس هوای سرد و تازه و خشتم تا اندازه‌ای برطرف شد و از طرفی تأثیر هوای سرد و خنک روی بدن عرق کرده من باندازه‌ای مطبوع بود که بدون تأمل لحافم را بکلی بیکسو انداخته و مدتی بدن خیس و عرق کرده خود را در معرض برودت هوای اطاق قرار دادم..... ولی پس از آن .... آری پس از آن لرزش عجیبی که مقدمه بیماری هولناکی بود عارضم گشت . همانطور که بعضی اوقات مطالب خیلی كوچك و بی‌اهمیت باعث پیش-آمدهای غیر منتظره و شاید عجیب می‌شود و حتی گاهی مسیر سر-نوشتها را دگرگون می‌کند، شام آنشب - مستی من - و بالاخره سستی و بی‌خبری من، از همه بدتر، ترس ناشی از يك رشته اوهام، مقدمه بیماری شد که بارها از شنیدن نام آن لرزه بر اندامم افتاده بود .

صبح آن شب فراموش نشدنی من از تختخواب برنخاستم. سینه-پهلوی سختی تاب و توانم را سلب کرد... کاترین عقیده داشت که من همه شب گرفتار تب و بی‌حالی بوده‌ام بطوری که متوجه در زدن او نشده‌ام.....

\*\*\*

دومساع در بستر بیماری گذشت. پس از آنکه تقریباً شفا یافتیم پزشك معالجم تجویز کرد که برای تغییر آب و هوا بيك منطقه کوهستانی مسافرت کنم..... ریه‌های بیمار من احتیاج به هوای سالم داشت.

از دوران بیماری تنها یادگارم آن بود که کاترین برخلاف عقیده و تصور آخرین شب سلامتیم ياك و بی‌آلایش بود. و هرگز دست آلوده پدرم جسم او را لمس نکرده است. می‌دانید چرا؟..... برای اینکه در دوران بیماری سه‌بار در اواسط و نیمه‌های شب خودرا به‌کنار اطاق کاترین رسانده‌و از لای در دیده بودم که او چون فرشتگان معصوم و پاك بر روی تخت خود يکه و تنها آرمیده است.

## قسمت پنجم

زمستان گذشت و هوای سرد همراه با برف و باران جای خود را به هوای  
مستی بخش بهاری داد - در راه باز یافتن سلامت خود درس و مدرسه  
را ترك کرده بودم و مهمتر از همه واقعیات قصر را نادیده می‌گرفتم -  
گرچه هوای بهار روح تازه‌ای بمن بخشیده بود ولی سرفه‌های تك تك كه  
اغلب بطور ناگهانی عارض می‌شد متوجه می‌کردم كه هنوز تنی ناسالم  
دارم .

بیماری من موجب شد مدتی بین من و گذشته‌ام فاصله افتد. بهر  
طریقی بود سعی می‌کردم اوقات خود را دور از محیط قصر بگذرانم .  
اغلب در باغ و در زیر سایه درختان گردش می‌کردم - با پدرم و کاترین  
قطع رابطه نکرده بودم ولی کمتر با آنها تماس می‌گرفتم. در اوقاتی که  
اجباراً با آنها می‌گذراندم کمتر مطلب جالبی پیش می‌آمد - یا آنها  
بسیاری از مطالب نامفهوم و بفرنج گذشته را بین خود حل کرده بودند  
و یا اینکه بخاطر من و بمنظور کمک بشفایا فتم ، از ایجاد صحنه‌های  
جدید دوری می‌جستند و باصطلاح سعی می‌کردند کمتر باعث نگرانی و

اسباب خیالم شوند . ولی آیا می دانستند تاکنون کارها و حرفهایشان محرک بسیاری از اندیشه‌ها و اعمال من بوده است؟ .... شاید هم فکر و خیال فرجام این بیماری، چنان مغزم را فرا گرفته بود که مرا از تعمق در هر چیز دیگر باز می داشت .

آقای برنارد پس از آن شب دیگر نزد ما نیامد . پزشك هفته‌ای یکبار از من معاینه می کرد و هر بار برای تغییر آب و هوا تأکید می کرد . پدرم گرچه ظاهراً در فکر مسافرت بود ولی نمی دانم چرا مقدمات حرکت را فراهم نمی کرد تا اینکه يك روز با او گفتم ،

«پدر ! چرا مسافرت را بتأخیر می اندازید ؟ خودتان بهتر می دانید که تغییر آب و هوا تا چه اندازه سلامتی و بالاخره بحیات من ارتباط دارد .»

«من کوتاهی نکرده ام . حتی نوشته ام در بیلاقی که پولین و زان تابستانها را در آنجا می گذرانند و یلاقی هم برای تو در نظر بگیرند . تو و کترین به آنجا خواهید رفت و من هم گاهگاهی بشما سرخواهم زد . منتظر جواب نامه ام هستم . بمحض وصول جواب و اطمینان از آنکه در آنجا از هر حیث راحت و آسوده خواهید بود شما را خواهم فرستاد .»  
با تعجب گفتم ،

«ما را خواهید فرستاد؟ .... جانی که نیست ، لابد خودتان ما را می برید .»

با بی اعتنائی و مثل اینکه راجع بیک موضوع پیش پا افتاده صحبت می کند گفتم ،

«جانی امروز غروب وارد خواهد شد .»

از شنیدن خبر آمدن جانی بی نهایت خوشحال شدم . «اوه ، جانی من خواهد آمد . مؤثرترین داروی شفابخش ، صحبتهای دلگرم کننده اوست .» پدرم از خوشحالی و شادی کود کانه ام بدون آنکه بعلمت آن دقیق شود خوشوقت شد . همه می دانستند که غم و اندوه برای من خوب نیست .

با آمدن جانی چند ساعت پیش نمانده بود ، تصمیم گرفتم این مدت کوتاه را در باغ بگذرانم . و اولین کسی باشم که با او خوشامد میگوید . از پدرم جدا شدم و به باغ رفتم . هنوز بانتهای پله‌هایی که از



قصر بباغ می‌رفت نرسیده بودم که صدای باز شدن پنجره‌ای توجه‌ام را جلب کرد . بعقب نگاه کردم . پدرم خطاب بکترین که به پله نزدیک می‌شد اینطور می‌گفت :

«کترین ! ..... در کتابخانه منتظرت هستم ..... کارت دارم.»

شاید اگر يك وقت دیگر بود از لحن تحکم‌آمیز پدرم ناراحت شده و اخم‌هایم را جمع می‌کردم و یا اینکه دنبال تعبیر و تفسیر معنی حرف‌های پدرم می‌رفتم . ولی موضوع بازگشت جانی چنان مرا بخود مشغول داشته بود که بدون توجه داخل باغ شدم و روی نیمکت کنار باغچه نشستم .

تقریباً دو سال از رفتن جانی می‌گذشت ..... پدرم می‌گفت در این مدت مریض بوده ..... من هم یکدوره بیماری را گذرانده بودم ..... چه وجه تشابهی 1 ..... من بزرگ شده بودم - احساساتم تغییر کرده بود دیگر آن دختر بچه دو سال قبل که در جستجوی محبت چون کبوتر بی آشیانی سرگردان از این بام بآن بام پناه می‌برد نبودم .... دختر جانا افتاده‌ای بودم با یکدنیا شور و هیجان - دلی پر از آرزوهای جوانی ، و تنی آماده هوسهای دوران بلوغ که هنوز سوز مهر و شور عشق را نچشیده بود . موجود رنج‌دیده‌ای که همیشه سوای پندارها دیده بود - و هر آنچه راهم با دو چشم بینای خود دیده بود بیش از وهم و خیالی نپنداشته بود . اوکوهی سرد نبود ، آتشفشان خاموش و آرامی بود که سرانجام روزی عصاره تن و جانش جستن می‌کرد .

من که از درون خود با خبرم برآستی این غلیان و فوران را احساس و پیش‌بینی می‌کردم . می‌دانستم در درونم چه‌ها می‌گذرد و چه می‌خواهم ، گرچه پزشك همیشه گوش‌زد می‌کرد خود را از هرگونه هیجانی حفظ کنم ولی افسوس که قادر نبودم ، اگر می‌خواستم سرچشمه هوسها را امیال خود را نابود و کور کنم می‌بایستی یا از هستی خود صرف‌نظر کنم ، یا بدوران گذشته برگردم و یا زمان سرعت‌گیرد و مرا یکباره بدوران پیری برساند ..... وگرنه از دست من و علم پزشکی کاری ساخته نبود ...

فصل هوس انگیز بهار با نسیم ملایم سحرگاه و اشعه غروب آفتاب و جنبش ملایم شاخسارها و علفهای سبزش و چین و شکن دلنشین آب استخرها در زیر فواره‌ها ، و سایه لغزان و بیدهای مجنون..... بر نیروهای خفته جوانی تازیانه می‌کوفت .

در این غروب پرغوغا در انتظار جانی بودم ، مردی که اولین احساسات دوران بلوغ و جوانی را در من برانگیخته بود .

فکر کردم باطاقم بروم و بهترین لباس را بپوشم ، موهایم را بازکنم و بر روی دوش بیفشانم . دلم می‌خواست وقتی جانی مرا می‌بیند مات و مبهوت زیبائی ام شود . باین قصد شتابان بقصر برگشتم و دوان دوان از سرسرا گذشتم ، و راه پله‌های طبقات بالا را پیش گرفتم . گنجه لباسهایم را زیرورو کردم و بهترین لباس را با هزار وسوسه انتخاب کردم . قرمز رنگی بود که من زیاد دوست می‌داشتم .... همچنانکه لباسهای زیرورویم را عوض می‌کردم چندبار خود را به کنار پنجره رساندم و محوطه باغ را از نظر گذراندم . بهتر آن دیدم شال سیاهی را که از مادرم بیادگار مانده بود و او در آخرین روزهای زندگی خود از آن استفاده می‌کرد ، بردوش بیاندازم - لباس باندازه کافی نازک بود ، می‌ترسیدم گرفتار سرما خوردگی تازه‌ای شوم ! بدون آنکه به آئینه نگاه کنم موهایم را همانطور که می‌خواستم بدوش ریختم و بعد شال سیاه را بر خود پیچیدم . برای آنکه کاملاً از آرایش خود مطمئن شوم باطاق کترین شتافتم و خود را در آئینه قدی تماشا کردم . همه چیز را بمراد یافتم ، شال سیاه روی پیراهن سرخ و گل و گردن سفیدم جلوه خاصی داشت . موهای خرمائی ام را تاکنون باین زیبائی ندیده بودم ..... ولی... ولی صورتم چقدر رنگ پریده بود !... جانی در اولین نگاه متوجه این حال می‌شد . بهیچوجه دلم نمی‌خواست او از جریان بیماری ام با خبر شود . بفکر افتادم که گونه‌هایم را کمی گلگون کنم . کشوهایم را آرایش کترین را یکی پس از دیگری بیرون کشیدم و دستی در خودم بردم و سرعت از اطاق کترین خارج شدم - آنقدر دستپاچه بودم که نمی‌دانستم چگونه راه بروم و چطور خود را با آخر راهرو برسانم و قدم بروی پله‌ها بگذارم . می‌دانستم پدرم در کتابخانه است .... کترین هم نزد

او بود . . . . . نمی خواستم آنها مرا با این سر و وضع به بینند .  
کفشهایم را در آوردم و بی سرو صدا در راهرو شروع بدویدن کردم .  
گو اینکه برای رسیدن بباغ بسیار عجله داشتم ولی صدای گفت و شنود  
پدرم با کترین بر جای نگه داشت .

پاهایم سست شد - قیافه کترین و پدرم بجای تصویر جانی بر  
صفحه افکارم نقش بست و بی اختیار بر جای خود میخکوب شدم . در  
کتابخانه کمی باز بود . صدای پدرم گرچه سعی داشت آهسته صحبت کند  
کاملاً بگوش میرسید . پدرم میگفت :

«کترین میخواهم بتو بگویم که من میدانم تو با این جوان بی  
سروپا رابطه داری او امروز صبح با تو چکار داشت . . . . چه میگفت؟ . . .  
من از او متنفرم فهمیدی . . . میفهمی چه می گویم . . . . آخر او بتو  
چه می گفت ؟ . . . .»

تعجب من لحظه به لحظه افزایش مییافت . یعنی چه ؟ پدرم  
راجع بکدام جوان صحبت میکرد؟ صبح امروز در باغ کسی رانندیده  
بودم . . . . شاید در انتهای باغ خبری بوده . . این جوان که پدرم تا  
این حد از او تنفر دارد آیا همان آندره نیست ؟

واقعاً برایم خیلی عجیب بود - این مرد مغرور که بعشق پاك  
و آسمانی کترین بچشم حقارت مینگریست چگونه بخود حق میداد در  
کارهای مربوط به او دخالت کند و او را مورد بازخواست قرار دهد . . . .  
صدای داد و فریاد پدرم قطع نمیشد . شنیدم که میگفت :

«کترین تو باید بدانی که من نمی توانم ترا در آغوش پسرک  
ولگرد به بینم . . . . . خدای من . . . . اگر روزی چنین چیزی  
اتفاق بیفتد . . . دیوانه خواهم شد . . . دیوانه . . . . شاید هم بدتر . . . .  
تو می دانی که . . . .»

پدرم دیگر چیزی نکفت و ساکت شد .

قضیه بجاهای باریك و جالب رسیده بود . طوری حواسم را  
جمع کرده بودم و بر مغزم فشار می آوردم که شقیقه هایم تیر می کشید .  
حتم کردم پدرم بالاخره از غرور و نخوت و شاید لجبازی دست کشیده  
و میخواهد بعشق فروخورده خود اعتراف کند . از تصور این خیال

خوشحال شدم . اگر پدرم با کاترین ازدواج میکرد من روحی تازه یافته بیماری و درد خود را فراموش می کردم - دورانی را در محیط سالم و عاری از تزویر ، صحنه سازی ، لغت پردازی و جمله های دو پهلو میگذراندم . فکر کردم اگر چنین چیزی امروز واقع شود ، روز ما قبل تولدم را ، روزی که جانی از مسافرت دو ساله بر- میگرد ، و کاترین و پدرم با اعتراف به عشق خود مژده زندگی بهتری را می دهند ، از این پس هر سال جشن خواهیم گرفت . این روز برایم پر معنی تر از روز ولادت میشد . بانتظار شنیدن حرفهای ناشنیده و دلپذیر تصمیم گرفتم جای خود را تغییر دهم و مخفی گاه بهتری پیدا کنم زیرا اگر پدرم و یا کاترین بناگاه خارج میشدند من هیچ فرصت پیدا نمی کردم خود را از نظر آنها مخفی نمایم . . . دست بر در اطاق کناری زدم . خوشبختانه با يك فشار باز شد . اطاق کوچکی بود ، پرده های کشیده آنجا و مخصوصاً گرد و خاکی که بر همه جا نشسته بود نشان میداد مدت ها است کسی قدم با آنجا نگذاشته است ولی نمیدانم چرا در میان دو اطاق باز بود . بی صدا خود را به پشت در میان دو اطاق رساندم و همانجا ایستادم و از درز آن چشم بدرون اطاق دوختم .

کاترین چون گناهکاران سر بزیر انداخته بود . قبل از اینکه موضوع را بفهمم از قیافه حق بجانب پدرم بدم آمد و از سخنان تهمت آمیز او ناراحت شدم . . .

پدري که با ماریا هوسبازی و عیاشی میکرد شایسته این داوریهها نبود . اضطراب و عصبانیتم وقتی بمنتهای درجه رسید که دیدم پدرم با شتاب ظاهراً بقصد حمله به کاترین بسوی او رفت . فهمیدم می - خواهد کتکش بزند . مگر کاترین چکار کرده بود ؟ . . . چه گناهی مرتکب شده بود ؟ . . . هنوز مور فکر بودم که صدای سیلی محکمی همانطور که آنشب بگونه من زده بود بلند شد ، و کاترین بیچاره نقش زمین گشت . دلم بخالش سوخت . . . . . ولی چرا کاترین حرفی نمیزد ؟ . . . از خود دفاع نمی کرد ؟ . . . آیا واقعا مرتکب خطائی شده بود ؟ . . کاترین حق حق گریه می کرده . در این موقع بالاخره برای

اولین بار بصدا درآمد :

«خواهش میکنم باور کنید که من هیچ تقصیری ندارم .....  
 نمیدانم ..... آندره چگونه بیباغ آمده بود ..... شما میدانید که  
 من ..... اصلاً قلب من مایل به اینگونه عشق‌ها نیست .....»  
 کاترین دوباره گریه را سرداد. شاید توضیحات کاترین و یا  
 گریه او پدرم را آرام و قانع نمود در هر صورت با لبخند مظفرانه‌ای  
 بسوی پنجره رفت و سیگاری آتش زد ....  
 دامن کاترین همانطور که روی زمین افتاده بود بالا رفته  
 و تا کشاله را نهایش پیدا بود .

بنظرم رسید پدرم وقتی از جلو پنجره برمیکشت با ولع و  
 اشتیاق مخصوصی چشم برانهای سفید و خوش ترکیب کاترین دوخته  
 است. يك آن خیال کردم شاید این مرد شهوت پرست مانند قهرمان  
 داستان کتابیکه جانی بمن داده بود دچار حالات و تمایلات غیر عادی  
 است و كتك زدن مقدمه‌ای برای عشقبازی و کامروائی او است . گر-  
 چه هرگز ندیده بودم با ماریا چنین کاری کند ، ولی از نگاه شهوت  
 بارش جز این خیالی نکردم .

مخصوصاً تردید من هنگامی تبدیل به یقین شد که با چشم خود  
 دیدم پدرم از راه رفتن باز ایستاد ، بر روی کاترین خم شد و بعد در  
 کنارش زانو زد و شروع بنوازش موهایش کرد..... چند لحظه بدین  
 منوال گذشت . کاترین بر اثر نوازشهای پدرم مثل آنکه جانی تازه  
 یافته باشد در جای خود حرکتی کرد و در همان حال رو در روی  
 پدرم قرار گرفت . در این وقت دیدم که دهان کاترین باز و بسته  
 میشود. لابد با هستگی چیزی میگفت و شاید برای شنیدن حرفهای  
 کاترین بود که پدرم پس از آنکه نگاهی باطراف انداخت بسوی سر  
 کاترین خم گشت. گوشهایم را کاملاً به در چسباندم. حرفهای کاترین  
 را شنیدم :

«یکبار گفتم که من مایل بازدواج نیستم و هرگز با شخص  
 دیگری ازدواج نخواهم کرد. من در این قصد در کنار شما خوشبختترین  
 زن دنیا هستم.»

«كاترين ، ميخواهم بمن قول بدهی كه ديگر هرگز آندره را نه بينی .»

وبدنبال آن برای بوسیدن كاترين سرش را بصورت اوفزديك كرد ..... خيلي نزديك ... باندازه‌ای كه خيال كردم لب بر لبش می‌نهد .

ناگهان احساس كردم چیزی نمانده سرفه كنم .... از پله ها سرازير شدم . خود داری و طاقتم پايان رسيد و به سرفه افتادم ...

وقتی خود را در باغ يافتم هوا تا اندازه‌ای تاريك و لطيف شده بود . باد ملایمی ميوزيد - آسمان پشت آخرين انوار غروب آفتاب در تاريکی شب فرو ميرفت . از جانی خبر نشد . بسالن آمدم و در کنار پنجره روی صندلی راحت نشستم . با بی حوصلگی مجله‌ای را از روی ميز برداشته و خود را با آن مشغول كردم . چشمانم روی خطها ميگشت و چیزی را نمیخواندم .

پدرم و كاترين با قیافه‌های گرفته و غمگين وارد شدند . ساکت و آرام هر کدام در گوشه‌ای نشستند . جمع غمزده ما در میان دریای افكار منشوش غوطه‌ور بود .

يكبار ديگر تصور تلخ بر صفحه دلم نشست ..... چه بسا در این ۱۶ سال من اسباب سرگردانی پدرم بوده‌ام ..... مسلماً او از نظر اینکه برای دختر مادر مرده‌اش نامادری نياورده باشد از ابراز وارضای عواطف خود جلوگيري ميکند .

كاترين مهربان را برای خاطر من از خود رانده است و شاید هم بجبران آن با ماریا است ....

«اوه آيا درست فکر ميکنم كه من تا كنون باعث بدبختی پدرم - ناكامیها و دل آزرده‌گیهای كاترين و بالاخره دست درازی پدرم بماريا بوده‌ام ؟ ...»

از احساس بار گناه وجودم بزشتی گرائيد تا آنجا كه خيال كردم پدرم و كاترين با انزجار و تنفر نگاهم ميکنند . بی اختیار شالم را بر خود بيشر پيچيدم . در صندلی خود فرو رفتم و در دل شروع

به گفتگو با پدرم کردم .

«ولی پدر!... چرا مقصود میدانی؟ مگر تو از محبت من بکاترین اطلاع نداری؟... آیا حتی نمی توانی حدس بزنی که ازدواج تو با کاترین خوشی مرا در کنار او چند برابر میکند و با يك تصمیم بسیار طبیعی سعادت بزرگی را برای دختر مادر مرده ات فراهم میکنی؟... آیا برای تو محسوس نیست که جریان زندگی و سرنوشت ما مدتهاست از مسیر عادی خارج شده و قضاوت در باره آن با افکار عمومی و عادی اجتماع امکان پذیر نیست و مشکلات غیر عادی طبیعی و یا ساختگی خانواده مابا و مسائل معمولی زندگی هماهنگی ندارد؟... پدر جان مگر دختر تو فرانسین مادر به خود دیده و یا جز آغوش پر محبت کاترین پناهگاه دیگری میشناسد... پس چرا نمی توانی باور کنی که بعد از ازدواج تو با کاترین امکان پیدایش هیچگونه کدورتی بین من و او موجود نیست؟... پدر!... مگر زمانی را که شاید من بیش از ۷-۸ سال نداشتم بیاد نمی آوری که شبی بتو گفتم: «اگر من مادر داشتم آیا او را با اندازه کاترین دوست میداشتم؟» درست است از روزیکه کاترین را شناختم دل باو بسته ام و از روزیکه تصور مادر برایم امکان پذیر گشت در قلب خود محبت کاترین را محبت مادر حس کرده ام و در صفحه خیال شکل مادر را بشکل و قیافه کاترین دیده ام یا بهتر بگویم کاترین پس از شناختن من، پس از احساس نیاز من، مادر نشده احساسات و عواطف قلب مادر را در دل جای داد و خود را بصورت مادر فداکاری بمن عرضه داشت... ولی پدر جان، فکر نمی کنی چنانچه این سازشها روشنتر و واضحتر عملی می گردید و از جانب تو هم آمیزش روحی ما تقویت میشد، از بسیاری حوادث جلوگیری بعمل می آمد؟... پدر دلم می خواهد در این ماجرا گناهکارم ندانی... میدانم اگر من نبودم شما دونفر این قدر رنج نمی بردید... مخصوصاً کاترین من... آری او در حالیکه به محبت من اطمینان کامل دارد و میداند گرمی وجودش، نفس حیات بخشش، بمن زندگی می بخشد، خیال می کند من دچار وسوسه ها و بدبینی های دختران مادر مرده هستم. نمی توانم بگویم من از تردید و وسوسه چیزی نمیدانم... نه... وجود ناراحت من حقیقت مسلمی

است ولی . . . ولی می توانم از ته قلب و از عمق افکار خود قسم یادکنم که در این امر بخصوص یعنی ازدواج تو و کاترین هرگز وسوسه و بدبینی بخود راه نداده ام. ازدواج تو با کاترین . . . اوه چه آرزویی . . . آری کمال و نهایت آرزوهای قلبی من بوده است.»

احساس کردم که نجوای در ونیم بر قلب و روحم سنگینی میکند . طغیان و انقلاب شدیدی در جانم بیاشد، اگر دهان نمی گشودم و گفتمنی ها را بر زبان نمی راندم بیم آن بود که قلبم از فشار درد و رنج بترکد. سکوت سالن اضطرابم را بیشتر می کرد . . . دريك آن تصمیم گرفتم تکلیف کاترین و پدرم را که سر بگریبان غم و غصه فرو برده بودند روشن کنم . . . آرام آرام از جا برخاستم. شاید برای گذشتن وقت و تثبیت تصمیم خود مشغول مرتب کردن شال روی شانه های خود شدم و بعد . . . بعد پس از کمی مکث دوسه قدم بطرف وسط سالن پیش رفتم و درست مانند متهمی که در آخرین دفاع مطلبی را برای نجات خود بیاد می آورد و احساس جرئت و شهامت بیشتری مینماید قد راست کردم و در حالیکه چشمانم به نوبت روی کاترین و پدرم چرخ می زد، گفتم:

« شما باید بدانید که . . . »

نتوانستم ادامه بدهم زیرا چند ضربه بدر سالن نواخته شد و کسی اجازه ورود خواست . عجیب بود . انگار قدرت و نیروی اسرار آمیزی برای حفظ اوضاع موجود قصر بورگ در تلاش بود. آرام و سلاکت پشت بدر سالن ایستادم. احساس کردم در باز و کسی وارد شد .

جانی ، جانی ! پدرم فریادکنان بسوی در دوید .

« جانی حالت چطور است . . . خوشحالم که ترا سالم می بینم. »

.. جانی حرفی نمی زد . . . نمیدانم چرا در همان لحظات اول بمحض آنکه فهمیدم تازه وارد جانی است بسوی او برنگشتم ، ولی حالا دیگر او در مقابل من ایستاده بود . . . این مرد . . . این تازه وارد جانی نبود . . . من او را جانی نمیشناختم . . . جانی من قیافه دیگری داشت . . . این مرد کریه المنظر را هرگز در عمر خود و یأ در قصر بورگ ندیده بودم . بسوی کاترین نگرستم . . . تعجب او هم از من کمتر نبود . . .



تعجب همراه با ترس بیش از چند لحظه نپائید زیرا وقتی تازه وارد زبان به تشکر گشود صدای جانی را شناختم . چشم از دهانش بر گرفتم و بچشمانش دوختم . . . هرگز چشمان جانی را اینقدر جذاب ندیده بودم . واقعاً زیبایی در کنار زشتی چقدر دل انگیز تر جلوه می کند . صدایش را شنیدم و نگاهش را شناختم . ولی نمی توانستم باور کنم مرد بدقیافه ای که صورتش پر از چین و چروکهای در هم است همان جانی منست .

او اول با پدرم و بعد با کاترین دست داد و سپس مردد بسوی من قدم بر داشت . خواه ناخواه جانی پس از دو سال درد و قدمی من قرار گرفت . شاید تعجبم را حس می کرد و یا می پنداشت که از ماجرای تغییر قیافه اش خواهم پرسید . ولی من اصلاً در این فکرها نبودم . قیافه او باندازه ای زشت و زنده شده بود که بیننده را در نگاه اول دچار انزجار می کرد و شاید اگر آن قیافه را هنگام شب در تاریکی بالای سر خود می دیدم از ترس قالب تهی میکردم ، ولی حال که چند دقیقه از ورودش میگذشت فکر میکردم میتوانم بظاهر او تا اندازه ای بی اعتنا باشم ، شاید علاقه و محبتی که از مدتها قبل نسبت باو در قلب خود حفظ کرده بودم مرا بقبول این فکر راضی میکرد ، شاید هم هرگز دل بسیمای او نبسته بودم و برایم تفاوت نمی کرد .

وقتی جانی دست دراز کرد با کمی تردید دستم را باو دادم . فشار دستش قلبم را لرزاند و احساس گرمی کردم . بی اختیار دست دیگرم را جلوی صورتم گرفتم . . . خیال میکردم از سرخی گونه هایم همه به آتش درونم پی خواهند برد .

پاهمان آهنگ ملایم و جذاب همیشگی خود گفت :

« خانم فرانسین حالتان خوب است ؟ . . . شما چقدر تغییر کرده اید ! از روزیکه رفته ام دو سال می گذرد و شما باندازه چهار سال بزرگ شده اید . » احساس کردم . از ته قلب شاد است . در نگاه و لبخندش نتوانستم مفهوم حرکات و رفتاریکه آقای برنارد بمن شناسانده بود و تقریباً من از هر مردی انتظار داشتم بیابم . زیبایی لبخند او آنقدر بزرگ شد که یکوقت متوجه شدم آنچه را که قلبم می خواهد

چشماتم می بیند . جانی دو سال قبل با همان قیافه بشاش و مهربان درمقابلم ایستاده بود . دو سال قبل در آن چند روز با جانی وحتىی با خیال او چقدر خوشبخت بودم ! ...

هنوز در رؤیا بسر میبردم که با لحن بسیار محکمی رشته خیالم را گسیخت :

«ولی خانم فرانسین، شما نگفتید من چقدر تغییر کرده ام؟! ...»  
 چه سؤالی بود ... هیچ انتظار نداشتم او مایل باشد از دهان من راجع به زشتروئی خود کلمه ای بشنود . مات و مبهوت نگاهش کردم ... خیلی نگاهش کردم . شاید بالاخره دریافت که از پاسخ گفتن عاجزم آنکاه دیدم عاجزانه سر بزیر افکند و با صدای اندوهگینی گفت :

«میدانم که صورتم عوض شده و ممکنست خیلی ها از نگاه کردنم بیزار باشند ولی چکار می توان کرد ؟ نمی توان از سرنوشت و تصادفات زندگی پرهیز کرد ، بنا نیست همه در عمر خود همیشه با يك قیافه بمانند، ولی گاهی حادثه جلوتر از پیری ریخت آدم را بر- میگرداند.»

معلوم بود که جانی منتهای نیروی خود را برای ادای سخنانش بکار می برد . هر چه می گفت برای تسلی روح آزرده اش بود ... هیچ تعجب نکردم وقتی آنچه را که من میبایستی بمنظور دلداری اش بگویم خود گفت . زیرا گاهی آدمی در باره حقایق مربوط بخود آنقدر حساس است که اگر خود بتلخی از آن یاد کند برایش بسی آسانتر و گوارتر است تا آنکه از زبان دیگران گوشه کوچکی بشنود .

جانی سر فرو افکند و ناراحت از یاد آوری بدبختی خود بسوی پدرم رفت . تا یکی دو ساعت با هم گفت و گو کردند . گاهگاهی چیزی میخورد و نگاهی بمن میکرد . انگار از من رنجیده بود . میترسید، بخودش اعتماد نداشت ... زیرا وقتی میرفت خدا حافظی سردی با من کرد . بدنبالش دویدم و صدایش زدم ...

«جانی ... جانی صبر کن با تو حرفی دارم.»

مثل اینکه اصلا صدایم را نمی شنود . وارد باغ شدم و دوان دوان

خود را به پله‌های باغ رساندم و داد زدم :  
 «جانی... خواهش میکنم گوش بده... میخواهم فردا بگردش  
 بروم... صبح زود قبل از صرف صبحانه منتظرت خواهم بود...»  
 سر برگرداند و بی‌اعتناء نظری بمن افکند و سپس در حالیکه  
 دستهایش را در جیب کتش فرو میبرد گفت :  
 «به پدرتان گفته‌اید ؟ ... ممکن است ایشان ممانعت کنند  
 و شاید خودشان بخواهند از اتومبیل استفاده کنند.»  
 «نگفتم... ولی پدرم مربوط نیست... من حتماً باید  
 بروم... خواهش میکنم حتماً سر وقت جلو قصر حاضر باشی.»  
 کمی فکر کرد و بعد سرش را به علامت قبول تکان داد و دور  
 شد.

در قلبم آشوبی برپا شده بود... پس از دو سال دوری با من  
 رسمی صحبت میکرد. تنها احوالپرسی گرم و بی‌آلایش حالت دو سال  
 پیش را داشت... ولی نه... نباید اینطور فکر کنم اعتراف  
 جانی نشان میداد که او چقدر به زشتی قیافه‌اش واقف است. گر چه  
 زمانی که او بمن نزدیک شد و دلم را بمهر و دوستی روشن کرد من  
 دختر بچه‌ای بیش نبودم ولی لابد او میدانست که رفتار و کتاب او با  
 من چکارها کرده، و می‌دانست آن حرفها و صحبتها دیگر نمی-  
 تواند قائم کند. و شاید هم میدانست که احساس نیازمندیهای دیگر  
 محبتش را در قلبم زنده نگه داشته است ولی آیا اینرا هم میدانست  
 و یا میتواند تصور کند که باز هم می‌توانم با همین قیافه باو متمایل  
 باشم؟ شاید اگر جانی عکس این خیال میکرد تا اندازه‌ای حق داشت،  
 ولی نه بحدیکه من او را شایسته و کافی برای ارضاء تمایلات و خواهش-  
 های نفسانی خود ندانم. او از من خبر نداشت ولی من خود میدانستم  
 که رشد جسمانی من در ظرف این دو سال با چه انحطاط و انحرافی  
 راه پیموده است. من نمیتوانستم باو بگویم که کتابش چگونه  
 بیچاره‌ام کرد، زیرا بارها نزد خود اعتراف کرده بودم که صحنه-  
 های زنده و شهوت انگیز اطاق پدرم بمراتب از مطالب کتاب جانی  
 مؤثرتر و منحرف کننده‌تر بوده است و شاید اگر احساس وجود پاک

و بی‌آلایش‌کاترین در کنارم نبود در راه انحراف و سقوط قدمهای بلندتری بر میداشتم ....

بیچاره جانی نمیدانست در پایان شبی که پدرم چهچه می‌زد و با کمک شراب زیبائیهای کاترین را دل‌انگیزتر و سخنانش را دلچسب‌تر بنظر آقای برنارد مست میرساند، دختر جوان و نورسیده خود را فدای نقشه‌های سنجیده و یا نسنجیده خود کرده است. آن شب که آخرین شب سلامتی من بود وقتی در آغوش آقای برنارد به هوش آمدم، دریافتم که چگونه در عالم مستی و بیخبری خود را بر باد داده‌ام. من نمیگویم آقای برنارد شیطانی بود که خود را برای ساکنین قصر بورگ بصورت فرشته‌ای در آورده بود ..... نه ..... مسلماً نه ..... چه خود کاترین هرزگی آقای برنارد را بمن‌گوشزد کرده بود و مطمئناً پدرم نیز او را مردی زن دوست و شهوت‌پرست میشناخت و گرنه به آن وسایلی که کاترین را در آن شب به آقای برنارد عرضه میداشت دست نمیزد. ولی افسوس که مسئولین من مرا در برابر آقای برنارد یا هر مرد دیگر بچه میپنداشتند و نمیخواستند باور کنند که در معلم موسیقی من وجدان و شرافت بآن معنی که از دختری بسن و سال من صرفه‌نظرکنند وجود ندارد.

مطمئن بودم که اگر پدرم میگفتم :

«آیا می‌دانید آقای برنارد برای چه دیگر نزد ما نمی‌آید؟ .... می‌دانید بچه علت هر وقت باو تلفن میکنید با هزار و یک دلیل که هرگز نخواسته‌اید راجع بآنها تعمق کنید از آمدن و ادامه تعلیم پیانو امتناع میورزد؟»

پدرم بدون تأمل می‌گفت :

«علتی ندارد ..... لابد دیگر وقت پیدا نمیکند»

آری اصلاً از فکر پدر شرافتمندم خطور نخواهد کرد که معلم نجیب و با شرف چه زشتکاریها در این قصر کرده است.

شاید احساس ناپاکی و فساد باعث می‌شد حتی جانی زشت را نیز برای خود زیاد بدانم. من بمرد دیگری جز جانی دسترسی نداشتم جانی مردی بود که از مدت‌ها پیش احساسات و تمایلاتی نسبت باو در

خود حس کرده بودم و حال که پس از دو سال او را زشت و بد ترکیب باز می یافتم باز همان تمایلات را در خود احساس میکردم. با این فکر بسالز برگشتم و در جای خود نشستم. کاترین گفت:

«فرانسین هیچ میدانی فردا روز تولد توست و من عقیده دارم چون دختر بالغی شده‌ای و بجمداله سلامت هم هستی بهتر است بمناسبت تولد تو و هم بعلمت باز یافتن سلامتی فردا شب جشن مفصلی بر پا کنیم.»

پدرم دنباله پیشنهاد کاترین را اینطور ادامه داد:

«علاوه بر اینها این مهمانی جنبه تودیع از آشنایان و دوستان نیز خواهد داشت.»

تا کنون آشنا و دوستی برای پدرم نمیشناختم و خود نیز شخصاً دوستانی نداشتم. از روزیکه مدرسه را ترک کرده بودم از تنها دوستم الین نیز بی‌خبر بودم. با وجود اینکه آقای برنارد خود را بمن خیلی نزدیک کرده بود اما نمیخواستم او را جزء آشنایان و دوستان خود بدانم. حتماً پدرم او را دعوت میکرد در صورتیکه هیچ مایل نبودم قیافه او را به بینیم و نگاه او را در چشمان خود احساس کنم....

پرسیدم:

«کاترین چه کسانی فردا شب دعوت دارند؟ بفردا چیزی نمانده لابد تا کنون کارهایت را مرتب کرده و سفارشات لازم را داده‌ای. کاترین! من میخواهم این جشن کاملاً صمیمانه برگزار گردد مثلاً ماریا و خانم ژاکلین و دیگران هم درست مثل سایر مهمانان شرکت کنند.... آخرین شبی را که در این قصر می‌گذرانم مایلم همه در کنار هم باشیم و...»

کاترین نگذاشت حرفهایم را تمام کنم خطاب به پدرم گفت:

«آقای بورگ برای مهمانان شما اشکالی نخواهد داشت؟»

پدرم جواب داد:

«نه کاترین... با آنها خواهیم گفت که خواسته‌ایم کاملاً بمیل فرانسین رفتار کنیم به علاوه چند سال قبل هم در جشن تولد دخترش سه ساله

يكي از دوستانم كه فرداشب اونيز جز مده عوين خواهد بود ، همین طور شد و کسی هم بدش نیامد .»

تصميم گرفتم قبل از دیدار جانی از پدرم علت تغییر شکل جانی را بی پرده بی رسم - مسلماً این نیز یکی از اسرار کارها و اندیشه‌ها و بالاخره نقشه‌های پدرم بود. موقعی که پدرم پس از صرف شام برخاست تا با طاق خود رود گفتم :

« پدرباشما صحبتی دارم .... چند لحظه دیگر با طاقتان خواهم آمد. »

پدرم شاید بخیال اینکه می‌خواهم چیزی راجع بکاترین بگویم گفت :

« اشکالی ندارد ولی من ..... کمی .... »

« نه پدر ..... می‌خواهم راجع بمسافرتم حرف بزنم . »

« خوب .... پس بیا .. »

نیمساعت دیگر به اطاق پدرم رفتم ، قبل از اینکه دهان باز کنم گفتم :

« لابد می‌خواهی برای مسافرتت اظهار خوشوقتی و تشکر

کنی .. »

« پدر عجله نکنید اصلاً موضوع مسافرت در بین نیست . تصمیم گرفته‌ام هرگز در این گونه کارها دخالت نکنم ولی می‌خواهم از شما بصراحت جریان بیماری جانی را بشنوم . می‌خواهم شما بدختر خود اعتماد کنید و آنچه را که می‌دانید واضح بگوئید . من مایلم قبل از اینکه این مکان را ترك کنم از سریکه مربوط به بیماری جانی است و شاید آخرین معما از مجموعه اسرار این قصر باشد مطلع شوم . شاید اگر وقت دیگر بود .... اگر چند سال قبل بود .... در چنین موقعیتی که جرأت سؤال کردن از شما را یافته‌ام راجع بدانستن مطالب دیگری اصرار می‌کردم ولی حال که برای زندگی خود تصمیم گرفته‌ام فقط يك چیز برای من جالب است و آن همانست که از شما پرسیدم و می‌خواهم بدون پرده پوشی جریان را برای من روشن کنید . »

رضایت خاطر کاملی در خود یافتم . پس از آنکه ، چند بار پدرم

حمله ور شده و شكست خورده بودم از خود بعمیدمی دانستم بتوانم در مقابل او اینگونه محکم صحبت کنم .

واضح دیدم خطوط چهره پدرم درهم رفت - احساس کردم سعی می کند آنچه را که می داند نگوید . دست برپیشانی نهاد و با شك و تردید نظر بمن دوخت . نفوذ چشمانش خسته ام کرد شاید با این حيله می خواست مرا از تعقیب سؤال منصرف کند ولی من آخرین سعی خود را بکار بردم و با سماجت گفتم :

«پدرمی خواهم بدانید اگر خود حقیقت را فاش نکنید من تصور هولناکی را برای شما شرح خواهم داد و چون از ته قلب آرزوی کنم و امیدوارم حقیقت بآن شدت که من خیال می کنم وحشتناك نباشد بهتر است با گفتن حقیقت راحتم کنید .»

آخرین تیر بهدف نشست . وقتی باید رازی نهان ماند تنها زمانی آشکار می گردد که بیم آن باشد بدتر ، سهمگین تر ، و وخیم تر جلوه نماید . اینجا بی اختیار پرده از روی اصل قضیه برداشته می شود . برای پدرم درست همین حال پیش آمده بود . محض آنکه حرفهایم تمام شد گفت :

«فرانسین .... دخترم ... نه ، لازم نیست تو راجع بآن خیال و تصور کنی .... و آنطور هم که تو فکر میکنی حتماً نیست .... گوش کن خودت می دانی که دو سال قبل من و جانی بمسافرت رفتیم ، هنوز بیش از چند کیلومتر از شهر دور نشده بودیم که ناگهان از میان درختان جنگل دو نفر سوار بیرون آمدند و راه را بر ما بستند . فقط من مورد نظر آنها بودم زیرا بمحض نزدیک شدن بمن حمله آوردند ولی جانی که واقماً زندگی را مدیون او هستم جوانمردانه از من دفاع کرد و بالاخره آنها را فرادی داد . اما بیچاره خودش بسختی زخم برداشت ... اصلاً امید بزنده ماندن او نداشتم . هرطوری بود او را به پایتخت رساندم و همانطور که می دانی مدت دو سال در آنجا بستری بود و بالاخره باینصورت که می بینی درآمد ....»

پدرم آهی کشید و اضافه کرد :  
«من باعث بیچارگی و بدبختی او شده ام .»

بغض گلویم را می فشرد . اندوه و تأثیر پدرم کمتر از من نبود  
سعی می کرد بمن نگاه نکند و تأثیرش را از من مخفی بدارد . زیاد  
بخود فشار آوردم تا گفتم :

«پدرشما آن دونفر را می شناختید ؟»

«فقط یک نفر را .... بلی آندره را در همان وهله اول شناختم.»  
همین آندره بی سرو پا که نمی دانم از کدام جهنم باین شهر آمده و همسایه  
ما شده است .

«آندره .... همان خواستگار سخت کاترین ؟....»

پدرم سکوت اختیار کرد .....

دیگر همه چیز برای من روشن شده بود . او را تنها گذاشتم و از  
اطاقش خارج شدم . علت دشمنی آندره با پدرم معلوم بود : همانطور  
که آقای برنارد کاترین را معشوقه زیبائی برای آقای بورگ می دانست  
عده ای هم کاترین را زن مناسبی برای مالک قصر قدیمی و معروف بورگ  
می دانستند . آندره هم از همین مردم بود . بعلاوه عاشق شیدا و بی قرار  
کاترین هم بود و او را از جان و دل دوست می داشت و در مقابل رقیبی  
چون پدرم در آتش حسد می سوخت و چون اغلب با بی اعتنائی کاترین  
روبرو می شد چاره ای نداشت جز آنکه سنگی را که سر راه میدید از  
پیش پای خود بر دارد .

چه بسا کاترین همانطور که آقای برنارد را از سر راه خود برداشته  
بود برای اینکه آندره را نیز مایوس کند خود را دلباخته پدرم معرفی  
کرده باشد ، غافل از آنکه با این تمهید دشمنی آندره را نسبت به پدرم  
برمی انگیزد .

حال چرا پدرم با ازدواج با کاترین باین ماجراها خاتمه نمی -  
داد ؟ ... آیا آندره پدرم را تهدید کرده بود ؟ آیا پدرم می ترسید با  
کاترین ازدواج کند ؟ چرا آندره قصد جانش را کرده ؟ خوب  
می دانستم که پدرم از ته قلب کاترین را دوست می دارد . ولی علت  
خودداری از زناشوئی پدرم و ماجرای آندره برای من معمای وحشتناکی  
شده بود . حال که پدرم نمی خواست با کاترین ازدواج نماید چرا او  
را بوسیله ای راضی بازدواج با آندره نمی کرد ؟ کاترین آنقدرها



راجع به آندره بدبین نبود و اگر پدرم کاترین را از خود پاك نا امید می-  
کرد با احتمال قوی کاترین به آندره روی خوش نشان می داد و به ازدواج  
با او راضی می شد . آنطور هم که پدرم درباره آندره می گفت او جوان  
ولگرد و بی سروپائی نبود . پس چه علت داشت که پدرم با آنکه پای  
جانش در میان بود با آندره مخالفت می کرد ؟ احساس کردم که افکارم  
برای چندمین بار به بن بست همیشگی رسیده است . . . . .

باطاقم رفتم و خود را بروی صندلی راحتی انداختم . برایم  
هیچ مهم نبود که پدرم درباره سئوالهای من چه فکر خواهد کرد . هر چه  
می خواهد فکر کند . من جواب یکی از چراهائی را که همیشه در ذهنم  
بود جسته بودم ، گرچه فقط در مورد مجروح شدن جانی چیزی بر  
معلومات سابقم اضافه شده بود و این موضوع جز آنکه مرا در دانستن  
اصل و ریشه علت روش پدرم حریص تر می نمود بهیچوجه در کشف آن  
بمن کمک نمی کرد . اینرا که بالاخره پدرم را مجبور کرده بودم پرده از  
روی مطلبی که مدت دو سال در ابهام قرار داشت بردارد موفقیت بزرگی  
بشمار می آوردم .

گرچه گفته های پدرم را باور کرده بودم تصمیم گرفتم جریان  
را از جانی هم بپرسم شاید باین علت ، که اگر از دهان جانی آنرا می-  
شنیدم جدی تر و مسلم تر باور می کردم ، مسلماً همینطور بود ، زیرا حرفهای  
جانی بهتر بدلم می نشست .

آفتاب سر با آسمان نقره گون کشیده بود که چشم باز کردم ،  
پنجره را گشودم و بتماشا مشغول شدم . روز فرحبخشی بود . سرمای  
مطبوعی شانه های برهنه ام را نوازش می داد . خاطره بیماری مهلکم  
زنده شد ، می بایستی از سرما خوردگی مجدد فرار کنم . . . . . اوه . . . . .  
تیره پشتم لرزید . . . روی شانه هایم چیزی انداختم و بازدم پنجره رفتم  
هنوز از جانی خبری نبود ، لباسهایم را پوشیدم و آماده بکنار پنجره  
رفتم . . . . نیمساعت به انتظار گذشت تا اتوموبیل پدرم در باغ نمایان  
شد . سرعت خود را بیاغ رساندم . بیدرنگ در اتوموبیل را باز کردم  
و کنار جانی نشستم . . . . .

« جانی . . . . . حالت چطوره ؟ . . . . دیشب با من سرسنگین

بودی»....

بدون آنکه بمن نگاه کند گفت :  
«خسته بودم.... امیدوارم از من آزرده خاطر نشده باشی.»  
از دلیلت خوشم آمد. لابد خسته بود، خود را کاملاً بکنارش  
کشاندم و چسبیده باو قرار گرفتم و گفتم :

«جانی می خواستم مطلبی را از تو بپرسم ولی خواهش می کنم  
راستش را بگوئی»  
«بگو»

«قول بده راست خواهی گفت.»

بدون کوچکترین تردید جواب داد:

«البته..... بجان خودت قسم راست خواهم گفت.»

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. از اینکه جانی جان مرا  
تا حدود سوگند خوردن مقدس می شمرد شادمان شده بودم. آنقدر  
جرات و صمیمیت در خود احساس کردم که پاك اصل سؤال از خاطر  
رفت... گفتم :

«اول بگو به بینم چرا آن چیزی را که می گفتمی برایم سوغاتی  
خواهی آورد نیاورده ای؟...»

بفکر رفت و پس از کمی مکث گفت :

«از کجا می دانی نیاورده ام؟... در هر صورت تازه امشب

جشن تولد تست... ولی بگو به بینم چه می خواستی بپرسی؟»

«می خواستم بدانم در این مدت کجا بودی؟»

قبل از شنیدن جواب او بخيال آنکه شاید از ترس باز خواستی

بدرم دروغ بگوید در دنباله سؤال خود افزودم:

«آیا راست است که در این مدت تو در بیمارستان بستری

بوده ای؟....»

ناگهان بسویم برگشت و گفت:

«کی بتو گفته؟... حال که می دانی..... درست است....»

هی بینی که باین شکل درآمده ام.»

حس کردم از یادآوری شکل خود در کنار من دچار ناراحتی

زیادی گردید زیرا بی اختیار دست برگونه چپش که کاملاً فرو رفته و بی استخوان بنظر می رسید گذاشت و مانند کسانی که در خواب صحبت می کنند لحظه ای چشمانش را برهم گذاشت و چنین گفت :

«باز هم جای شکرش باقی است..... ممکن بود نابینا شوم. سکوت برقرار شد و بعد بازهم به گفتگو پرداختیم. هنوز مقصد ما نامعلوم بود. بازهم برای مدتی سکوت..... بالاخره جانی پرسید :

«فرانسین بالاخره نگفتی آیا تغییر قیافه من بنظر تو خیلی عجیب است؟ می دانم خیلی بدترکیب شده ام..... نه؟..... اینطور نیست؟..»

نمی دانستم چه جوابی بدهم. در جستجوی جمله ای بودم که باعث رنجش نشود.

برای اینکه فرصتی داشته باشم تا بتوانم جواب مساعدی بیابم گفتم :

«جانی نفهمیدم چه پرسیدی... حواسم اینجا نبود... اگر ممکن است تکرار کن...»

نمی دانم از بی توجهی من و یا برای اینکه مجبورش کرده بودم حقیقت تلخی را تکرار کند در هر صورت بینهایت عصبانی شد .

اتومبیل را با يك تکان شدید متوقف کرد و بانگ زد :

«زود باش پیاده شو. من نمی توانم مسخره بازبهایت رانحمل کنم..... زود باش تا مجبور نکرده ام پیاده شو.....»

بهت زده بدهانش نگاه می کردم. نمی توانستم باور کنم جانی آرام چند سال قبل که از لحن سخن گفتنش جز گرمی و ملایمت و لطف و مهربانی چیزی استنباط نمی شد این چنین خشن و گستاخ شده است. جداً از جسارتش بدم آمد..... گرچه خود خواسته بودم راننده قصر بورگ بامن صمیمی باشد ولی در عین حال هیچ مایل نبودم باین صورت نسبت بمن بی احترامی کند .

بدون اعتناء محکم در جای خود نشستم و شاید برای اینکه ظاهراً بمنظور ارضاء حس خودخواهی و جاه طلبی خود موج این

بی احترامی و اهانت را از سر خود دور کرده باشم، شروع بخنیدن کردم. خنده من که ابتدا بساکن و ساختگی شروع شده بود از دیدن قیافه عصیانی و جدی جانی اندک اندک تبدیل بیک خنده حقیقی و طولانی گردید بطوریکه نمی توانستم خودداری نمایم. قبل از اینکه موفق به کنترل خودشوم تحمل جانی بسر رسید و ناگاه سیلی محکمی بر صورتم زد.....

بعد از خنده دیوانه وار صدای گریه بگوشم ناهنجار می آمد. جانی ماشین را براه انداخت و با سرعت عجیبی شروع براندن کرد، خود بخود آرام شدم. شیشه پنجره را پائین کشیدم تا هوای تازه و خنک صبحگاهی حالم را بجا آورد، اولین باری بود که خود برای تغییر وضع سعی می کردم، فکر می کنم برای آنکه در فکر نقشه ای بودم.. خود را از کنار جانی بکنار پنجره کشیدم و توجه ام را به جنگلهای اطراف معطوف داشتم.

یکوقت متوجه شدم که دیگر حرکت نمی کنیم. بدون آنکه نگاه از مناظر اطراف برگیرم سعی کردم به نیروی احساس بفهمم جانی مشغول چه کاری است..... آیا بمن نگاه می کند یا خود را آماده می نماید تا از من معذرت بخواهد؟... از صدای روشن شدن کبریت دانستم مشغول کشیدن سیگار است.

محلی را که اتوموبیل متوقف شده بود می شناختم.... آنجا کمی دورتر.... در آهنین و بزرگ قبرستان... محل آرامگاه مادرم بچشم می خورد. در اتوموبیل را باز کرد. بدون تأمل پیاده شدم. بارها باین مکان آمده بودم. حتی چند بار تنها... ولی ایندفعه درسکوتی مرگبار که جز صدای پرندگان و گاهی عوعوی سگهای خانه های مجاور صدائی بگوش نمی رسید. از ورود باین محل آرام احساس ناراحتی توأم باترس برهن مستولی شده بود. بی اختیار، شاید برای اینکه از وجود جانی مطمئن شوم، بعقب برگشتم. در پشت رل نشسته و مشغول کشیدن سیگار بود. بنظرم منظورم را دریافت - فوراً پیاده شد.... وقتی بنزدیکم رسید گفت:

«دیگر ترس.... من اینجا هستم.... راه بیفت.... باید

زودتر برگردیم .»

«چرا مرا باینجا آورده‌ای ؟»

«مگر فردا عازم مسافرت نیستی؟ خیال کردم حتماً فراموش کرده‌ای باینجا سر بزنی، چون ممکن بود امروز موقعیت دیگری پیش نیاید.»

نگهبان در را بروی ما باز کرد. آرامگاه مادرم در گسل و وسبزه پنهان بود، يك علف هرزه و یا یکشاخه شکسته و یا يك مشت خاك خشکیده در کنار گور مادرم دیده نمی‌شد. . . . . نظری به گورهای دیگر انداختم، نتوانستم حتی یکی از آنها را شبیه آرامگاه ابدی مادرم ببابم. چقدر باطراوت و خوشبو بودا. . . آیا واقعاً نگهبان گورستان بود که با این دلسوزی از آرامگاه مادرم مواظبت می‌کرد؟. فکر کردم من که مدتی است نیامده‌ام. . از بی‌توجهی خود و از اینکه مدتها از مادرم یاد نکرده بودم، دچار شرمندگی و سرافندگی شدم. در این موقع نگهبان گورستان رشته خیالم را گسیخت و با صدای کلفت و ناهنجارش گفت:

«آقای بورگ همیشه باینجا می‌آیند. . . همین دیروز صبح اینجا بودند و اتفاقاً دیروز بیشتر از روزهای دیگر در اینجا ماندند و بادست خود آبپاشی کردند، علفهای هرزه را کردند و دستوراتی هم برای کاشتن بعضی گلهای تازه به باغبان داده‌اند.»

پدرم دیروز صبح اینجا بوده . . . . بر سر آرامگاه زنش که ۱۶ سال قبل او را بخاك سپرده . . . . بادست خود علفها را کنده و آب-پاشی کرده است. . . . خیلی عجیب بود. . . . و بعد. . . . بعد از ظهر همان روز بتحریک عشق آتشینی کاترین راز معاشرت آندره بر حذر می‌کند و بعد می‌خواهد ببوسدش که. . . . واقعاً عجیب بود. . . . آیا می‌توان باور کرد که این مرد اینهمه بعشق مرده خود وفادار است. . . ؟

گفته‌های نگهبان و آنچه را که به چشم میدیدم خیال ورؤیا نبود. پدرم تاکنون هیچ سعی نکرده بود وفا و پایداری خود را برخ من بکشد و چنانچه امروز باین محل نمی‌آمدم از توجه پدرم با آرامگاه

مادرم بی‌خبر میماندم ...

ولی از این پدر لاقید و بی‌توجه که در همه حرکات و سخنانش منظوری نهفته بود چگونه می‌توانستم انتظار این همه صمیمیت و توجه داشته باشم و آنها را باور کنم؟

وای که آن روزها چقدر بیدر خود بدبین بودم ... روح شیطانی باز هم در جسم حلول کرد. تبسم شك و تردید لبهایم را از هم گشود. با صدائی که فقط خود می‌شنیدم شروع به تجزیه و تحلیل آنچه که شنیده و دیده بودم کردم.

«پدرم دیوانه‌ای بیش نیست ... خیال می‌کند من بچه‌ام و حتی نقشه‌های او را نمی‌توانم حدس بزنم ... ولی افسوس که غافل است. من خیلی چیزها میدانم و همه را درك می‌کنم ... ای مرد حيله-گرا که حالا شاید در خواب خوشی هستی ... بدان همانطور که پیش بینی کرده‌ای دخترت فرانسین، برای خدا حافظی بر سر قبر مادرش حاضر شده و حال در کنار نقشه‌ای که بسیار ماهرانه آنرا طرح کرده‌ای ایستاده است ... آری دلیل و علت آنچه را که بنظرم رسانده‌ای در-یافته‌ام ... میدانم که تو دیروز صبح قدم رنجه کرده باین محل آمده‌ای دستهای خود را با خاک و کثافت آلوده‌ای ... خم و راست شده‌ای. عرق کرده‌ای ... واقعا پدرم ... چقدر زحمت کشیده‌ای! وقتی انسان بخواهد برای جلوه دادن صحنه‌ای اینکارها را بکند از جان کندن هم مشکلتر است ... آری بعد ... پول زیادی هم به نگهبان داده‌ای تا وقتی من امروز باینجا آمدم آن صحنه‌ای را که برای او بازی کرده‌ای مؤثرتر و پراهمیت تر برای من تعریف کند تو با احتمال قوی میدانستی من برای خدا حافظی از مادر محروم باین محل خواهم آمد و بیچاره نگهبان که اینك در مقابلم ایستاده خیال می‌کند کردار و رفتار شوهر باوفائی را برای من تعریف کرده است ... ولی پدر بگذار بتو بگویم که علت و دلیل این صحنه‌سازی از نظر من پوشیده نیست ... تو همه این کارها را کرده‌ای تا جریان عشق بازی خود و کاترین را که دیروز بعد از ظهر در اطاق کتابخانه فراهم نمودی و بخیال دوراندیش خود فکر میکردی از نظر تیزبین و کنجکاو فرانسین مخفی نخواهد ماند بطرز

مشكوك و غير قابل قبول جلوه دهی... ای پندرا اصلا چیزی بیادم آمده که اندك اندك بآن ایمان میآورم... گوش کن... یا تو بشدت از من حساب میبری و از ترس اعتراض من با کاترین ازدواج نمیکنی و در حالیکه سعی میکنی او را امیدوار بعشق خود کنی جریاناتی پیش میآوری که هرگز نتوانم باور کنم ممکنست تورو زنی مادرم را فراموش کرده و دل بزن دیگر بسیاری و یا اینکه با این صحنه سازهایی عجیب و غریب و بهتر بگویم رفتار شیطانی تصمیم گرفته ای مرا بدارالمجانین روانه کنی و بعد از آن... آری بعد بدون وجود مزاحمی باهوش و تیزبین و یا بدبین و ناراحتی چون من مشغول خوش گذرانیها و عیاشیهایت بشوی... و...»

جانی دستم را محکم کشید و گفت: ...

«بیا برویم... هیچ معلوم هست چه میگوئی؟...»

بخود آمدم... بروی سنگ مادرم افتادم و آنرا از اشك خیس کردم... برای محرومیتهای خود... برای بدبختیهای ساکنین قصر... برای همه گریستم... پس از آنکه قلبم سبک و راحت شد براه افتادم و مجدداً در چند قدمی آرامگاه مادر بیچاره ام که نمیدانستم، در مدت ده، یازده سال در این قصر در کنار این مرد بازیگر و حقه باز چه بدبختیها کشیده، متوقف شدم... نگاهی به آرامگاه افکنده گفتم:

«مادر... خدا حافظ... شاید این آخرین دیدار ما باشد... شاید دیگر فرصتی پیش نیاید... شاید هم بزودی...» از یاد آوری و تصور فرجام بیماری قلبم فشرده شد... احساس کردم نیرو و قدرت پایداریم بکاهش می رود، و اگر از جانی کمک نگیرم خواهم افتاد... لذا دستم را بسوی جانی دراز کرده گفتم:

«بیا جلو دستم را بگیر... نمیتوانم حرکت کنم...»

دیدن گور مادر و بالاخره احساس احتیاج بوجود جانی باعث گشت تا کینه نیم ساعت قبل خود را نسبت به جانی فراموش کرده و با او مهربان شوم... ولی چقدر خوب بود آدمی در همه حال میتواندست احساسات و عواطفی را که هنگام بیماری و درماندگی و یا نیازمندی

نسبت بد دیگران در خود حس میکنند ، برای همیشه محفوظ نگهدارد  
 .... نه چون من که به محض سوار شدن باتومبیل و رهائی از دست  
 سرفه های پی در پی که سینه ام را آزار می داد و می سوزاند ، يك باره  
 دگرگون شده و همه را از یاد بردم حرکتی بخود دادم و مثل کسیکه  
 میخواهد تجدید قوا کرده و خود برای راحمله آماده نماید ، جانی را  
 چند بار از نظر گذراندم ؛ و چون او را بی خیال سرگرم رانندگی یافتم  
 خوشحال شدم . تصمیم داشتم حمله انتقامجویانه خود را در هنگام  
 پیاده شدن بمرحله اجراء در آورم . شاید بان علت که می ترسیدم  
 جانی باز هم کتکم بزند ... زیرا باید بگویم پس از برخورد باخشم و  
 برآشفتهگی جانی مطمئن شده بودم که او خیلی تغییر اخلاق داده و  
 شاید تا اندازه ای وحشی شده است . آری وحشی از رنج احساس  
 حقارت .

شهر از دور نمایان شد ... جمله ای را که مرتب کرده بودم  
 چندبار در ذهن خود تکرار کردم . فاصله موجود تا جلوی قصر در  
 سکوت گذشت . بالاخره اتومبیل متوقف شد و من پیاده شدم - قبل  
 از اینکه در اتومبیل را ببندم نگاهی بسوی جانی انداخته گفتم ؛  
 «جانی از من سئوالی کردی که چون نخواستم فوری جوابت دهم  
 خواهش کردم تکرار کنی ، ولی تو عصبانی شدی و بقیه را نیز خودت  
 بهتر میدانی . ولی حالا میخواهم بگویم جوابت چیست ... گوش کن ،  
 می خواهم بگویم بنظر من تغییر قیافه تو بسیار عجیب است ... همین  
 وبس !»

لحظه ای مکث کردم که حالش را به بینم ... دلم برایش سوخت  
 ... انتظار همه چیز را داشت جز اینکه موضوعی را که باعث رنجش  
 میشد بر رخس بکشم . خواستم در همان لحظه از او معذرت بخواهم و  
 بگویم که بمنظور گرفتن انتقام اذیتش کرده ام ولی چه فایده ای داشت ؟  
 من دروغ نگفته بودم تا او دلیلم را باور کند - حقیقتی را که خود نیز  
 بان واقف بود بیان داشته بودم . چطور میتوانستم آنرا دروغ بنمایانم ؟  
 چاره ای نداشتم جز آنکه خجلت زده سر بزمن افکنم و با سرعت پا  
 بفرار گذارم ، او هم بدون تأمل سریعتر از من شروع به تعقیبم کرد . قدم -



های او بلندتر از من بود به علاوه من از ترس او فرار می کردم و او بقصد گیر آوردن و شاید هم کتک زدن و خفه کردن و بالاخره انتقام گرفتن از من به تعقیبم پرداخته بود . مسلماً بمن می رسید . . . از محبت او نسبت بخود زیاد اطمینان نداشتم . . . نمی توانستم امیدوار باشم که در صورت گرفتن من مثلاً از لگدمال کردنم چشم خواهد پوشید . نفسم بشماره افتاده بود . . . یکبار به زمین افتادم ولی زود بلند شده بدویدن ادامه دادم . . . باید عجله می کردم . . . وگرنه قبل از اینکه پایم بدرون قصر می رسید او از پشت گردنم را می گرفت و چنگک بمیان انبوه موهایم می افکند . ولی برخلاف انتظار ناگاه متوقف شد و درحالی که نفس نفس میزد و حرفهایش مقطع بگوش می رسید شنیدم می گوید :

« فرانسین . . . حیف که پدرت . . . از پنجره . . . نگاه می کند وگرنه بتو می فهماندم که نتیجه شیطنت چیست . . . »

سعی کردم بعقب نگاه نکنم و قیافه اش را در هنگام ادای این جملات نه بینم ولی از آهنگ صدایش دریافتم که سخنانم را تا اندازه ای شوخی و شیطنت پنداشته است .

از اینکه پس از پیاده شدن از اتومبیل بجائی فرصت داده بودم رك گوئی و عیب جوئی مرا با امیال قلبی خود تطبیق دهد از خود راضی بودم .

پدرم و کاترین منتظر بودند تا باهم صبحانه صرف کنیم . با گشاده روئی و مهربانی مرا پذیرفتند . . . گرچه آرزوی دردناکی است ولی چقدر خوب بود این بیماری که مرا گرفتار ساخته بود و اندك اندك نیروی حیاتم را می مکید از روز نخست بسراغم می آمد و زودتر از اینها لطف و محبت اطرافیانم را برمی انگیزخت . . . گرچه امکان داشت باین سن نرسم ولی در عوض ، همان چند سال عمر از نزدیکان خود بخصوص پدرم مهر و محبت می دیدم . اگر بگویم نوازشها و محبت های کاترین برای من کافی بوده خود را فریفته ام . . . چگونه میتوان احساسات گرم پدر و مادرا را با عواطف دیگران قابل قیاس دانست ؟ . . . بخصوص محبت و احساس پدر را آنهم نسبت بدختری که هرگز دست نوازشگر و دامن مهر پرور مادری بخود ندیده و از بزرگترین و

عمیق‌ترین عواطف بشری محروم بوده است .  
پدرم گفت :

«بنظرم امروز حالت از هر روز بهتر است . . امشب هم جشن تولد تو است و هم آخرین شبی است که در این قصر بقول خودت «اسرار آمیز» بسر میبری ولی برای من بدترین روزهای عمر منست زیرا اجباراً باید مدتی دور از تو بسر برم .»

گرچه میتوانستم فکر کنم منظور پدرم دوری از کاترین عزیزش می باشد ولی نمیدانم چرا نخواستم اینطور فکر کنم و سخنان پدرم را این بار واقعاً از دهان پدری که با فرزندش صحبت میکند پذیرفتم . از حرفهای محبت آمیز او هنوز دلم قوت نگرفته بود که سر فقههای لعنتی توان فکر و احساس را از من ربود .

.....  
.....

پس از چند دقیقه حالم بهتر شد، گفتم :  
«بله . . . . . خوشحالم که اینجا را ترك میکنم ولی دوری شما برای من هم ناراحت کننده است . دلم می خواهد در مدت اقامت ما در ییلاق شما به ما سر بزنید.»

کاترین دنباله سخنانم را گرفت و خطاب پیدرم گفت :  
«فرانسین راست میگوید حتماً باید پیش ما بیائید . . . . .  
اقل ماهی یکبار . . . . .»

گرچه در این میان جریانی که حس بدبینی ام را تحریک کند پیش نیامد ولی شاید برای اینکه باز هم شیطان شدم و فکر می کنم این خوی مزاحم از روز نخست در نهاد من بودیعت گذارده شده بود بی اختیار گفتم :

«پدر بدبختانه . . . فکر میکنم فرصتی پیش نیاید که بتوانم دیداری از آرامگاه مادرم تازه کنم . . . . . عقیده شما چیست ؟ . . . . .  
آیا حتماً بآنجا بروم ؟ . . . . .»

نگاهم را با عمق چشمان پدرم فرو بردم - حرکت عضلات صورتش را با دقت در نظر گرفتم . پدرم چین های اندوه بر صورت آورد و با

بحالی غم آلود گفت :

«فرانسین ضرورتی ندارد ... متأثر شدن و غصه خوردن برای تو بهیچوجه مناسب نیست ... فکر می‌کنم احتیاجی نیست و لزومی ندارد. در عوض من فردا پس از رفتن شما وقتی تنها شدم بآنجا خواهم رفت ...»

حقیقت بود بزانو در آیم و از او معذرت بخواهم که اقلا گناه امروزیم را که صبح در سرگور مادرم مرتکب شده بودم ببخشاید، ولی علاوه بر آنکه این کار را نکردم با پروئی هر چه تمامتر گفتم :

« پدر آیا شما مطمئن هستید که من بآنجا نخواهم رفت یا تصور میکنید مخصوصاً لجبازی کرده و بسرگور مادرم حاضر خواهم شد؟ .. »

پدرم با ناراحتی محسوسی گفت :

«تعجب میکنم چرا اینطور حرف می‌زنی؟ ... خوب ... اگر میخواهی برو، تو فکر می‌کنی بروی یا نیروی بحال من فرقی می‌کند؟ ...»

«چرا خیلی فرقی می‌کند ... بگذارید برای شما بگویم :

«اگر امروز صبح بآرامگاه مادرم نمیرفتم نمی‌فهمیدم که شما روز قبل بآنجا رفته‌اید و چگونه آنجا را برای بازدید احتمالی من آراسته‌اید ... چه دستوراتی داده‌اید ... خلاصه از توجه همیشگی شما مطلع نمیشدم ...»

«می‌گوئی چکار کنم که تو بآنجا رفته‌ای و توجهم را دریافته‌ای؟ ...»

«ولی خیال می‌کنم بدتان نمی‌آید من از این موضوع اطلاع داشته باشم و شما هم توجه و مواظبت خود را بطرز بارزی بمن بنمایانید.»

پدرم تبسم دردناکی بگوشه لبانش آورد و گفت :

«البته دخترم ... مایلم بدانم و مطمئن باشی که یاد و خاطره مادر محرومت در نزد من برای همیشه زنده و محترم است.»

با مسخره گفتم :

«آری ... اینکه تازگی ندارد ... مدت‌هاست میدانم ... بس است، بهتر است راجع بموضوع دیگری صحبت کنیم.»

كاترين اخمهايش را جمع کرده و بفکر فرورفته بود. معلوم بود این گفتگوها خوشایند کاترين نیست و مسلماً میل نداشت در مقابل عشق زنده او یاد و خاطره مرده‌ای تجدیدشود. با بی‌حوصلگی از جای برخاست و گفت :

«بعقیده من بهتر است قبل از ظهر را بگردش و تفریح بگذرانیم . . . .»

چند لحظه بعد همه با هم وارد باغ شدیم. از دور کلبه ماریا بچشم می‌خورد . . . بیاد مادر مفلوجش افتادم . . . در جشن امشب او نمیتوانست شرکت کند. لازم دیدم از او دیداری تازه کرده و در ضمن خداحافظی کنم . بدون اینکه بیدرم و کاترين مقصودم را بگویم از آنها جدا شده بسوی درختان قسمت غربی باغ که در پشت آنها کلبه ماریا واقع بود براه افتادم .

در کلبه با يك فشار باز شد . زن بیچاره ساکت و آرام بر روی تختش نشسته بود . بعد از سلام و احوالپرسی باو گفتم عازم مسافرتم . خیلی تعجب کرد و از مقصودم پرسید . برایش تعریف کردم که وضع مزاجیم زیاد خوب نیست و پزشکان تغییر آب و هوا را برای من لازم دانسته‌اند . پرسید :

«دختر ! آیا تنها میروی؟»

«نه . . . . با کاترين»

با تعجب گفت :

«چطور ! آقای بورگ اجازه میدهند که کاترين از کنارشان دور شود؟ . . . منکه تعجب می‌کنم .»

«تعجب ندارد ، چاره چیست . . . . من نمیتوانم تنها بروم وانگهی وجود کاترين و احساس محبت‌های او برای من خیلی لازمتر است تا . . . . تا کنون هم که مرا زنده می‌بینی بمحبت او زنده‌ام .»

«آخر آقای بورگ تنها خواهد ماند»

«زیاد هم تنهاییست بالاخره خانم ژاکلین هست .»

از اینکه بدون فکر خانم ژاکلین را جانشین کاترين معرفی کردم تعجب زن بیچاره زیادتر گشت . . . . چشمانش را درشت کرد و

گفت :

«آخر دخترم ..... تو حالا ديگر بزرگي، آن خصوصياتي كه  
كاترين از نظر پدريت دارد خانم ژاكلين كه بيش از ۶۰ سال از عمرش  
گذشته ندارد.»

مادر ماري هم مانند ديگران كاترين زيباراجق پدريم ميدانست  
ولي پدريم مصراً از اين حق چشم پوشي ميكرد ..... چرا و براي  
چه ؟ ..... ظاهراً اينطور پيدا بود ..... شايد هم ..... ولي نه ،  
كاترين من فرشته است ..... معلوم نبود چه وقت نظر وميل پدريم  
تغيير مي يافت . پدريم فعلاً اينطور ميخواست و اين جريان همينطور  
بايد ادامه پيدا مي كرد تا پيش آمد و يا اتفاقي نظر و عقیده او را  
عوض كند ..... گفتم :

«ولي ..... ولي خيال مي كنم وجود يا عدم وجود كاترين در  
قصر از آن نظر كه شما فكر ميكنيد بحال پدريم تأثيري نداشته  
باشد.»

زن پيردر حاليكه سعي مي نمود پايش را كه بر اثر فلج سنگيني  
ميكرد با دست بلند کرده و حرکت دهد گفت :  
«دختر جان لا بد تو بهتر مي داني ..... اصلاً اخلاق مردها  
عجيب است و نميتوان روي منظور و عقیده آنها حسابي كرد .....  
چه بگويم ... خودش بهتر وارد است .»  
از جا برخاستم و گفتم :  
«خدا حافظ ...»

در حاليكه دستهايش را بستوي من دراز کرده بود گفتم :  
«بيا دخترم ..... بيا نزديك .....»  
بر رويش خم شدم ، در آغوشم گرفت و گونه هاييم را بوسيد و  
گفت :

«دخترم ! ..... ترا مثل ماري دوست دارم ..... خدا حفظت  
كند ، گاهي از ماري يادكن ..... من بميرم او تنها خواهد ماند .....  
وقتي برگشتي اگر من نبودم ..... اوه ماري اي من ..... فرانسيس ! او  
را چون خواهری دوست بدار .»

با نمایاندن تبسم مصنوعی از غلطیدن اشك تأثر جلوگیری کردم. اندوه من از آن لحاظ نبود که این زن بیچاره از کوچکترین حرکت عاجز است و یا روزی خواهد مرد... زندگی او جز رنج و عذاب چیزی همراه نداشت... بلکه تصور و یاد آوری مرگ که مسلماً نابهنگام مرا در عین جوانی و ناکامی زیر خروارها خاک مدفون می-ساخت قلبم را میفشرد. بشر در منتهای بدبختی و رنج و اندوه زندگی را دوست دارد، دلم میخواست زنده بمانم... حتی اگر تمام عمرم، در زوایای اسرار آمیز قصر بورگ با يك مشت اندیشه‌های درست و نادرست - حدسهای عجیب و غریب بسر می‌آمد باز هم ارزش داشت. با قلبی اندوهگین و آکنده از یأس کلبه را ترك کردم. آخرین روزی بود که در این محیط بسر می‌بردم. احساسات عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته بود... بیاختیار از تماشای درختان بلند و پر برگ باغ که قصر بورگ را در برگرفته بودند احساس لذت می‌کردم... چه هوای فرحبخشی در فضای اطرافم وجود داشت!... دستهایم را بلند کردم و همراه با تنفسی عمیق، سبکی و انبساط خاطر خاصی احساس کردم... اصلاً چه لزومی داشت به بیلاق بروم... مگر هوای مطبوع و ملایم این فضا چه عیبی داشت؟... «ولی نه... پزشك هوای کوهستانی را برای من تجویز کرده. این جا مرطوب و پست است» قدم زنان و گردش کنان بانتهای در شرقی باغ، درست به نقطه مقابل کلبه ماریا رسیدم. تا کنون باین محل نیامده بودم. درختان این قسمت زیاده‌تر و چنان سر در آغوش هم فرو برده بودند که محوطه این ناحیه تاریکتر از قسمت‌های دیگر باغ بنظر میرسید. وقتی از محوطه تاریک خارج شدم، آنطرفتر آلاچیق زیبایی را در مقابل خود یافتم. زیر آلاچیق جایگاههایی از سنگ مرمر برای نشستن درست شده بود. وسط آلاچیق برجستگی میزمانندی بنظر میرسید که آنهم از مرمر سفید ساخته شده بود. چه جای شاعرانه‌ای!... دلم خواست جانی در کنارم میایستاد و من عاشقانه برشانه‌اش تکیه می‌کردم و گوش به زمزمه و آوای دلانگیز بلبلان میدادم. فردا این محل را ترك می‌کردم. چقدر خوب بود اگر امروز صبح با جانی در این محل بودم.

برمی‌ذوقی خود که پس از ۱۶ سال هنوز تمام زوایای باغ معروف بورگ را نمی‌شناختم بی‌اختیار خندیدم.. آیا پدرم و ماریا هم از این محل بی‌خبرند؟ پدرم چرا برای عشقبازیه‌ها و عیاشیهای خود این محل را انتخاب نکرده؟ و گوشه‌اطاقش را که هر لحظه امکان رسوائی داشت بر این محل زیبا ترجیح می‌داد؟... یعنی چه؟ مثل اینکه عقلم تحت تأثیر محیط دل‌انگیز آلاچیق درست کار نمی‌کرد..... اگر ماریا در زمستان در این مکان اندام برهنه می‌کرد از سرما منجمد می‌شد... ولی حالا چطور؟.... در این هوای مطبوع، بدون شك پدرم این مکان فرحبخش را باطاق ترجیح خواهد داد. و شاید هم امروز بعد از ظهر..... در دنباله این خیالات تصمیم گرفتم بعد از ظهر همانروز قبل از شروع جشن بآن مکان بیایم و بر حدس خود واقف شوم.

\*\*\*

نهار در محیط صمیمانه‌ای صرف شد..... چند ساعت دور هم به‌گفتگو گذشت و بعد کترین برای فراهم نمودن وسائل مسافرت و آماده کردن چمدانها باطاق خود رفت. پدرم نیز ظاهراً بسوی اطاق خود براه افتاد.... باوفهماندم که می‌خواهم برای خرید بعضی لوازم با تفاق جانی از قصر خارج شوم و در مقابل او بجانی تلفن کردم که پس از نیم ساعت بدنبالم بیاید.....

.....

جانی از صبح مهربانتر بود..... گفتم:  
«جانی انشالله که حالت خوبست و خستگیهای صبح را فراموش کرده‌ای.»

«بلی..... ولی قبول کن که شانس آوردی. اگر پدرت نمی‌دید و بچنگت می‌آوردم بتو می‌فهماندم؛ جانی زشت کسی نیست که از طرف زنی ولو آن زن فرانسین باشد مورد تمسخر قرار گیرد.»  
با خنده گفتم:

«جانی..... حالا اگر خیلی برای این موضوع ناراحتی من حاضرم برای اینکه دلت راحت شود تنبیه شوم.....»

## همه از يك

با شوخی جواب داد :

«اتفاقاً پیشنهاد خوبی است ولی در حال حاضر کینه‌ای از تو در

دل من باقی نیست .»

ببازار رسیدیم . از اینکه شانه بشانه جانی ، مردی که می‌دانستم مورد علاقه‌اش هستم قدم برمی‌داشتم احساس رضایت خاطر و تا حدی غرور می‌کردم . خیال می‌کردم دیگران هم می‌دانند که او سخت پای‌بند من است . سعی می‌کردم موقع صحبت کردن سرم را بیش از حد معمول بصورتش نزدیک کنم و ..... (حال که بیاد حرکات آنروزی می‌افتم می‌خندم ولی خوب ..... آن زمان غیر از این احساس نمی‌کردم .)

پس از خرید مختصری که جز چند جلد دفترچه و مقداری نخب گلدوزی نبود از راه خلوت‌تری راه مراجعت در پیش گرفتیم ، عجله نداشتم زودتر بقصر برسم ، هنوز موقع شهوترانی پدرم نرسیده بود ، شاید از تجسم صحنه‌های عیاشی پدرم و یا شاید احساس وجود جانی عاشق در کنارم بود که ..... در هر صورت بدون تأمل گفتم :

«جانی تو خیلی نسبت بمن تغییر روش داده‌ای ، چرا در آغوشم

نمی‌گیری؟ .... آنوقت‌ها مهربانتر و با حرارت‌تر بودی ....»

«از رفتاری که چندسال قبل نسبت بتو داشته‌ام سخت پشیمانم زیرا احساس می‌کنم من باعث شده‌ام تو محبتم را بدل گیری و با وجود آنکه محبت و عشق ترا آرزو می‌کنم بهیچوجه مایل نیستم علاقه تو نسبت بمن رشد کند و احتمالاً بمراحلی برسد که ما ناگزیر باینداز آن بپرهیزیم .»

تعجب من هر لحظه بیشتر می‌شد .... کدام مراحل ؟ .... اصلاً

من در این فکرها نبودم ، لذا گفتم :

«یعنی چه؟ مقصودت را نمی‌فهمم .»

«به بین فرانسین ..... چطور نمی‌فهمی - خیلی ساده است ....»

من دوست ندارم کاری برخلاف میل آقای بورگ انجام دهم . حتماً او هرگز راضی نخواهد بود تو بامن که راننده‌ای بیش نیستم و از او حقوق می‌گیرم عشق‌بازی کنی و سرانجام روزی هم کار این رابطه باز دواج بکشد . دو سال قبل به پیروی از يك احساس درونی ، که یا از دیدن محرومیت‌های



## همه از يك

مخسوس تو و یا از هوسهای جوانی من سرچشمه گرفته بود ، رفتاری با تو کردم که در ظرف دو سال باعث تغییرات بزرگی در تو شد . چنانکه حالا دوست داری در آغوشت گیرم و یا مثلاً ببوسمت . . . . . و با مقدمه ای که برایت شرح دادم می دانم اگر رابطه ای بین من و تو ایجاد شود آقای بورگ بی نهایت ناراحت خواهد شد و مخصوصاً برای تو دردسر عجیبی فراهم خواهد گردید .

«پیدرم چه ارتباطی دارد ؟ من اینطور می خواهم . . . . . او حق ندارد دخالت کند .»

با شتاب و تا اندازه ای عصبانی جواب داد :  
«موضوع دل خواستن تو یا دخالت او مطرح نیست ، اجتماعی که من و تو متعلق به آن هستیم ارتباط من و تو را با آن نتیجه و سرانجامی که من طالب آنم نمی پسندد .»

آنگاه صدایش را بلندتر کرد و اینطور ادامه داد :  
«چرا نمی خواهی بپذیری که پدرت بهیچوجه نمی تواند قبول کند دخترش باراننده ای ازدواج کند ؟ این موضوع بنظر من هیچ امکان ندارد و چه بهتر قبل از اینکه مخالفت او را برضد خود برانگیزیم و کار بجاهائی که امکان جلوگیری از آن موجود نباشد برسد ، باین ماجرا که هنوز در مقدمه آن هستیم پایان دهیم . تو نمی توانی گفته هایم را درك کنی ، ولی من از تو خیلی بزرگتر و عاقلترم و می دانم فرجام سبکسری تو و بی خیالی من بکجا خواهد انجامید .»

از ناراحتی و عصبانیت لبهایم را می گزیدم ، جانی چقدر از ازدواج و عواقب و سرانجام روابط ماصحبت می کرد ، هیچ حوصله این حرفها را نداشتم . . . . . گفتم :

«آیا عکس این موضوع هم در اجتماع ما درست نیست؟ یا اینکه موردپسند عموم است و آنرا شرعی و قانونی می دانند؟»

«واضح تر بیان کن . . . . . از گفته هایت چیزی نمی فهمم .»  
از اینکه قیافه جانی را متفکر و مردد دیدم خوشحال شده گفتم :

«اگر پدر من و یا آقای بورگ که بقول تو و دیگران از اشراف

و صاحب قصر معروف بورگ و مالك بسيارى از اراضى اطراف اين شهر است زير دست خود را - مستخدمه اش را - تنها دختر نان آور زن مفلوج و پير و ناچارى را بازيچه هوسبازيهاى خود قرار دهد و براى ارضاء تمنيات شهوانى خود دختر ك بيچاره را هر روز وادار نمايد كه مانند يك ابزار در ساعت معين در اطاقش حاضر شود و اندام برهنه كند و هر طور كه او مایل است خود را در اختيارش قرار دهد، وساعتى ديگر چون ارباب زورگو و مقتدرى براى آوردن ليوانى آب باو پرخاش نمايد، آيا اين وضع مورد پسند اجتماع ماست؟ ..... جاني تو اينكار را درست و پسنديده ميدانى؟ .... زودتر جواب بده و راحتم كن....»

جاني بخيال فرورفت و چند بار سر برداشت و مردد بمن نگاه كرد و باز هم سرفرو افكند. دانستم گفته هايم را نمى تواند باور كند و عنقریب خواهد گفتم: «باور نمى كنم» ..... قبل از اينكه او بسخن آيد گفتم:

«اگر باور نمى كنى .... پس از آنكه بقصر رسيديم به كنار آلاچيق كه در انتهاي باغ مقابل كلبه ماريا است بيا تا با چشم خود به بينى آنچه را كه گفتم حقيقت محض است.»

با صدای آرام و مثل آنكه با خود حرف مى زند گفتم:

«در صورتيكه من خيال مى كردم آقای بورگ فقط كاترين را در نظر دارد.»

و بعد در حالى كه نگاه مشكوكش را بمن دوخته بود ادامه داد:

«فرانسين آيا اشتباه نمى كنى....»

و بعد زير لب زمزمه كرد:

«ولى نه كاترين مادر ندارد وانگهى او مستخدمه نيست.....»

و بعد سر راست كرد و گفتم:

«خيلي خوب .... حتماً خواهام آمد.»

از اينكه با اطمینان خاطر جاني رابه كنار آلاچيق براى اثبات صدق گفتارم دعوت كرده بودم خيلي نگران شدم ... ولى وقتى پس از پياده شدن از اتومبيل از لابلاى درختان پندرم را ديدم كه بطرف شرقى باغ مى رود نفس راحتى كشيده و نگرانيم بر طرف شد.

دوان دوان خود را به اطاقم رساندم و بدون آنکه سرو صدائی ایجاد کرده و توجه کاترین را جلب نمایم چیزهائی را که خریده بودم در کشوی کمده خود قرار دادم و باز هم بی سروصدا مراجعت کردم .

دلم می خواست من و جانی هر دو باهم بکنار آلاچیق برسیم . . . خیلی اشتیاق داشتم جانی خوش قلب و پاک طینت که آشکارا حرف مرا باور نمی کرد ناظر جریان قرار گیرد . مطمئن بودم از دیدن صحنه های درون آلاچیق اولاً نسبت بپدرم عصبانی می شد و در نتیجه موضوع رضایت و یا عدم رضایت آقای بورگ در مورد اطلاع از مناسبات من و او ارزش و اهمیت خود را در نظر او از دست میداد و ثانیاً بدینوسیله بر جانی معلوم میگشت که پدرم زیاد در بند اختلاف طبقاتی نیست (گرچه خود در مورد پدرم درست بعکس این قضیه ایمان داشتم و بنظر من او مردی پابند و علاقمند بتمام رسوم و آداب اشرافی بود). و ثالثاً همانطور که دو سال قبل جانی باعرضه داشتن کتابی موفق شده بود احساسات و غرائز درونیم را برانگیزد مسلماً منم می توانستم با نشان دادن صحنه های تحریک کننده او را وادار نمایم برای چند لحظه هم که شده در آغوشم گیرد . باید بگویم آخرین منظور و هدف من زنده ترین احساسی بود که در آن حال تمام ذرات وجودم را تحت فشار خود قرار داده بود . اصل و هدفی که جانی برای پایان روابط ما جبری می شمرد بهیچ وجه مورد نظر من نبود و من اصلاً راجع بآن فکر نمی کردم . چیزی را که من می خواستم آغوش گرم و مردانه جانی بود و بس . . . تنها کسی که فعلاً در دسترس بود و من می توانستم بدون دغدغه خاطر از او بهره مند شوم همین راننده پدرم بود .

دلم می خواهد به بیچارگی من فکر کنید . . . بمردی پناه آورده و علناً منظور خود را با او در میان نهاده بودم ولی او با جملات و مطالبی که هنوز برای من مفهوم پیدا نکرده بود و اصلاً بآنها اهمیت نمیدادم منصرف می گرد .

همانطور که بطرف آلاچیق قدم برمی داشتم از یادآوری پیشنهاد خود و جواب رد جانی احساس سر افکنندگی مجدد کردم ، از وجود خود بیزار شدم . مسلماً این بی بندوباری را از پدرم وارث برده بودم

... خیلی طبیعی است بالاخره روحیات و اخلاق پدرم بضعف و یا بشدت در من موجود بود و پدرم با ایجاد محیطی که بوضع و چگونگی آن آگاهید روزبروز این ارثیه شوم را درمن تقویت می کرد.

به آلاچیق رسیدم. صدای گفت و شنود آنها را می شنیدم ، باید بگویم صدای پدرم را ، زیرا در اینگونه مواقع خیلی کم دیده بودم کلمه ای از دهان ماریا خارج شود . آهسته درحالیکه سعی می کردم با شاخه ای برخورد نکنم و یا اینکه سنگی زیرپایم نفلتد و سرو صدائی ایجاد نکنم آلاچیق را دور زدم و ناگاه درگوشه مناسبی در پشت شاخ و برگهای درختان کنار آلاچیق جانی را یافتم. درکنارش درست چسبیده باونشستم ، خود را عقب نکشید ولی توجهی هم بمن نکرد.

محل اختفای ما کاملا امن بود جانی تمام هوش و حواسش را در چشمانش گرد آورده و بدرون آلاچیق خیره شده بود . پدرم بیکی از ستونهای آلاچیق تکیه کرده دودسیگارش را بهوا میداده. صورت او را نمی دیدم ولی لابد به اشاره او بود که ماریا شروع بدر آوردن لباس های خود کرد . قبل از اینکه کاملا برهنه شود پدرم او را در آغوش گرفت و بر روی برجستگی مرمرین وسط آلاچیق نهاد و خودش در کنارش قرار گرفت و بعد... آری همان صحنهائی که چند بار آنها را دیده بودم تکرار گردید . هیجان من این بار درکنار جانی چند برابر بود. سنگینی اندام خود را متوجه جانی کردم و او هم بدون آنکه نگاه از داخل آلاچیق برگیرد دستش را دور کمرم حلقه کرد . . . هوا رو بتاریکی می رفت ولی پدر شهوت رانم هنوز از ماریا دست بردار نبود. . . عنان اختیار از کف داده و با آرامی بر روی زمین غلتیدم... جانی هم حال مرا داشت. چقدر خوشحال بودم که او مرد دلخواهم شده بود... اوضاع درون آلاچیق دیگر مهم نبود. لحظه ای بعد جانی مرا در آغوش خود می فشرد... هنوز بیش از چند لحظه نگذشته بود که صدای ماریا بگوش رسید. مثل آنکه فریاد میکرد . سربلند کردم تا ببینم چه اتفاقی پیش آمده ، هیچوقت ندیده بودم ماریا از انجام تمایلات پدرم سرباز زند یا بحرکات او اعتراض کند. سروصدای او بنظرم عجیب بود . . . دیدم ماریا از جای خود برخاسته و درحالیکه سعی می کند خود را از

آغوش پدرم برهاند داد می زند:

« تاکی ... دیگر طاقتم تمام شده... »

بايك حرکت خود را بروی کف آلاچیق انداخت و بعد شروع  
بپوشیدن لباسهایش کرد ... پدرم قبل از ماریا عصبانی شده بود . در  
حالی که می غریب از آلاچیق خارج شد ... وقتی ماریا هم رفت و من و  
جانی کاملاً تنها شدیم گفتم:

« جانی بلند شو برویم داخل آلاچیق »

بدون تأمل بلند شد و همراه من وارد آلاچیق گردید .

.....

يك وقت بخود آمدم ... نیمه عریان ... تنها در آلاچیق ...  
جانی کجا بود؟ ... رفته بود ... چرا تنهایم گذارده بود؟ ... پس از آن  
که سروضع خود را مرتب کردم ترسان و لرزان دوان دوان بطرف قصر  
راه افتادم.

وقتی قدم بدرون سرسرای قصر گذاشتم نفسم بسختی بالامی آمد .  
با همان شتاب باطاق خود رفتم و خود را در آئینه نگریستم . پس از  
آنکه از عادی بودن وضع خود مطمئن شدم باطاق کاترین رفتم ... پدرم  
نزد کاترین بود ... بانگاه عاشقانه ای کاترین رامینگریست . زیاد از  
حال پدرم تعجب نکردم زیرا در ظرف ۱۶ سال زندگی در قصر بورگ  
اینگونه نگاهها و مخصوصاً حرکات ضدو نقیض زیاد دیده وبآنها عادت  
کرده بودم . کاترین مشغول مرتب کردن چمدان من بود . یکی از بهترین  
لباسهایم را انتخاب کردم تا در جشن همان شب برتن کنم . کاترین پس  
از آنکه از مرتب کردن و بستن چمدانها فارغ شد خطاب بپدرم این-  
طور گفت :

« آقای بورگ خوبست نه؟ ... از این بهتر نمیشه . همه چیز

سرجایش است .. »

چه حرفهای بی موردی ... هرکس هم جای من بود همان وهله  
اول درمی یافت که گوینده این حرفها منظوری جز یاد آوری خدمتی که  
انجام داده و انتظاری جز قدردانی ندارد ... نوع این قدردانی از نظر

كاترين معلوم بود. بيچاره كاترين غير از اينها كاري نداشت... همیشه باينگونه موفقيت ها توسل مي جست و خود را راضي مي كرد...

پدرم پس از گفتن يك «آري» ساده از اطاق خارج گشت. بعد از رفتن پدرم من و كاترين مشغول آرايش خود شدیم. لباس من زردكم رنگ بود و همان شال سياه يادگاري مادرم را نيز بردوش داشتم ولي كاترين لباس سفیدی چون نوعر و سان پوشیده بود. در روی چينهای دامنش گلهاي سفید و صورتی كم رنگي بچشم مي خورد. كاترين موافقت نكرد موهايم را جمع كنم عقیده داشت برای دختری بسن و سال من موهای افشان بيشتري جلوه دارد ولي او موهای زيبا و طلايش را چون بادبزن نيمه بازي در پشت سر خود جمع کرده بود.

هنوز من و كاترين نميدانستيم چه كسانی دعوت دارند فقط اطلاع داشتيم پدرم بخانم ژاكين اجازه داده هر كسی را مي خواهد دعوت كند.

ساعت ۸/۵ بعد از ظهر مهمانان يكي پس از ديگري وارد شدند. خانمها لباسهای فاخر و زيبائی بر تن داشتند، نوای موسيقي ملايمي بگوش ميرسيد. نميدانم خانم ژاكين نوازندگان را از كجا آورده بود. قصر از حالت هميشگي خود خارج شده و در هر گوشه آن گلداني پراز گل بنظر ميرسيد. وقتی از پله ها پائين مي آمدم كاترين و پدرم را ديدم كه در كنار هم در جلوی در ورودی ايستاده و از تازه واردين استقبال مينمايند. چقدر كاترين و پدرم بر ازنده هم بودند... مثل آنكه آن دورا برای هم آفریده اند.

احساس مي كردم از پله هائی كه زماني بمنظور بر آوردن نياز و حاجت خود به تقليد ملكه ها آنها را پيموده ام حال درست چون ملكه ها بقصد پيوستن بجمع مهمانان پائين مي آيم مخصوصاً كه دو چشم آشنا با تحسین و اعجاب سر تا پايم را مينگرست... آقای برنارد كه غافلگيرم کرده و مثل دزدان فرار کرده بود، حال دعوت پدرم را پذيرفته و در جشن تولدم شركت کرده بود. بی اعتنا از كنارش گذشتم. من ديگر با او كاري نداشتم ولي او هنوز از من دست بردار نبود زيرا صدايم كرد و گفت:

«فرانسین... چقدر زيبا و دوست داشتنی شده ای؟... حالت

چطور است ؟ ...»

نظر حقارت باری بسویش افکندم و جوابش دادم .  
 « از لطف شما ممنونم می بینید که حالم خیلی خوب است ... »  
 چیزهایی گفتم که نشنیدم زیرا بلافاصله از او دور شدم ... پدرم  
 بسویم شتافت و بازویش را در اختیارم گذاشت . باتفاق هم بمیان جمع  
 مهمانان شتافتیم تا او مرا با آنها معرفی نماید . مراسم معرفی تا اندازه ای  
 طول کشید زیرا در حدود ۲۰ نفر حضور داشتند . وقتی به مقابل یکی  
 از مدعوین رسیدیم رنگ پدرم چون مرده ای سفیدگشت ولی بهر جهت  
 خود را گم نکرد و گفت :

« دخترم ایشان آقای آندره هستند خیال میکنم میشناسید ... »  
 بلافاصله گفتم :

« چرا پدر ... چندبار ایشان را دیده ام مگر ایشان همان  
 آقای آندره که از کاترین خواستگاری کرده اند نیستند؟ ... »  
 احساس کردم که عصبانیت و دگرگونی پدرم از یادآوری و اشاره  
 من زیاده تر گردید بطوریکه بتندی گفت :

« چرا یکوقتی ..... ولی دیگر گذشته . »

بدون اینکه منتظر عکس العمل یا جواب آقای آندره باشیم از  
 کنار او رد شدیم .

آهنگهای رقص شروع شد . هر وقت در صدد جستجوی پدرم  
 برمی آمدم او را مشغول رقص یا صحبت با کاترین میدیدم .... میدانستم  
 منظور پدرم آنست که کاترین را از مصاحبت آندره بازدارد .

میترسیدم بین پدرم و آندره دعوائی پیش آید . هر دیکه در میان  
 جنگل پدرم را بقصد کشتن غافلگیر کرده و باو حمله ور شده بود  
 حال در چند قدمی او قرار داشت . اصلاً آندره را کی دعوت کرده  
 بود ..... یادم آمد که حتماً از کارهای خانم ژاکلین است زیرا چند  
 بار حس کرده بودم که خانم ژاکلین با ازدواج کاترین و آندره بسیار  
 موافق است .

جانی در میان مهمانان نبود ..... خیلی نگاه کردم ولی  
 اثری از او نیافتم . در همین فکرها بودم که آقای برنارد بسویم آمد

و قبل از اینکه منظورش را دریابم دست بدور کمرم حلقه کرد و مشغول دور زدن گردید... فوراً از او فاصله گرفته و بالحن اهانت آمیزی گفتم :

« آقای برنارد اگر از بهم خوردگی نظم مجلس نمیترسیدم بشما نشان میدادم با مردی که بدون اجازه، با دختری مشغول رقص میشود چگونه باید رفتار کرد ، خواهش میکنم قبل از اینکه کاریجاهای بد بکشد تنهایم بگذارید.....»

دور شد و نا آخر جشن در گوشه‌ای نشست ، بطرف خانم ژاکلین رفتم تا راجع بجانی تحقیق کنم ولی در این هنگام در بین کسانی که میرقصیدند چشمم بجانی افتاد که با ماریا مشغول رقص بود. جانی و ماریا چقدر خوشحال و بی خیال میرقصیدند. حال خود را ندانستم. ماریا خیلی زیبا شده بود، مسلماً هر مردی از رقصیدن با او لذت میبرد... آیا جانی هم اینطور حس میکرد؟ .... دچار حسادت شدیدی شدم... در حالیکه من در مجلس حضور داشتم او ماریا را انتخاب کرده بود. چشمم آنقدر دنبال آنها در میان جمع دوید تا آهنگ رقص تمام شد. فوراً خود را بجانی رسانده گفتم :

« جانی تا کنون کجا بودی؟ ...»

و چون آهنگ تازه‌ای شروع شده بود دستش را گرفتم و او را بطرف محل رقص کشاندم باحالی بی‌اعتناء بامن میرقصید و بعبوض آنکه نگاهش به من باشد در سراسر رقص از چپ و راست سر میکشید و اطرافیان را نگاه میکرد. بالاخره گفت :

« فرانسین ... نمیدانم رقص من و توجه مناسبتی دارد؟...»  
 « چطور شد چیزهای دیگر مناسبت دارد، ولی در جلوی چشم مردم رقصیدن ممکن نیست... آری همه شما مردها اینطور هستید... در خفا عاشق شیدا و درانظار دیگران بیگانه اید.»

« موضوع بیگانه بودن نیست... اگر منظورت غروب امروز است ، بگردن تو است که زمینه را طوری چیدنی که من نتوانستم خودداری کنم ولی خوشبختانه خیلی به موقع بنخود آمدم .»  
 هر دو سکوت کردیم . پس از چند لحظه گفتم :



«رقصیدن تو با ما ریاچطور؟ ... لابد رقص شما خیلی مناسب است دارد؟ .. نه اینطور نیست؟ ...»  
خیال کردم عنبری خواهد آورد. ولی او با جسارت و شهامت گفت:

«البته، چه خیال میکردی ... معلوم است او بیشتر با من جور است تا تو ... تو نمیخواهی این را درک کنی.»  
«لازم نیست برای من موعظه بکنی ... من دیوانه بودم که اندام عریان ماریا را بتو نشان دادم و شاید هم در آلاچیق مرا بنیال او در آغوش خود فشردی، گذشته از اینها، چرا فرار کردی؟ کم مانده بود از ترس سخته کنم ...»

«فرانسین! عجب حوصله‌ای داری ... من چه میگویم و تو چه خیال میکنی. اگر من فرار کرده‌ام حق داشته‌ام ... وضعی که تو پیش آوردی فرار هم داشت ... رفتاریکه من تحت تأثیر صحنه درون آلاچیق با تو پیش گرفتم شرم‌آور بود ... همینکه به خود آمدم، از ترس اینکه اگر چند لحظه دیگر در کنارت باقی بمانم ممکنست وسوسه تو - تاریکی آلاچیق - سکوت هوس‌انگیز و بالاخره فرصت مناسب مرا به گناه بزرگتر و جبران ناپذیری وادارد، پایه فرار گذاشتم.»  
باز هم سکوت برقرار شد .....

بعد از چند لحظه گفتم:  
«جاننی! لابد ماریا را دوست داری؟ ... خودت میگفتی که او از من برایت مناسبتر است؟ ...»

«من او را دوست ندارم ... چون نمیتوانم با تو ازدواج کنم مایلم هیچگونه ارتباطی بین ما ایجاد نکردد.»  
خوب بیاد می‌آورم که بالحن تمسخر آمیزی گفتم:  
«تو هم که همیشه در فکر ازدواج هستی ... اصلاً کی بتو میگوید با من ازدواج کنی ... تو لایق من نیستی ...»  
بعوض آنکه ناراحت و عصبانی شود باخونسردی گفت:  
«چه خوب که خودت حقیقت را گفتی، بنابراین خواهش میکنم

مرا بحال خودم واگذار ..... بگذار بروم....»

خواست ترکم کند که گفتم :

«عجب، بگذارم بروی ؟ ..... از تو دست بردارم ؟ ..... دوستت دارم و باید همیشه با هم دوست و صمیمی باشیم. پدرم هرگز از چگونگی دوستی و روابط ما مطلع نخواهد شد ... مخصوصاً که فردا صبح از اینجا میرویم و خودت میدانی که کاترین همیشه بکار خود سرگرم است و بنابراین من و تو باهم خوش خواهیم بود.»

جانی حرف نمیزد و شاید هم گوشش بحرفهای من نبود ..... میخواستم از او جدا شوم. چشمم بپدرم افتاد که با ماریا مشغول رقص بود گفتم :

« جانی نگاه کن ..... نگاه کن ... به بین پدرم چطور با ماریا گرم گفتگو و رقص است .... حالا چه میگوئی ؟ .... مگر رقص آنها باهم مناسبی دارد ؟.....»

«نه، مناسبی ندارد..... ولی قضیه آنها غیر از جریان ماست..... همه کسانی که در اینجا حضور دارند رقص آنها را حمل بر بنده نوازی و مهربانی و خوشرفتاری پدرت خواهند کرد و کسی فکر نخواهد کرد که آقای بورگ با معشوقه خود میرقصد.....»

نگذاشتم ادامه بدهد گفتم :

« من واقعاً از طرز قضاوت و فکر تو عصبانی میشوم ..... چرا نمیخواهی فرض کنی که منم از تو بنده نوازی میکنم و مردم رقص من و ترا عادی خواهند پنداشت.»

«تو خیلی جوانی و آن حقی را که پدرت نسبت به زیردستان خود دارد تو نداری و از طرفی دیگر تو در دورانی بسر میبری که بشدت گرفتار طغیان احساسات خود هستی و هیچ قادر نیستی اقلاباً ظاهرت را حفظ کنی . من بتو اطمینان میدهم همین حالا که با من مشغول رقصی حالتی بخود گرفته و طوری با من صحبت میکنی که همه حاضرین دریافته اند بین من و تو چه میکند . در صورتیکه نگاه کن به بین پدرت با چه متانت و وقار حرکت میکند ..... موقع حرف زدن با ماریا اصلاً بصورتش نگاه نمیکند در صورتیکه تو لحظه ای

چشم از چشمانم بر نمیگیری ..... من که بچشم خود دیده‌ام پدرت با ماریا چگونه معاشقه میکند اکنون از دیدن رفتار متین او خیال میکنم امکان ندارد بماریا جز بچشم مستخدمه‌ای بنگرود ..... متوجه حرفهایم میشوی؟ .... بنابراین فعلاً از من دست بردار تا ببینم چه میشود.»  
«نرو ..... بگذار افلاً این آهنگ تمام شود.»

واقعاً روزگار چه بازیهای عجیبی دارد - پدر و دختر شهوت-ران و هوسباز با معشوقه‌های خود که ساعتی پیش با آنها مشغول عیش و نوش بوده‌اند حالا در مقابل چشم دیگران آزادانه میرقصیدند ... با این تفاوت ، مردی که مستخدمه‌اش را بزور در آغوش گرفته و کامروا شده بود چنان حفظ ظاهر میکرد که بقول جانی همه رقص او را حمل بر بنده نوازی میکردند ، ولی من که با حيله و تزوير جانی را به آلاچيق كشانده و پس از آنكه او را شاهد صحنه‌های تحريك آمیز قرار داده و مجبور کرده بودم در آغوشم گیرد فعلاً در مقابل چنان استدلالهایی واقع شده بودم که اجباراً سعی میکردم با الفاظی که منتهای میل و آرزویم را میرساند معشوق گریز پای را برای ادامه روابط خود متقاعد سازم و در ضمن بقول جانی وضع طوری بود که با احتمال قوی همه برآزم پی میبردند .

پدرم حق داشت بزور مستخدمه قصرش را وادار به تسلیم کند و کامیاب گردد ولی من حق نداشتم راننده پدرم را معشوق خود سازم و با میل و رضا خود را در اختیارش قرار دهم.....

بالاخره آهنگ رقص تمام شد و تا آخر جشن با کسی نرقصیدم .

مجلس در نیمه‌های شب پایان رسید. هدایای زیادی در کنار پیانو قرار داشت. امسال همه برای من هدیه‌ای در نظر گرفته بودند. حتی مادر مفلوج ماریا.....

تا آنروز از پدرم هدیه و پیشکشی دریافت نکرده بودم ولی در این سال او کیف چرمی سیاه رنگی که از جعبه زیبای آن حدسن می‌زدم چیز گران قیمتی است بمن هدیه کرده بود..... به مجسمه قرمز رنگ و کوچک حضرت مریم که کاترین آنرا برای من انتخاب

کرده بود زیاد نگاه کردم ولی رضایت خاطر می احساس نکردم. ....  
 از همه جالبتر صلیب تقریباً بزرگ جویی که روی آن شکل حضرت  
 مسیح کنده شده بود بنظر می رسید که از جانب مادر ماریا فرستاده  
 شده بود. خانم ژاکلین يك کتاب مربوط به خیاطی بایک قیچی بزرگ  
 قدیمی و ماریا هم يك سفره گلدوزی شده بمن هدیه کرده بودند. از  
 سفره گلدوزی شده خیلی خوشم آمد و چند لحظه آنرا زیر و رو و  
 تماشا کردم. هدایای کسانی را که می شناختم و مورد نظرم بودند یکی  
 پس از دیگری گشودم. ولی هنوز یک نفر دیگر باقی بود که هدیه اش از نظر  
 من بیشتر از همه ارزش داشت. بدون آنکه حرفی بزنم گمشده ام را  
 می جستیم. ناگاه در میان تعدادی جعبه و بسته چشمم به پاکتی افتاد که  
 روی آن فقط نوشته شده بود «خانم فرانسن» من و پدرم هر دو در  
 يك آن متوجه آن پاکت شدیم زیرا هر دو در يك لحظه برای برداشتن  
 آن دست پیش بردیم. .... چشمان ما بهم دوخته شد. ... پدرم درست  
 مثل آنکه بخواهد بانسروی خارق العاده چشمانش مرا تحت اراده خود  
 در آورد، بمن نگاه می کرد. .... در حالی که هنوز نگاه عجیبش بمن  
 بود بدون اینکه صحبتی بکند پاکت را برداشت و در جلوی چشمان  
 همه ما ساکت و آرام و خونسرد و بی اعتناء اول آنرا از وسط دو نیم  
 کرد و باز هم ساکت و خونسرد بیشتر پاره پاره اش کرد تا جایی که  
 پاکت ریز ریز شد. و بعد در حالی که می گفت :

«فرانسن آیا از هدایای امشب راضی هستی؟»

قطعات ریز پاکت را در زیر سیگاری ریخت. ....

شاید برای گفتن حرفی و یا اعتراضی لب گشوده بودم زیرا  
 هنوز دهانم باز بود. .... نه من بلکه همه کسانی که شاهد عمل پدرم  
 بودند در حال من بسر می بردند. .... آیا این پاکت متعلق بکی بود؟  
 پدرم چه خیال کرده؟ .... «شاید او از ارتباط من و جانی مطلع است  
 و آنرا از جانب جانی دانسته است». .... بنابراین ادامه جستجوی  
 گمشده ام بيمورد بود و هدیه جانی که بطور حتم نوشته و یا کاغذی  
 بود دیگر وجود نداشت. شاید هم پدرم آن پاکت را نامه ای از طرف  
 یکی از عشاق من خیال کرده بود. ولی من اینهمه تعصب و غیرت در

## همه از يك

نه و سراغ نداشتم... نمی دانستم... و نمی توانستم بیش از این فکر کنم - در پایان جشن تولد خود که می بایستی بایک مشت افکار و رؤیا- های شیرین بخواب روم رنجیده و ناراحت بسوی اطاق خود براه افتادم و بعضی از هدایا را نیز با خود به همراه بردم.

## قسمت ششم

نمی‌دانم آنشب چه وقت خواب بچشمانم راه یافت و چگونه خوابیدم. هنگامی بیدار شدم که آفتاب اطاقم را کاملاً روشن کرده بود. باشتاب لباسهایم را پوشیدم و با عجله خود را بسالن رساندم ... دیر شده بود ... کترین و پدرم صبحانه خود را خوردند و راجع به مسافرت صحبت می‌کردند. بدون اظهار نظر و دخالت در صحبت آنها صبحانه را خوردم و در کناری نشستم.

پدرم خطاب بمن گفت،

«خوب، بلند شو، دیگر موقع رفتن شده و همه چیز هم مهیا

است...»

از جا برخاستم و بسوی کترین رفتم. او در لباس سفر جوانتر از آنچه بود بنظر می‌رسید. من نیز با کمی تغییر لباس خود را برای سفر آماده کرده بودم. احساس کردم که کترین چندان بامن سرلطف نیست. حق داشت، نه اینکه بخاطر من از پدرم دور می‌شدم ... عشق و تنها دلخوشی و امید خود را ترك می‌کرد.

بی مقدمه گفتم:

«کاترین زیاد غصه نخور... انشالله زودتر حالت بهتر خواهد شد و دوباره باین محل که می‌دانم تو بآن بیش از حد علاقمندی مراجعت خواهیم کرد...» و

باصدای آهسته ادامه داد:

«شاید هم خیلی زودتر...» پایان و سرانجام دردناک بیماریم بی‌ادم آمد. دچار حزن و اندوه زیادی گشتم بطوریکه باشکال از سر ازیب شدن اشک خودداری کردم.

من بارها در زندگی آرزوی مرگ کرده بودم ولی... ولی نه مرگی که از دلهره سرانجام مسلم يك بیماری وحشت زا تسدریجا نابودم کند.

کاترین از قیافه اندوهگینم به انقلاب و آشوب درونیم پی برد. دستم را گرفت و گفت:

«برویم... جانی خسته شد، بیچاره یکساعت است در باغ قدم می‌زند.»

همه باهم، من و کاترین و پدرم در جلو و ماریا و خانم ژاکلین و دیگر خدمتکاران قصر، در عقب بطرف در خروجی برآمافتادیم. جانی در کنار در آهنین باغ ایستاده بود. بدیدن ما در پشت در قرار گرفت و ماشین را روشن و آماده حرکت کرد... پدرم مرا در آغوش گرفت و بوسید و در حالیکه دستانش را بر روی شانه‌هایم گذارده بود گفت:

«امیدوارم مثل همیشه عاقل و باهوش باشی... همه وسائل راحتیت در ویلائی که برای تو در نظر گرفته‌ام آماده است. بعضی دستورات را هم بکاترین داده‌ام...»

و بعد خطاب بکاترین ادامه داد:

«البته هر قدر پول، غیر از آنچه که بتو داده‌ام، خواسته باشی» برایتان خواهیم فرستاد...»

کمی مکث کرد و بعداً اینطور ادامه داد:

«فرانسین ترا به کاترین و کاترین را بتو می‌سپارم. امیدوارم مثل

گذشته چون دو دوست صمیمی باهم زندگی کنید و اوقات خود را همیشه شاد و خندان بگذرانید... مخصوصاً تو فرانسین!... تو نباید فراموش کنی که غصه و اندوه دشمن سلامت توست.»

پدرم دست کاترین را فشرد و در حالیکه دستش را در دست داشت اینطور گفت:

«کاترین ممکنست برای تو کارهایی پیش آید که حتماً باید مرا در جریان بگذاری. مخصوصاً ما یلم که آقای اندره بهیچوجه در خاطرت جایی نداشته باشد.»

در طول مدتیکه پدرم صحبت می‌کرد کاترین سر فرو افکنده بود. بعد که سر برداشت همه دیدیم که اشک در چشمان زیبایش حلقه زده است. وقتی شروع به صحبت کرد صدایش از شدت هیجان می‌لرزید. کاترین اینطور گفت:

«دلیم می‌خواهد شما خوب جس کنید که کناره‌گیری از جریاناتی که منظور شماست همیشه مورد نظر من بوده و بعقیده من اینگونه مطالب اصلاً حائز اهمیت نیست.»

بالاخره مراسم خدا حافظی تمام شد و ما در قسمت عقب اتومبیل قرار گرفتیم. اتومبیل برای افتاد و تا فاصله زیادی از قصر چشم از در آهنی آن که پدرم و دیگران در کنارش ایستاده بودند برنگرفتیم. پس از آنکه در خم خیابان دورنمای قصر و باغ بورگ از نظرناپدید گردید بی‌اختیار نگاه من و کاترین بهم دوخته شد... این نگاه طولانی گردید. نمی‌دانم چرا... باوجود آنکه بارها احساس کرده بودم که دور شدن از قصر اسرار آمیز بورگ از بزرگترین آرزوهای منست ولی در آن لحظه اندوه زیادی قلبم را می‌فشرد... در نگاه و عمق چشمان کاترین نیز همین احساس خفته بود... بالاخره ما دو نفر ۱۶ سال تمام را باهم و در کنار هم در محلی که ترکش کرده بودیم گذرانده بودیم.....

جانی ساکت و آرام مشغول راندن بود. گر چه چیزی به تابستان نمانده بود، ولی هوا بسیار مطبوع و ملایم بود... هنوز میسان مزارع سبز و دشتهای صاف اطراف شهر راه می‌پیمودیم... گفتم:



«جانی تو درگذشته هم این راه را رفته‌ای؟ ... چند ساعت طول میکشد؟ آیا قبل از ظهر خواهیم رسید ...»  
«پیش از این نه ... ولی میدانم باید در حدود هشت نه ساعت راه باشد. قبل از ظهر نخواهیم رسید.»  
کاترین مشغول جابجا کردن کیفهای دستی‌ها بود. باو گفتم:  
«کاترین پدرم می‌گفت همه چیز در آنجا مهیا است از دلتنگی چه می‌گویی؟ ... بنظرم حوصله‌مان بعد از چند روز سر خواهد آمد...»

«اتفاقاً نه ... در بیلاقیهای ساحل دریا تنهایی معنی ندارد...  
ار همه جا برای گذراندن تابستان با آنجا می‌آیند و از طرف دیگر آقای بورگ میگفت که پولین و ژان با آنجا خواهند آمد. بنابراین می‌بینی اصلاً تنها نخواهیم بود...»

از اشاره کاترین لحظه‌ای بفکر فرو رفتم ... پولین و ژان! خیلی وقت بود که بکلی آنها را فراموش کرده بودم. آنها را موقعی که پنج سال پیش نداشتم دیده بودم. ژان برادرم را پسر قوی و زورمندی می‌شناختم که به محض دیدن خطای کوچکی از خواهرش، او را بباد کتک می‌گیرد ... تنها خاطره‌ای که از خواهرم پولین داشتم مربوط به ۷ - ۸ سال قبل یعنی عکسی بود که برای پدرم فرستاده بودند و پولین را در حال اجرای رقص جالبی نشان می‌داد. اگر از من می‌پرسیدند خواهرت چگونه دختری است بدون تأمل می‌گفتم دختری است زیبا و عشوه‌گر. برای اینکه جوابی بسخنان کاترین داده باشم گفتم:

«کاترین یادت می‌آید ژان چگونه کتکم زد و اگر تو مرا از دستش نرهانده بودی چه میشد؟»  
کاترین صحبت‌م را قطع کرد و گفت:

«این چیزها مهم نیست ... تو نباید فکر کنی ژان باز هم کتکت خواهد زد.»

«کاترین! آنها وقتی مرا به بینند خواهند شناخت؟ ... آیا عکسی از من دارند؟ ...»

كاترين كمی مكث كرد و بعد گفت :  
« خیال نمیکنم ... ممکن است ترا شناسند من از بعضی  
کارهای آقای بزرگ تا کنون سر در نیاورده‌ام مثلاً یکی اینکه چرا  
نباید ژان و پولین نزد ما بیایند و از نزدیک با تو معاشرت کنند و یا  
چرا پس از اینکه تو بزرگ شدی ترا برای تحصیل نزد آنها  
نفرستاد . »

شاید کاترین از گفتن این حرفها منظور و مقصودی نداشت و  
فقط بعنوان دلسوزی از من یا انتقاد از کارهای عجیب پدرم اینطور  
اظهار نظر می‌کرد ولی من حرفهای او را طور دیگر تعبیر کردم.....  
آری او خیال می‌کرد اگر من از قصر میرفتم و او تنها می‌ماند بالاخره  
پدرم ملاحظه مرا نکرده و با او ازدواج می‌کرد. خلاصه همان‌اندیشه  
قبلی بخیرالم درست آمد. کاترین مرا در سر راه سعادت و هدف زندگی  
خود مانع بزرگی میدانست نمی‌دانم در عالم خیال و تفکر چه مدت از  
این شاخه بآن شاخه جستم تا اینکه یکوقت متوجه شدم کاترین شانه‌ام  
را گرفته و تکان می‌دهد :

«فرانسین آیا خوابی و یا متوجه نیستی نیمساعت است که سرت  
متوالیاً بدیواره اتومبیل می‌خورد.....»  
جانی گفت :

«سربالایی جاده از اینجا شروع میشود و تقریباً دو سه ساعت  
همینطور ناراحت کننده است و.....»

هنوز حرفهایش را تمام نکرده بود که ناگهان فریاد زد :  
«نگاه کنید ..... آنها را می‌بینید ؟ ... نقابداران .....  
عده‌شان زیاد است .... گیر افتادیم ... بد جنس بالاخره کارش را  
کرد .... از کجا فهمید که از اینطرف خواهیم رفت .... فوراً پیاده  
شده در پشت درختان مخفی شوید . من اسلحه دارم.»

ولی سواران در يك چشم بهم زدن بما نزدیک شده و اتومبیل  
را محاصره کردند ، بطوریکه اصلاً مجال تکان خوردن نیافتیم .....  
کاترین در گوشه اتومبیل همانجا که نشسته بود از شدت ترس  
بیهوش شده بود. جانی برخلاف آنچه که گفته بود دست با اسلحه نبرد.

مات و مبهوت نگاهشان می‌کردم ... نه فقط من حتی جانی هم حیران نگاهشان می‌کرد ... مثل آنکه در انتظار شروع حمله آنها بودیم ... یکی از سواران پیاده شد و در اتومبیل را از طرفی که کاترین نشسته بود باز کرد و بدون تأمل کاترین را از کنار من برداشت و سرعت بسوی کالسکه کوچکی که در صد قدمی اتومبیل پشت درختان ایستاده بود برآه افتاد . جانی چون مجسمه‌ای بی‌حرکت بتماشای خود ادامه می‌داد .... در جلو چشمان ما کاترین را بدون آنکه مواجه با مقاومتی شوند بردند ... بجائی، که کاترین لحظه‌ای قبل نشسته بود نگاه کردم و بی‌اختیار فریاد زدم اوه ، کاترین را بردند !

اینها چه کسانی بودند ؟ چرا کاترین را ربودند .... از کاترین چه میخواستند ؟ .... بجائی گفتم :

« اینها کی بودند ؟ ... تو چه خیال میکنی ؟ ... »

« تو هنوز نفهمیده‌ای ؟ .... معلوم است ، آندره بود همه‌می-داند که او عاشق کاترین است . »

« جانی زود باش .... بدنبال آنها برویم .... کاترین رانجات دهیم .... عجله کن پدرم اگر بفهمد ترا خواهد کشت .... بنظرم تو با آنها همدستی ، تو ما را باین محل کشاندی تا بی‌سر و صدا کاترین را تحویل آنها دهی .... »

بدون آنکه منتظر جواب یا عکس‌العمل جانی باشم در اتومبیل را باز کردم و با سرعت عجیبی دویدم آنها خیلی دور شده بودند ولی من همچنان میدویدم .... چندبار روی سنگهای نوک تیز افتادم و باز بلند شدم و بی‌اختیار دنبال آنها دویدم .... تا اینکه نفهمیدم چطور شد ... جانی مرا با زانوهای زخمی به اتومبیل برد - زخمهایم را پاك کرده بست و گفت :

« لابد تعجب می‌کنی که من این وسائل زخم‌بندی را چطور آماده دارم ؟ ... از روزیکه گرفتار حمله این بدجنس‌ها شدیم من تصمیم گرفتم همیشه در موقع مسافرت آماده و مهیا باشم . ولی باید بگویم امروز که آقای بورگ در اتومبیل نبود هیچ خیال نمی‌کردم

این وضع پیش آید.....»

پس از آنکه حال خود را عادی یافتیم در جای خود دراز کشیدم . جانی هم در کنارم نشست ... با تعجب گفتم :

«پس چرا حرکت نمی‌کنیم؟»

«باید ا قلا دو سه ساعت همین جا صبر کنیم تا آنها کاملاً از

مسیر مادور شوند. ...»

با گریه گفتم :

«آخر تو فکر نمی‌کنی کاترین چه خواهد شد ..... من بدون

او چگونه زندگی خواهم کرد؟ پدرم چگونه اطلاع دهیم؟ من

دیوانه خواهم شد ..»

«فرانسین تو بیجهت گریه می‌کنی... کسیکه کاترین را برده

عاشق اوست اذیتش نخواهد کرد .... قول میدهم که کاترین را زودتر

از آنچه که تو خیال می‌کنی نزد ما خواهد فرستاد .... با آقای بورگ

خبر نخواهیم داد ..»

«عاشق کاترین است؟ .. وبعد هم او را نزد ما خواهد فرستاد؟

واقعاً خیلی عاقلانه صحبت می‌کنی .... یعنی چه؟ اگر دوستش دارد

چگونه او را از دست خواهد داد .....»

جانی با لحن آرام و امید بخشی که معلوم بود بمنظور دل‌داری

منست گفت :

«من آندره را میشناسم .... کاترین را در میان مردانش که

يك مشت ولگرد هستند نگاه نخواهد داشت زیرا درد سربزرگی برای

او ایجاد خواهد کرد .»

اوه، چقدر دردناك بود ... کاترین پس از عمری ناکامی مجبور

خواهد بود.... اوه، همانطور که پدرم با ماریا رفتار میکند با کاترین

معصوم من عمل خواهند کرد او خودکشی میکند . من کاترین را از

دست داده‌ام .....

بازهم شروع به گریه و زاری کردم ...

جانی دل‌داریم داد و گفت :

«فرانسین اگر خیال می‌کنی من در این کار دست داشته‌ام

اشتباه می‌کنی. من بخون آندره تشنه هستم و اگر دیدی مقاومت نکردم بدانجهت بود که حمله یکنفر به ۱۰ نفر عمل بیهوده‌ای بود و ممکن بود هر سه نفر مان از بین میرفتیم...»

لحظات و دقایق در نگرانی و گریه و زاری و فغان گذشت تا ظهر فرا رسید...

«خوب فرانسین از همه اینها گذشته باید چیزی بخوریم...  
گرسنه هستم.»

اینرا گفت و کیف دستی کاترین عزیزم را گشود... غذاهای مختلف و یک بطر شراب در کیف کاترین موجود بود. کاترین شراب را دوست داشت شاید بدانجهت که پدرم نیز بآن علاقمند بود...  
«جانی من اصلا اشتها ندارم ولی شراب چرا... به آن احتیاج دارم.»

نگاهی بمن افکند و لیوانی پر از شراب بدستم داد. او بیا اشتها لقمه‌های غذا را می‌بلعید و من پشت سرهم دوسه لیوان شراب را سرکشیدم تا آنجا که دیگر از آن بدم آمد... سرم را به شیشه اتومبیل تکیه دادم و به کوههای اطراف چشم دوختم... آیا کاترین مرا پشت آن کوهها بردند؟... بی‌اختیار شیشه را یائین کشیدم.  
«فرانسین سرت درد می‌کند؟... بنظرم زیاد شراب خوردی.»  
در حالی که سرم بدوران افتاده بود و حال خود را نمی‌فهمیدم گفتم:

«نه، می‌خواهم صدای کاترین را بشنوم... آه و ناله‌هایش را... خواهشها و التماسهایش را... فهمیدی...»  
«ولی من خیال می‌کنم از این حرفها خبری نباشد...»  
«چطور؟...»

«برای اینکه او در پشت آن کوهی که می‌بینی نیست؛ وانگهی چه آه و ناله‌ای؟... کدام التماس و خواهشی؟... آندره جوان خوش هیكل و زیبایی است، کاترین چرا باید از او بدش بیاید؟... از طرفی آندره نمی‌خواهد کاترین را مجبور به عروسی کند. بنابراین چرا باید کاترین خودداری کند؟... منظور آندره آنست که کامدل

گرفته و در ضمن از پدرت انتقام به‌گیرد و باو بفهماند که او هم می‌تواند کاترین زیبا را در آغوش بگیرد.»

جانی چقدر بموضوع ازدواج اهمیت می‌داد ... ازدواج خود را با من که اصلاً در فکرش نبودم با دلایلی که می‌گفت عملی نمی‌دانست و بهمین جهت مایل نبود معشوقم باشد و از طرف دیگر عقیده داشت چون آندره خیال و قصد ازدواج ندارد کاترین چرا باید از معاشقه با او خودداری کند ....

هرچه فکر می‌کردم نمی‌توانستم از این دو نظر متضاد سر در بیاورم .....

سرم سنگینی می‌کرد ... شراب‌بشدت، حالم را دگرگون کرده بود. گفتم :

«جانی می‌خواهم بخوابم ... تو برو جلوی اتومبیل .... اگر موقع رفتن شده راه بیفت و گرنه در همان جا دراز بکش ... در حال بی‌حالی توانستم حالت غیرمنتظره‌ای در چشمان جانی ببینم. شاید خیال نمی‌کرد من در مستی و بی‌خبری او را از خود برانم. گفتم :

« می‌رویم ، اینجانی خوابیم . »

وقتی بر اثر تکانهای اتومبیل بیدار شدم غروب آفتاب نزدیک بود. هنوز چشمانم را می‌مالیدم که کیف کوچک کاترین را در کف اتومبیل افتاده دیدم. لابد روی دامنش بوده و هنگامی که آن بی‌رحم و بی‌انصاف او را بلند کرد و برد ... او افکار حادثه چند ساعت قبل باز بمغزم فشار آوردند ... گفتم :

« جانی تو باید نزد پدرم برگردی. »

« لابد مقصودت اینست که می‌خواهی بگوئی نمی‌توانی. بیکه و تنها در ویلای ییلاق زندگی کنی و یا اینکه اگر نزد پدرت برگردم نمی‌توان موضوع ربوده شدن کاترین را مخفی نگه داشت. »

« خوب حدس زده‌ای ... همینطور است. »

« باین زودی نباید نزد آقای بورگ مراجعت کنم هر وقت او احتیاج داشته باشد خواهد نوشت ... فعلاً تا آمدن کاترین هستم. »  
دیگر صحبت نکردم. یکساعت هم گذشت. جانی اتومبیل را نگه-

داشت وگفت :

« پیاده شو... قدری آب بصورتت بزن... نفسی تازه کن.»

« در این سنگلاخ آب کجا بود.»

« چرا نگاه کن در آن کنار چشمه است.»

جانی راست می گفت. پس از شستشوی سر و صورت احساس کردم تا اندازه ای آرام گرفته ام او هم روی تخته سنگی نشست و سیکاری آتش زد. آنقدر غصه از دست دادن کاترین مرا بنخود مشغول داشته بود که جانی و عوالم مربوط با او را بدست فراموشی سپرده بودم. در هر حال گفتم :

« بلند شو حرکت کنیم... بنظرم دیگر چیزی نمائده

برسیم...»

« بله... اگر جاده صبح پیش نیامده بود حالا روی تخت راحت در ویلای زیبای ییلاق آرمیده بودی. ولی حالا سه چهار ساعت دیرتر خواهیم رسید و اگر مایل باشی در آبادی نزدیک شب را استراحت خواهیم کرد و فردا صبح زود حرکت می کنیم.»

« اینهم پیشنهاد خوبی است ولی تو میگفتی اولین بار است که

از این راه می آئی پس چطور اینجاها را می شناسی؟...»

در حالیکه با دست اشاره به شمال می کرد گفت:

« نگاه کن... گوش بده... صدای هوعو سکها را نمی -

شنوی؟...»

تقریباً نیم ساعت دیگر جانی اتومبیل را در جلوی ساختمانی که بیشتر شبیه قهوه خانه های سر راه بود تا به مهمانخانه، نکه داشت. پیاده شد و بدون ساختمان رفت. پس از لحظه ای مراجعت کرد و چمدانها را بداخل قهوه خانه برد. من هم ناچار در پشت او برآه افتادم... گفتم:

« جانی می دانی که من همیشه تنها در اطاق می خوابم و بهیچوجه

از تنهایی نمی ترسم، فکر می کنم دو اطاق کرایه کنی بهتر است...»

لحن کلام من درست عکس آنچه را که بر زبان می راندم نشان می -

داد... اعتراف می کنم اگر تمام غصه های دنیا جمع می شدند و بس

جسم و جان و افکارم فشار می آوردند قادر نبودند از طغیان میل‌ها و هوسهای من که گاهی عنان اختیار از کفم می‌ربود جلوگیری بعمل آورند. در حالی که از بس بردن و خوابیدن با جانی در يك اطاق سخت خوشحال بودم می‌ترسیدم پیشنهادم مورد قبول جانی واقع شود. در این خیالها بودم که صدای تند جانی مرا بخود آورد،

«تو نمی‌فهمی... من می‌دانم چه می‌کنم... همان يك اطاق کافی است... دیگر حرف نزن...»

باطاقتی که برای سکونت يك شبه ما در نظر گرفته شده بود وارد شدیم. اطاق کوچکی بود. يك تختخواب بیشتر وجود نداشت. جانی بمن سفارش کرد که تا موقع مراجعت او از اطاق خارج نشوم و سپس رفت تا برای یکساعت دیگر دستور شام دهد.

احساس تنهائی و ترسی که پس از جریان صبح بر وجودم مستولی بود قلبم رافشرد... غم و اندوه بی‌پایانی بر من چیره گشت بالاخره اولین باری بود که در بیابانی آنهم در يك قهوه‌خانه سرراهی خود را بیکه و تنها می‌یافتم... دلم می‌خواست جانی يك لحظه تنها بایم نگذارد... برای آنکه از ترس و تنهائی بگریزم در اطاق را باز کرد و براهروی تنگ و نیمه‌تاریک داخل شدم، آهسته آهسته خود را بسر پله‌ها رسانیدم و در آنجا بتماشای مسافرینی که در پائین دور هم گرد آمده بودند مشغول شدم... بنظرم آدمهای عجیب و غریبی می‌آمدند آهنگ صدایشان خشن بود... شوخیها و حرکات جلفی داشتند. بی‌ادبی و بی‌نزاکتی از سرو رویشان - از حرکاتشان می‌بارید... اینها چه کسانی بودند؟.. شاید از دسته دزدان... سرو وضعشان خیلی شبیه همانهایی بود که کاترینم را باخود برده بودند. تنفر شدیدی نسبت بآنها احساس کردم و بی‌اختیار و بی‌اراده خود را کنار کشیدم. تنهام به کسی خورد... خیال کردم یکی از همین مردانی که در پائین نشسته‌اند می‌خواهد غافلگیرم کند... خواستم فریاد کنم که صدای جانی را شنیدم!

«مگر بتو نگفتم از اطاق خارج نشو... مردم این ناحیه و این محل عادت ندارند زنها و دخترها را باین وضع مثل توبه‌بیننده»



تو نمی‌دانی اینها از چه طبقه‌ای هستند... زود باطاعت برو تا من بیایم...»

به اطاق رفتم و جانی در اطاق را از بیرون بست و رفت. بکنار پنجره رفتم و با آخرین اشعه آفتاب که از پشت کوههای سیاه تاج نیمه روشنی بر آسمان تاریک نهاده بود خیره شدم. آنقدر نگاه کردم تا کوههای مقابل بکلی در سیاهی فرو رفت. اطاق تاریک شد و من چنان توی فکر بودم که بفکر روشن کردن چراغ نیفتادم. و نمی‌دانم چرا پنجره را بستم.

چند دقیقه گذشت... صدای چرخیدن کلید بگوشم خورد. جانی وارد شد و فوراً چراغ را روشن کرد و بالحن شوخی و یاشاید مسخره گفت،

«اگر می‌ترسی و پنجره‌ها می‌بندی پس چرا چراغ را روشن نمی‌کنی. شاید می‌ترسی ترا هم مثل کاترین ببرند... ولی... خیال نمی‌کنم کسی خودش را برای ربودن تو بدردرس بیاندازد...»

«عجب... چطور برای معاشقه با تو... آری با تو کسی پیدا می‌شود که حتی برای تو دلیل و منطق هم بیاورد و باصطلاح از تو تمنا و التماس کند ولی برای من...»

قبل از آنکه حرفهایم را تمام کنم از جای خود برخاستم و در حالیکه دستهایم را بکمر زده بودم چرخ می‌زدم و سرم را طسوری حرکت دادم که موهای افشانم رویهم غلطیدند و بعد اینطور ادامه دادم،

«آیا کسی پیدا نمی‌شود؟!... خودش را برای درآغوش گرفتنم بزحمت بیاندازد؟!...»

از این شوخی هر دو بخندیدیم... در این هنگام چند ضربه بدر اطاق نواخته شد... جانی در را باز کرد و بدون آنکه بنخدمتکار اجازه ورود دهد سینی غذا را از دستش گرفت و بسر روی میز نهاد...

شوخی جانی بمن امید تازه‌ای بخشیده بود... اینطور گفتم: «جانی تو هم از شراب بخور... خوب؟!... سلامتی»

«خودمان»

«تو هر قدر می خواهی می توانی بخوری ولی من میل ندارم.»  
 امیدم به یأس گرائید. ناچار شام را در محیطی ساکت و آرام  
 صرف کردیم... بعد از شام شروع به صحبت کردم... خود می -  
 دانستم که تحت تأثیر شراب واقع شده و بی ربط حرف می زنم...  
 کاترین و دیگران را فراموش کرده... زیاده از حد خندیدم...  
 بی اراده رقصیدم و گاهی هم جانی را بباد مسخره گرفتم.  
 آنچه که از آن شب بخاطر دارم... بی معنی و حتی شرم -  
 آوراست. بعدها وقتی باعمال و سخنان آن شب فکر کرده ام یا خندیده  
 و یا گریسته ام، یادم می آید پس از آنکه آن شب زیاد رقصیدم جانی  
 را مجبور کردم که در مقابلم بنشیند و بتماشای من بپردازد...  
 لباسهایم را یکی پس از دیگری در آوردم... برهنه رقصیدم...  
 در مقابل جانی ایستادم و باو که با چشمان از حدقه در آمده مرا  
 می نگرست گفتم:

«جانی خوب نگاهم کن... بصورتتم... باندامم... آیا باز  
 هم می گوئی کسی بخود زحمت ربودنم را نخواهد داد، حتی اگر همینطور  
 که می بینی در دو قدمی او قرار گرفته باشم؟...»  
 بیچاره جانی بالاخره تا کبی می توانست در مقابل وسوسه ها و  
 شیطنت های شهوت انگیز و تحریک کننده من مقاومت کند؟... او چقدر  
 می توانست به نیروی دلایل و عقایدی که بنظر من آنها را قانونی ساخته  
 و خود را ملزم به پیروی از آن می دانست در مقابل تن لخت من طاقت  
 بیاورد؟... با خاموش کردن چراغ مقاومتش را درهم شکستم...  
 در آغوش او روی زمین غلتیدم... مردی که همیشه بازیگر  
 هیجانهای شهوانی و رؤیاهای جوانی من بود در آغوش من جای داشت...  
 ناگاه مثل جانوری از جاپرید و چنان لگدسختی بر پشتم زد که از درد  
 بخود پیچیدم و از هوش رفتم...  
 با تن نیمه عریان زیر پتو روی تخت خواب بخود آمدم. چراغ

اطاق روشن شده بود. از درد پهلوی ناله سردادم. جانی پشت میز نشسته  
 و سیکار می کشید... گریه مجالم نداد... چقدر زبون و کوچک شده

بودم ! حتی باروسپیانی که خود را می فروشند اینطور رفتار نمی کنند.  
جانی با لحن آمیخته به پشیمانی گفت :

«فرانسین گریه نکن من نمی خواستم این کار را بکنم ....  
ناگاه از کرده خود پشیمان شدم ... خشم بی جا ... دیوانگی ... هر چه  
می خواهی اسمش را بگذار .... من دوست دارم ولی هرگز مایل نیستم  
تو بازیچه هوی و هوس خود شوی ....»

آیا واقعاً اختلاف طبقاتی موجود بین من و او جانی را اینقدر  
ناامید می کرد یا علت های دیگری در کار بود ؟ در صورتیکه من او را  
بارها به عشق و شهوت برانگیخته بودم چه گرهی در کار بود ؟ آیا بیماری  
روانی داشت ؟ ... آیا ممکن است ؟ ... مثلاً جانی از بیماری  
هولناک من مطلع باشد ؟ ... آیا از ترس جان خود دست برد بر سینه ام  
می زند ؟ ...

جانی رشته افکارم را گسیخت و در حالی که پشت به تخت من کرده  
و بسوی پنجره می رفت گفت :

«خواهش می کنم لباس های را بیوش که سرما نخوری ....»  
«سرما نخوری» دو سه بار این دو کلمه را زیر لب تکرار  
کردم ...

تیره پشتم لرزید .... او از کجا می دانست که سرما خوردگی  
برای من خوب نیست ؟ .... اوه شاید من درست خیال کرده ام - آیا  
بیماری من او را بهراس انداخته است ؟ يك جوان می تواند این قدر  
خوددارو دوراندیش باشد ؟ چه رمزی در میان است ؟ پرسیدم ،  
«جانی اگر سرما بخورم چه خواهد شد ؟ ... مگر همه مردم

سرما نمی خورند و بعد هم خوب نمی شوند ؟»  
«نمی گویم خوب نمی شوی ، ولی حالا که از خانه دور هستی چرا  
مرض شوی ؟»

بیچاره نمی دانست که بیماری مرا به آوارگی کشیده نه تفریح و  
خوش گذرانی ....

«فرانسین لباس های را پوشیدی ؟ ...»  
«آری.»

«بنظرم بهتر است باز هم بخوابی زیرا تا صبح هنوز خیلی وقت باقی است.»

«جانی تو نمی‌خوابی؟»

«فعلاً نه...»

صبح وقتی بیدار شدم دیدم که سرش را روی میز پشت دستها گذاشته و نشسته بخواب رفته است.

پس از صبحانه براه افتادیم... دیروز با کترین بودم ولی امروز بی او... نزدیک یکشنبه‌روز از ربه‌شده او می‌گذشت. من و جانی چون دو دوست صمیمی در کنار هم نشسته و بصنحبت مشغول بودیم. جانی در ضمن راندن اتومبیل گاهی سرش را بسوی من برمی‌گرداند و نگاه می‌کند. برخلاف گذشته بهیچوجه سعی نمی‌کردم بآن معنی که جانی از آن بیزار بود مزاحمت او را فراهم نمایم. نمی‌دانم آیا احساس تنهایی و بی‌پناهی موجب شده بود از امیال و هوسهای تند خود که هر آن امکان داشت جانی را از کنار من فرار دهد صرف‌نظر کنم و یا اینکه از صحنه و اتفاق دیشب باین نتیجه رسیده بودم تا زمانی که جانی خوداراده نکرده است نمی‌توانم بر او غلبه کنم.....

«جانی آیا بنظر تو پس از چند شبانه روز کترین مراجعت خواهد کرد؟»

«آندره مردی نیست که مدت زیادی بایک‌زن بسر به‌برد. خیال می‌کنم دو سه روز دیگر کترین پیدایش شود و شاید هم زودتر...»  
«آیا آندره کترین را خواهد آورد و یا اینکه او را تنها خواهد فرستاد؟»

«نمی‌دانم او چکار خواهد کرد... ولی خیال نمی‌کنم جرأت نزدیک شدن به محلی که من هستم داشته باشد. از کینه و انتقام من بشدت می‌ترسد... باید صبر کرد و دید.»

مشغول تماشای مناظر اطراف شدم... در سمت راستم دره عمیقی قرار داشت که جویبارهای متعددی در ته آن چون نوارهای نقره فام درهم می‌پیچیدند... و در سمت چپ کوهستان سربفلك کشیده سبز و خرمی بنظر می‌رسید. جاده خیلی ناراحت‌کننده بود و لحظه‌ای

نمی‌گذشت که بجلو و یا بعقب جایگاه خود پرت نشوم . . . . . اندك  
اندك سرازیر می‌شدیم و عمق دره‌ها را بهتر تشخیص می‌دادیم. هر بار که  
کاترین را بخاطر می‌آوردم طبیعت زیبا را دوزخی می‌دیدم که جایگاه  
ابلیسان است. آلودگیهای اجتماع بدست یکی از شیطان‌صفتان دامنگیر  
کاترین فرشته مانند شده بود. «آیا او حالا دچار چه رنج و عذابی  
است؟ . . . تنها. . . در میان يك عده دزد و راهزنان چکار می‌کند؟ . . .  
شاید تا کنون بزندگی سراسر رنج و ناکامی خود خاتمه داده . . . . . آیا  
ممکن است دیگر هرگز کاترین را نه بینم؟ . . .» این فکر چنان ناراحت  
کرد که بی‌اختیار از جای خود بلند شدم و بروی نیمکت عقب خم‌گشته  
کیف كوچك کاترین را برداشتم. این آخرین یادگار او بود . . . . . هنوز  
بوی عطر مخصوصش را می‌داد.

کیفش را باز کردم. عکس پدرم در کنار مادرم توی آن بود. کاترین  
من چقدر پاکدل و در عشق خود صادق بودا او پدرم راحتی در کنار زنش،  
عشق مرده‌اش، دوست می‌داشت . . . . . از تصور اینهمه لطف و صفا اشك  
در چشمانم حلقه زد . . . دسته‌ای اسکناس و مقداری لوازم آرایش و  
يك دستمال باقیمانده اشیاء کیف بودند. . . . . از یافتن پولها بسیار خوشوقت  
شدم. هیچ بیاد آن نیفتاده بودم که اگر بی‌پول بمانیم ناگزیر می‌شویم  
جریان حادثه را به پدرم اطلاع دهیم. بخود حق می‌دادم پس از کاترین  
کیفش را تصاحب کنم . . .

«نگاه کن فرانسین . . . آن قسمت آبی رنگ را به بین . . . . .»

«دریا است.»

«خوب حدس زدی . . . این محل بیشتر برای وجود همین  
دریاچه بزرگ که آنرا دریاچه آبی می‌گویند معروف است. چیزی نمانده  
برسیم. لابد خانه ییلاقی ما هم در روی کوه واقع شده»  
تقریباً پس از نیمساعت داخل شهر كوچك کنار دریاچه آبی  
شدیم . . . چه هوای مطبوع و سبکی در اطراف خود احساس می‌کردم . .  
مسیر ما خیابان مشجری بود، شهر کوچکی بنظر میرسید حتی کوچکتر  
از شهر خودمان ولی تا اندازه‌ای پرجمعیتتر. جانی سرسه راه نگه‌داشت  
وازا پاسبانی نشانی ویلا را گرفت و بعد اتومبیل را وارد خیابان سمت

چپ که سربالا و دردآمنه کوه کشیده شده بود کرد .  
پس از چند دقیقه در جلوی درباغی متوقف شدیم. از پشت نرده‌های آهنی خانه ییلاقی زیبایی را در داخل باغ دیدم . . . . جانی فوراً پیاده شد و با وجود آنکه درباغ باز بود شاید برای آنکه مطمئن شود عوضی نیامده انگشت بر روی زنگ نهاد . پس از لحظه‌ای پسرکی از ساختمان داخل باغ خارج شد و دوان دوان بدرباغ آمد . پس از آنکه نگاهی بجانی و بعد بداخل اتومبیل بمن انداخت گفت :  
« آیا شما از طرف آقای بورگ آمده اید؟ »

گفتم :

« بلی . . . زودتر ما را راهنمایی کن که خیلی خسته هستیم . »  
وارد باغ شدیم . خانه ییلاقی در عقب باغ قرار داشت . دو طبقه بود و ایوان بزرگی تمام اطراف طبقه دوم را فرا گرفته بود . نرده‌ها و دیوارهای طبقه دوم از عشقه پوشیده شده بود . . . . پسرک مستخدم وارد طبقه اول گردید و ما را نیز بداخل راهنمایی کرد .  
در راهروی همان طبقه خانم نسبتاً چاق و مسنی بما خوش آمد گفت و پس از آنکه نظری بما افکند چنین افزود :

« بنظرم خانم دیگری نیز باید با شما همراه باشد نه ؟ یا من اشتباه میکنم ؟ . . . »

بدون تأمل گفتم :

« اشتباه نمیکنید . . . . خواهد آمد . »

زن مسن درحالیکه با چشم اشاره به پسرک مینمود گفت :  
« این باغ متعلق بمن و پسرک است . . . طبقه دوم متعلق بشما و فعلاً در اجاره شماست . برای نهار و شام هر چه میل داشته باشید روز قبل دستور خواهید داد و اگر چیز دیگری هم خواستید یکی از مادونفر را خبر کنید . امیدوارم در این ییلاق به شما خوش بگذرد . این باغ از بهترین باغهای همین خیابان است . . از ایوان طبقه دوم شما تمام مناظر اطراف مخصوصاً مزارع و چمنزارهای دو طرف ساختمان را خواهید دید . »  
خانم صاحبخانه دست از پر حرفی نمیکشید. بی حوصله شده گفتم :  
« اتفاقاً همینطور است که شما می فرمائید . . . »

و بدون اینکه منتظر جواب و پاسخ ویا سخنی از او باشم اشاره بجانی کرده و راه پله های طبقه بالا را درپیش گرفتم...  
در طبقه دوم پس از آنکه پسرک ما را ترك کرد جانی بدون مقدمه بسویم آمده در آغوشم گرفت و لبهایم را غرق بوسه ساخت... عمل جانی باندازه ای غیر منتظره بود که پس از ترك آغوش او تازه متوجه عمل او شدم...  
«جانی بنظرم تو دیوانه ای... یعنی چه... هیچ فکر نمی کردم.»

مثل آنکه نمیشنود چه می گویم گفت :  
«به بین فرانسین ، يك مشکل تازه ای پیش آمده و آن اینست که بدون شك خانم صاحبخانه ورود ما را با آقای بورگ اطلاع خواهد داد و اگر این زن همانطور که دیده بنویسد مجسم کن چه در دسری برای ما ایجاد خواهد شد، در حالیکه صلاح در اینست در مورد جریان کاترین فعلا سکوت اختیار کنیم زیرا قبل از اینکه به توانیم آقای بورگ را قانع کنیم که کاترین را صحیح و سالم خواهند فرستاد او به پلیس اطلاع خواهد داد... و آنوقت هیچ بعید نیست که زندگی و حیات کاترین دچار مخاطره شود.»

«جانی بنظر تو چگونه می توان از این پیش آمد جلوگیری کرد... چون مطمئنم ساخته ای که کاترین صحیح و سالم برمی گردد منم خیلی علاقمندم که این قضیه بگوش پدرم نرسد . اگر پدرم بفهمد شوغائی بر پا خواهد کرد... تو نمی دانی کاترین را تا چه حد دوست دارد گرچه نشان نمی دهد و یا سعی می کند عکس آنچه را که حس می کند ابراز نماید ولی من می دانم آن ارزشی را که برای کاترین قائل است شایسته هیچ زنی نمی داند.»

هر دو نشستیم و قبل از اینکه کمی استراحت کرده و یا چمدانهای خود را باز کنیم برای اینکه به توانیم راه حلی برای مشکل خود بیابیم بفکر فرورفتیم....

راهی بنظرم نمی رسید مگر آنکه کاترین تا چند ساعت دیگر منتها تاشب برگردد و احتمال برگشت او به این زودی خیلی کم بود... پس چه کار کنیم... ناگهان راهی بفکرم رسید....

«جانی گوش کن... نقشه‌ای به فکرم رسیده...»  
«خوب حالا خنده را بگذار کنار تعریف کن به بینم»  
«به بین... خیال می‌کنم تنها راه خلاصی از این گرفتاری این است...»

چمدانهای کاترین با ماست و تصور می‌کنم لباسهای او برای تو مناسب باشد اگر تو لباسهای او را بپوشی و درست مثل يك زن وارد ویلا شوی و خود را بنظر خانم صاحبخانه برسانی او خیال خواهد کرد خانم دومی از راه رسیده است. او کاترین را ندیده و نمی‌داند بچه شکلی است...»  
«خوب نقشه‌ای است ولی وقتی کاترین برگشت چطور میشود؟...»

خیال می‌کنی صاحبخانه متوجه حقه ما نخواهد شد؟»  
«راجع باین موضوع فکر نکن. در فاصله چند روز او شکل ترا از یاد خواهد برد. از طرف دیگر من نمی‌گویم که در روز روشن بشکل وباسم کاترین وارد شوی باید اول شب این کار را بکنی.»  
«از همه این حرفها گذشته تو چرا خود را به شکل کاترین در نمی‌آوری؟»

«میدانستم اینطور خواهی گفت. ولی تو خودت بهتر میدانی که قد کاترین خیلی بلندتر از من است و خانم صاحبخانه هر چه را فراموش کند و یا بآن توجه نکند حتماً بلندی قد کاترین توجه‌اش را جلب خواهد کرد.»

جانی خیلی زود قانع شد.

«خیلی خوب غروب اینکار را خواهم کرد و مسلماً خانم صاحبخانه قبل از فرا رسیدن شب چیزی با آقای بورگ نخواهد نوشت زیرا خیال میکند منتها تا شب خانم دومی وارد خواهد شد.»

بعد از صرف نهار از اطاق خارج شده به ایوان رفتیم. تمام مناظر ویلا از آنجا پیدا بود. این ایوان بتمام اطاقها راه داشت و در عقب ساختمان مشرف بدره سبز و خرمی بود، گرچه زیاد عمیق بنظر نمی‌رسید ولی گاوهای را که در ته آن مشغول چرا بودند كوچك و ریز میدیدم.

من و جانی ایوان را نیم دوری زده و از طرف دیگر بسدری



رسیدیم که بيك اطاق خالی راه داشت. در طبقه مسکونی ما سه اطاق وجود داشت و این تنها اطاقی بود که بدون اثاث و خالی مانده بود....  
«جانی خوبست بخانم صاحبخانه بگوئیم این اطاق را هم برای تو آماده کند.»

بر خلاف انتظار من فوراً پذیرفت که در کنار اطاق من بخوابد....

گردش و تماشا و بررسی اطاقها تمام شد و من بعد از آن باستراحت پرداختم و جانی نیز بیباغ رفت....

غروب شد و موقع انجام نقشه ما فرارسید. چمدان کاترین را باز کرده و یکی از لباسهای تیره رنگش را انتخاب کردم. کلاه کاترین درست باندازه سر جانی بود.... کوتاهی موی سر جانی زیاد اشکال نداشت زیرا کاترین عموماً موهایش را جمع میکرد، يك کفش پاشنه کوتاه و يك کیف سیاه رنگ هم برداشته و بصورت بسته‌ای پیچیده و بدست جانی دادم و او بدون آنکه توجه خانم صاحبخانه را جلب نماید خارج شد.

هوا اندك اندك تاریك میشود... بنا برقراری که داشتیم جانی در حدود یکساعت بعد وارد میگردید و حال بیش از نیمساعت وقت باقی نمانده بود.... برای اینکه ورود جانی را بنظر خانم صاحبخانه برسانم به آشپزخانه که در طبقه اول قرار داشت رفته و بخانم صاحبخانه گفتم:

«آیا اجازه میدهید از شما خواهش کنم چند دقیقه باهم درباغ گردش کنیم تا تمام گوشه‌های باغ را به بینم؟»  
«البته، این چه فرمایشی است؟! باکمال میل....»

پیشبند خود را باز کرد و بامن وارد باغ شد، آهسته قدم برمیداشتم. چیزی به آمدن جانی نمانده بود. گردش کنان بطرف در باغ رسیدیم در این هنگام صدای زنگ بگوش رسید، پسرک از ساختمان خارج شده و دوان دوان فاصله ساختمان و در را پیموده و آنرا باز کرد جانی یا کاترین در وسط در نمایان شد. او سعی میکرد صدایش را زیرتر کرده و درست مثل کاترین راه برود در محوطه تاریك ویلا که

فقط با نور چراغ بالای درباغ روشن میگردید کسی نمیتوانست به حقه ما پی ببرد. جز قد و بالای جانی یا کاترین چیزی پیدا نبود. دو سه قدم از خانم صاحبخانه فاصله گرفته و بسوی جانی دویده گفتم:

«اوه کاترین جان، چه زود آمدی..... از بعد از ظهر تا حال منتظرت بودم....»

بلافاصله او را در آغوش گرفته و صورتش را بوسیدم و سپس روی خانم صاحبخانه کرده گفتم:

«خیلی معذرت میخوام يك روز دیگر گردش خواهیم کرد.»

سپس دست جانی را گرفته بسوی ساختمان راه افتادم. وقتی بطبقه دوم باطاق خود رسیدیم من و جانی نفس راحتی کشیدیم. نقشه ما با موفقیت انجام شده بود.

تا موقع خواب اطاق جانی هم آماده گردید و تقریباً در حدود ساعت ۱۰ بعد از ظهر به رختخواب رفتم. تمام شب خواب بچشانم راه نیافت. فکر کاترین لحظه ای ترکم نمیکرد..... من او را خیلی خوب میشناختم گرچه او را در حال بیهوشی و بیخیزی ربوده بودند ولی از آنجائیکه بینهایت پابند اصول اخلاقی بود خود را گناهکار میشمرد و شاید از خجالت و از اینکه چگونه زبان بکشاید و ماجرا را برای ما تعریف کند دیگر نزد ما بر نمیگشت..... چقدر او بیچاره بود.. چه بار سنگینی را تحمل میکرد..... ولی چه فایده... آنقدر که از فکر ناراحتیها و غم و غصه او رنج میبردم از یادآوری اعمالی که بتحریرك سبکسریها و هوسهای خود مرتکب شده بودم احساس رنج نمیکردم. از تجسم نگاههای شرم آگین کاترین... اشک در چشمانم حلقه زد.. آیا من میتوانستم با شرح خطاهای خود از فشار رنجهای او کاسته بار گناهش را سبکتر و تحمل آنرا آسانتر نمایم؟...

از جای خود برخاستم و بدون سروصدا وارد ایوان شدم. ماه را هرگز بآن زیبایی و روشنی ندیده بودم.... مناظر اطراف در زیر اشعه نقره گون ماه چه جلوه خاصی داشتند. دریاچه زیبا چون آئینه شفاف درخشانی در افق دوردست خودنمایی میکرد. پرتگاه زیر پایم عمیق تر و سهمگین تر از روز قبل بنظر میرسید «اگر کاترین مجال

و قدرت دیدن ما را پیدا کند و بالاخره نزد ما برگردد - با آن همه بدبختی که بدان گرفتار شده آیا این پرتگاه برای او خطرناک نخواهد بود؟» ... او ... از تجسم جسم بیجان و موهای طلائی آغشته بخون او در میان صخره‌های نوک‌تیز پرتگاه بر خود لرزیدم ....

نه ممکن نیست .... من آنقدر از خطاهای خود، از انحرافات خود برای او سخن خواهم گفت که او گرفتاری و بدنامی خود را در مقایسه با اعمالی که از من سرزده ناچیز بشمرد . و از تجسم بدبختیهای من غم و غصه خود را فراموش کند ....

با این افکار تصمیم به نجات کاترین عزیزم گرفتم .... برای اینکه آنچه را در نظر داشتم بتوانم برای او شرح داده و عمل خود را زشتتر و پیرگناه‌تر جلوه‌دهم لازم بود سخنان و جملاتی را که تاکنون نشنیده و یا نگفته بودم ... . اعمالی را که جانی از وقوع آنها جلوگیری کرده بود در عالم خیال و تجسم کاملاً دقیق طرح ریزی نمایم و آنقدر آنها را تکرار کنم تا در هنگام تجسم و شرح سیه‌روزی خود چنان روان و بدون اتردید صحبت کنم که او فوراً تحت تأثیر گفته‌های من قرار گیرد، و در راه دلداری و نوازش من روحش از بار گناه سبک شود .

باطاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم .... چشمانم بسقف دوخته شد و بفکر فرورفتم ....

شاید فردا پیدایش شود ... بمحض آنکه از راه برسد، در آغوشش خواهم کشید و قبل از اینکه نگاهش در چشمانم سرگردان شود و شرمساری و سرافکنندگی آزارش دهد چشم فروخواهم بست و پیاپایش خواهم افتاد و ناله کنان و گریان حرفها خواهم زد تا او بفهمد که تازه ما دو نفر باهم همدردیم و فقط او نیست که باین مصیبت گرفتار شده است .

يك بار دیگر کلمات و جملاتی را که در نظر داشتم، تکرار کردم . گرچه تا کنون در عمر خود صحنه‌های زیادی ساخته و دروغهای مختلفی گفته بودم ولی این دفعه غیر از گذشته بود ... . میبایستی دختر با ایمان و با تقوایی را که تازیانه روزگار جسم و روحش را

آزرده و بیش از پیش حساسترش کرده بود تحت تأثیر دروغها و گفتار و حرکات ساختگی خود قرار دهم.

بار سوم آزمایش شروع گردید ... مثل آنکه تازه متوجه وجود جانی در این صحنه شده‌ام. وقتی کلمه جانی بر زبانم رانده شد چون اشخاصی که در تاریکی چشمشان به هیولائی وحشتناک افتاده باشد فریادی از سینه بر آوردم..... جانی را چرا در این تعریفها دخالت دهم ۱۱؟ ... رفتار و عملی را که بیچاره از آن فرار میکرد چرا باو نسبت دهم ۱۱؟ ... در عمر کوتاه خود بارها باعمال زشت دست زده‌ام.. دروغ گفته‌ام ... چون دزدان به پشت اطاق پدرم رفته و کنجکاوانه گوش بفرهائیش داده‌ام. با نهم بس نکرده چشم بدرون اطاقش دوخته و شاهد اعمالش شده‌ام. سر مزار مادر پدرم را مزور و حيله گر شناختم... جانی را بزور وادار کرده‌ام در آغوشم گیرد... بدتر از همه مادر بیچاره‌ام را که طبعاً از روز نخست از سرنوشت و جریان زندگی خانواده بورگ برکنار بوده بیرحم خوانده‌ام. پس از آنکه از محیط قصر خارج شده‌ام بازهم از این اعمال دست نکشیده‌ام و برابر چشمان راننده‌مان لخت شده‌ام. اگر پای جانی را میان میکشیدم کاترین بیدرنگ او را نزد پدرم میفرستاد و مرا بخیال خود از شرش آسوده میکرد. ولی دلم نمیخواست جانی از من دور شود.

در جای خود جا بجا شدم. به پهلو افتادم و این بار به کاشیهای رنگین کناره پائینی دیوار که قسمتی از آن از نور ماه روشن شده بود چشم دوختم. هر دروغی که بسازم باید مربوط بمن و یکنفر دیگر باشد آن یکنفر را باید کاترین بشناسد و به اخلاق و صفات او واقف باشد تا گفته‌های من، تهمتهایی که بآن شخص نسبت میدهم، بنظر او قابل قبول آید.... با این شرایط فقط آقای برنارد بود که حتی کاترین هم به هرزگی و بدچشمی او عقیده داشت... اگر از این مرد سخن میگفتم و بدبختی خود را بگردن او می‌انداختم کاترین با سابقه قبلی که از او داشت باور میکرد.

اولین روشنائیهای سحر تردیدم را بر طرف نمود. از نسیم خنک صبحگاهی جانی تازه یافتم.... از جای خود برخاستم. رختخواب خود

را که کاملاً بهم خورده بود مرتب کردم و سپس پرده‌های پنجره را کشیدم و باز در جای خود روی تخت افتادم. در تاریکی بهتر میتوانستم افکار خود را متمرکز کرده و در اطراف نقشه خود تعمق کنم .... و بالاخره اینطور نقشه خود را تنظیم کردم :

در نظر داشتم جانی را در نقشه‌های خود دخالت ندهم .... و غیر از اینهم نمی‌توانستم تصمیم بگیرم زیرا بهیچوجه حاضر نبودم جانی کوچکترین اطلاعی از جریان رابطه من و آقای برنارد داشته باشد ... مدتی از سر زدن آفتاب می‌گذشت ولی هنوز من در جای خود دراز کشیده بودم .. دوسه ضربه بدر اطاقم نواخته شد .

«وارد شو»

جانی وارد شد و نگاه متعجبش را بقیافه‌ام دوخت و گفت :

«مگر شب ناراحت بوده‌ای؟ ... آیا ترسیده‌ای؟»

«نه چه ترسی خیال‌کاترین لحظه‌ای راحت نگذاشته .... خوب جانی بگو صبحانه را بیاورند .... خیلی گرسنه‌ام ... لابد بنظر تو کاترین باید امروز بیاید؟ ...»

«اینطور خیال می‌کنم . خلاصه باید از امروز صبح در انتظار او بود .»

صبحانه را باهم خوردیم .. پس از آن خود را آراستم و مثل کسیکه اصلاً فکر و خیالی ندارد سبک و شاداب وارد ایوان شدم . روز روشن و نسبتاً گرمی بود . در فکر اجرا و تمرین حالت‌های مختلفی بودم که می‌بایستی در ضمن شرح داستان از خود نشان دهم ... چند بار طول ایوان را بعجله پیمودم و وقتی بجلوی اطاق رسیدم متوجه شدم که جانی کنجکاوانه مواظب حرکات منست .... گفتم :

«جانی ! ..... ممکن است خواهش کنم صبحانه را زودتر

تمام کنی و تنهاییم بگذاری ؟ ... کمی کار دارم ... خواهش می‌کنم ...»

وقتی تنها شدم در را کلید کردم و در مقابل آئینه بزرگ قدی شروع به تمرین کردم ... یکساعت و نیم گذشت ... از پله‌ها سرازیر شدم . تصمیم داشتم تمام روز را در باغ در زیر سایه درختان بگذرانم و جاده کنار باغ را کاملاً تحت نظر بگیرم . وجود جانی با احتمال قوی ممکن

بود مانع عملیات و اجرای نقشه من شود . می‌بایستی او را از باغ دور  
نمایم ... خطاب به جانی که در کنار باغچه ایستاده بود گفتم :  
«خیال نمیکنی گردش روی دریاچه مطبوع باشد ؟ ... آیا  
نمی‌توانیم فردا تمام روز را روی دریاچه و یا در آن طرف ساحل  
بگذرانیم ؟ ...»

«چرا.»

«پس بهتر است از حالا بروی يك قایق موتوری برای فردا  
کرایه کنی.»

«فرانسین ولی می‌گویند در اینجا باید قایق شخصی داشت. زیرا  
کرایه‌ای بندرت پیدا می‌شود . آیا تو از تنهایی کسل نخواهی شد؟»  
«نه ... تصور گردش روی دریاچه با تو ... تحمل تنهایی را  
آسان می‌کنند ... برو ... در انتظار هستم ...»

چهلنی رفت و من پس از رفتن او با خیال راحت منتظر آمدن  
کاترین شدم ... در باغ وحتى جاده کنار باغ را از نظر دور نمی‌کردم .  
قبل از ظهر در انتظار کاترین گذشت . هیچ‌روزی باین شدت احساس گرسنگی  
نکرده بودم ، ولی آن روز برای تکه‌ای نان بی‌قالب شده بودم ...  
نمی‌خواستم برای دستور غذا وقت تلف کنم و یا اینکه از کمینگاه خود  
دور شوم . بدرآپارتمان و پنجره آشپزخانه چشم دوختم تا شاید خانم  
صاحبخانه و یا پسرش را به بینم ... پس از یکساعت سر و کله خانم  
صاحبخانه پیدا شد با اشاره دست باو فهماندم نهارم را در باغ خواهم  
خورد ، در ظرف چند دقیقه سفره نهار در زیر سایه درختی مرتب شد .  
نمی‌دانم چرا خیال می‌کردم کاترین پیاده خواهد آمد . نهار را به‌عجله صرف  
کردم و پس از آن باز هم جاده را نگاه کردم ... خبری نبود . روزگرمی  
بود و پس از آنکه سیر شده بودم احساس ناراحتی و کسالت مخصوصی  
رنجم می‌داد ... از صبح تا کنون ساعتها بود مشغول قدم زدن بودم  
گرچه سعی کرده بودم از سایه درختان استفاده کنم ولی احساس می‌کردم  
آفتاب بشدت بر من اثر کرده و سرم بشدت درد میکند ..

دو ساعت هم از ظهر گذشت ... و کاترین من نیامد ... تا آن  
لحظه راجع به اینکه ممکن است در بین راه برای کاترین اتفاق سوئی

پیش آمده باشد فکر نکرده بودم ولی دیر کردن او کم کم نگرانم ساخت.... آیا چه بسرش آمده بود؟..... هر طور حساب می کردم می بایستی تا حال او آمده باشد و اگر دو سه ساعت دیگر تأخیر می کرد بحساب من حتماً گرفتاری تازه ای برای او پیش آمده بود... بی حوصله ساعت را نگاه کردم... سه بعد از ظهر بود... ناراحتی و نگرانی همراه با سر درد و خستگی فراوان بسختی رنجم می داد. نمی دانم چرا اطمینان داشتم که حتماً کاترین همان روز خواهد آمد... یکساعت بود که در کنار در باغ كشيک می دادم.... ساعت چهار بعد از ظهر شد... چند دقیقه هم گذشت.... دیگر نگاه نمی کردم... سر فروافکنده و بفکر فرو رفته بودم. صدای اتومبیلی که سر بالائی جاده را می پیمود توجهام را بجاده و بالاخره به سبرپیچ جلب نمود.... اتوبوسی از سبرپیچ جاده نمایان گشت... ناگهان بدلم گذشت که کاترین در میان آن اتوبوس است... لابد کاترین را از جنگل و کوهستان بکنار جاده آورده اند و او از آنجا سوار اتوبوس شده است.

سالی بسی من گذشت. تا اتوبوس بفاصله ای رسید که توانستم مسافری آنرا تشخیص دهم... زنی را بنظر آوردم که سرش را از پنجره خارج کرده بود. ازموهای طلائیش که باد آنها را ببازی گرفته بود کاترین عزیزم را شناختم.

حال عجیبی داشتم. چند دقیقه بشروع و اجرای صحنه دروغی نمانده بود. تقریباً در ۵۰ قدمی من اتوبوس متوقف شد و کاترین پیاده گشت. چقدر سبك و بی خیال قدم برمی داشت... خنده کنان... رقص کنان جلو می آمد و چند بار هم در ضمن خنده هایش که بنظرم عجیب می آمد نامم را برزبان راند... آه بیچاره کاترین من... از فشار بدبختیها دیوانه شده... پس من درست حدس زده بودم که او هرگز قادر نخواهد بود تنگ و بدنامی را تحمل نماید... ولی چه دیوانه عجیبی است. از فشار درد ورنج می خندد... می رقصد... گسریه ام گرفت. حس کردم جنون و سیه روزی او بدرجه ایست که اجرای صحنه داستان دروغی من اصلاً مؤثر واقع نخواهد شد...

ولی من چاره دیگری نداشتم. وظیفه من بود آخرین وسیله را گرچه امید موفقیت آن صفر باشد برای نجات او و آرامش طغیان روح او بکار بندم..... منتظر شدم تا نزدیکتر شود... بمن رسید... در يك چشم برهم زدن پياهايش افتادم وبدون آنکه مجالش دهم خنده هایش را دنبال کند و پا از دیدن حال عجیب من سکوت اختیار نمایند شروع بشرح داستان خود نمودم... اشك ریختم و شرح دادم... ناله کردم و ادامه دادم تا آنجاکه داستانم تمام شد و بعد سرافکننده ساکت شدم...

مثل آنکه خبیر مرگ عزیزى را شنیده باشد فغان کرد... مشت بسر و رویش کوبید و آنکاه مات و حیران نگاه کرد و گفت: «فرانسین آیا حقیقت می شنوم... خیال می کنی خواب می - بینم... خیلی وحشتناک است... چطورا تو آبستنی؟... چهره سوائی بزرگی... من که بتو گفته بودم این مرد بدجنس است... شیطان است... ترا از او بر حذر کرده بودم... چطور فریب او را خوردی؟... حالا چکار باید کرد؟...»

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:  
«باید راهی پیدا کنیم.»

بوضوح دستپاچگی و نگرانی خارج از حد کاترین را می دیدم... احساس کردم چشمانم غوطه ور در دریای اشکهای سوزان از شادی می رقصند و روحم از سبکی، خیال پرواز دارد... کاترین همه چیز را فراموش کرده و همانطور که من حدس زده بودم در فکر چاره جوئی بود... بغلم کرد و بلندم نمود... موهایم را نوازش داد و گفت:

«فرانسین گریه نکن... کاری است شده... فکر نکن... تا من باتو هستم غصه نخور... ناراحت نباش... نخواهم گذاشت پدرت بفهمد... بالاخره عملی است که بدون میل تو و باجبار وزور انجام گرفته... تقصیر تو چیست...»

باهم به اطاقمان رفتیم.

او برای پیدا کردن چاره کارمن فکر می کرد و من در فکر



آن بودم که او را بیشتر بخيال اندازم .  
 نزديکهای غروب جانی آمد... از دیدن کاترین هیچگونه  
 عکس‌العملی نشان نداد... کاترین هم توضیحی نداد... جانی نمی-  
 دانست کاترین را در مقابل چه معمائی قرار داده‌ام و شاید هم سکوت  
 کاترین را حمل به شرم و سرافکنندگی او در مورد واقعه بین راه  
 می‌کرد. برای من هیچيك از حدسهای جانی مهم نبود. بالاخره هر  
 دو می‌دانستیم کاترین دختر بیچاره‌ایست که او را بزور از میان ما  
 ربودند و بقیه سرنوشتش نیز کاملاً بر ما روشن بود ....  
 چند ساعت باقیمانده آن روز در سکوت غم‌افزائی گذشت.  
 موقعی که من و کاترین برای خواب آماده می‌شدیم او از من پرسید:  
 «فرانسین کاملاً مطمئن هستی که اشتباه نمی‌کنی؟...»  
 صدایم را زیر کرده گفتم:  
 «کاترین خواهش می‌کنم با یادآوری و تکرار داستان بیش  
 از این رنجم نده... راهی پیدا کن تا از این بدنامی خلاص شوم.»  
 «معذرت می‌خواهم... من فکر می‌کنم هر قدر هم تو مطمئن  
 باشی نظر و معاینه پزشك حتماً لازم است... برای جلوگیری از آبرو-  
 ریزی باید به پزشك مراجعه کنیم. ولی باید طوری اقدام کرد که جانی  
 چیزی نفهمد.»  
 خيال کردم اصرار کاترین در مورد مراجعه به پزشك بیشتر  
 بآن علت است که او نیز بوضع خود مشکوک است.  
 تخت‌خواب کاترین در کنار تخت من قرار داشت... بیچاره  
 تمام شب ناراحت بود و از این پهلو بآن پهلو می‌غلطید... آه می-  
 کشید... نیمه خیز می‌شد و مجدداً دراز می‌کشید...  
 ناراحتی من کمتر از او نبود زیرا من هیچ پیش‌بینی نکرده  
 بودم که مرا نزد پزشك خواهد برد و فکر می‌کردم پس از چندروز  
 که از این جریان بگذرد اندك‌اندك باو خواهم فهماند اشتباه کرده‌ام...  
 این موضوع غیر منتظره بینهایت ناراحت‌م کرد...  
 تمام شب با این خيالها گذشت. نزديکیهای صبح بود که کاترین  
 بخواب عمیقی فرو رفت.

صبح پس از چاشت، کاترین خانم صاحبخانه را با طاقمان خواند  
و از پز شک پرسید و او اینطور جواب داد:

«اتفاقاً فقط يك طبیب خوب در این شهر وجود دارد... او  
همه کاره است... مرد خوبی هم هست... همه بچه‌های این شهر او  
را بابامی‌گویند... می‌دانید چرا؟ برای اینکه پز شک اغلب آنها خود  
او بوده.»

حوصله کاترین از پر حرفی خانم صاحبخانه سر رفت زیرا  
گفت:

«ولی منزلش کجاست؟»

«برای رسیدن بخانه او باید همین خیابان کنار باغ را سر بالا  
بروید. خانه آجری سمت راست.»

من و کاترین باهم... من بایک مشت افکار ناشی از نقشه‌های  
دروغی و مربوط به سرنوشت کاترین و کاترین باقی‌افه متفکر و پیریشان  
ناشی از گرفتاری غیر قابل تصور من بسوی خانه پز شک براه افتادیم.  
آرام قدم برمی‌داشتیم. هوا بینهایت گرم و پیمودن سربالائی واقعاً  
طافت فرسا بود. کاترین متوجه‌ام شده گفت:

«در این هوای گرم من نمی‌توانم این سربالائی را بیایم وای  
برتو که حالت هم عادی نیست.»  
و با عصبانیت ادامه داد:

«جداً که دريك عده بظاهر نجیب‌زاده اصلا شرافت و گذشت یافت  
نمی‌شود... همین آندره... باور کن قابل مقایسه با این موسیقیدان  
نجیب‌زاده نیست.»

در حالیکه فکر می‌کردم با این حرفها می‌خواهد قضیه را طور  
دیگر بمن بفهماند یا اینکه منظوری جز کتمان جریاناتی که برایش  
پیش آمده ندارد با تعجب گفتم:

«یعنی چه؟... مثلاً می‌خواهی بگوئی که او فقط به در  
آغوش گرفتن تو ویا بوسیدن اکتفا کرده... خوب کاترین چیزی  
نگو که نتوان باور کرد.»

و برای اینکه باو بفهمانم که کتمان فایده ندارد گفتم:

« حتی نمی توان فکر کرد که اینطور چیزی ممکن است و او از تو صرف نظر کرده ... »

کاترین شروع بخنده کرد... گرچه بعدها پشیمان شدم ولی در آن لحظه نتوانستم خودداری کنم. بی اختیار فریاد زدم:

« بس است... تو خیال می کنی من بازهم بچه ام... راستش را بگو من همه چیز را می توانم حدس بزنم... »

مثل آنکه تازه متوجه میشود شوخی در بین نیست و جسدی صحبت می کنم در جای خود محکم ایستاد و بازویم را گرفت و گفت:

« نمی فهمم... چرا باور نمی کنی... قسم می خورم که من بر خلاف انتظار تو و جانی همانطور هستم که بوده ام. »

حالم را نفهمیدم. اگر گوهی بر سرم سرازیر می شد بهتر تحمل می کردم... اگر بازوی کاترین نبود نقش زمین میشدم... کاترین من دروغگو نبود... او راست می گفت. او جرأت نداشت بندروغ قسم یاد

کند... خدا ترس بود.

« ای وای که من بیجهت خود را مفتضح کردم. اصلاً بیجهت چیزی را که وجود خارجی نداشت بخود نسبت دادم... چکار کنم... »

آیا بکاترین بگویم... برای انحراف افکار تو... کاستن رنجهای چند روزه تو خود را تا این حد آلوده نمایانده ام! »

کاترین بدون توجه بحال من شرح می داد:

« بلی... فرانسن آندره تاکنون خیال کرده که تقاضاهای او در مورد ازدواج با من بگوشم نمیرسد و من از مقصود او اطلاعی ندارم... حتی پاکتی که آن شب در بین هدایای تو وجود داشت... »

او بدان وسیله از تو خواهش کرده بود بمن اطلاع دهی که می خواهد با من ازدواج نماید و از تو خواسته بود که سعی کنی پدرت را بانجام این امر راضی نمائی. تصور کرده چون من به سلام و احوالپرسی های او صمیمانه جواب گفته ام دوستش دارم... چون آن شب از خانم زاکلین می شنود که من و تو عازم ساحل دریاچه آبی هستیم لذا تصمیم می-

گیرد که مرا ربهوده و شخصاً و مستقیماً تقاضای خود را با من در میان نهد... »

میان نهد... »

نمی دانم چگونه قدرت تکلم یافتم... خیلی سعی کردم و بالاخره اینطور گفتم:

«کاترین... دلیل تو کافی نیست... زیرا موقعی که ترا از میان اتومبیل بغل کرد و برد می توانست چند قدم دورتر از ما مقصود خود را با تو در میان نهد.»

«عجب تو خیال می کنی آنکه مرا برد خود آندره بود... او از جانی آنقدر می ترسد که اصلاً جرأت نکرده به اتومبیل نزدیک شود.»

کاترین ادامه داد:

«عزیزم وقتی پس از یک ساعت بیهوشی بحال آمدم احساس کردم بردوش کسی حمل می شوم... مرا وارد چادری کردند که آندره در گوشه ای نشسته و بقول خودش در انتظارم بود... از من پذیرائی گرمی کرد. چندین بار تمنا و لابه کرد که دیگر نزد شما و یا بقصر بورگ برنگردم و با او ازدواج نمایم... باورکن حتی مرا نبوسید... جوان پاکی است. افسوس که من نمی توانم دوستش بدارم...»

کاترین مکث کرد... و بعد ادامه داد:

«از نظر من آندره جوانی نیست که نتوان با او زندگی کرد و یا دوستش نداشت... فقط زندگی من است که از روز نخست...»

علاوه بر اینکه مایل نبودم گفته های کاترین را پس از وضعی که برای خود ایجاد کرده بودم باور کنم از شنیدن تعریفهای اغراق آمیز کاترین ناراحتیم شدت می یافت.

«کاترین یک نفر راهزن اینهمه تعریف ندارد...»

«منهم قبل از اینکه از نزدیک با او تماس داشته باشم همینطور

فکر می کردم...»

او در این اواخر باین وضع در آمده است. خودت می دانی که قبلاً شغل آبرومندی داشت.»

کاترین چقدر صحبت می کرد. داشتم از پای در می آمدم...

سعی خود را برای نگاهداری خود نگار برده گفتم:

«کاترین دیگر تمام کن. بس، است باور کردم. حتی بحدی که

می توانم خیال کنم تو اصلا از اتومبیل ربوده نشده‌ای و حتی می توانم تصور کنم که آن پسرک لاغر اندام و بلند قامت فرشته ایست که در میان ما شیاطین زندگی می کند... بس است.» با ادای آخرین کلمات مقاومت در هم شکست و در زیر پای کاترین نقش زمین شدم.

مرابند کرد و در کنار جاده روی علفها درازم کرد و گفت: «حالت خوب نیست، کمی راحت کن. مقاومت کن تا بخواهه پزشک برسیم. آنطور که خانم صاحبخانه می گفت نباید زیاد دور باشد. نمی دانم چه شهری است نه اتومبیل... نه درشکه... هیچ وسیله رفت و آمدی نیست...»

«کاترین احتیاج به معاینه نیست... چنین چیزی نیست. خیال می کنم اشتباه می کنم.»

«منهم اول خیال می کردم اشتباه می کنی... ولی حالا که حالت را دیده ام مطمئن هستم اشتباه نمی کنی.. تو فکرش را بکن... کی از حال میرفتی؟... کی دچار سرگیجه می شدی؟ بلند شو بمن تکیه کن تا این چند قدم را بالا برویم...»

گرچه چند دقیقه دیگر وقتی پزشک نتیجه معاینه را اعلام می داشت معلوم می شد که من باردار نیستم ولی این کافی نبود که مرا دختر دست نخورده ای معرفی کند. آقای برنارد گوهر عفتم را ربوده بود، ولی اگر من خود زبان نمی گشودم هیچکس باین راز واقف نمی شد در صورتی که حال کاترین می دانست که دختر آلوده دامنی هستم.

هیچوقت خود را تا این حد بی حال حس نکرده بودم.. پاهایم را بزور می کشیدم. فضای باز و روشن اطراف از زوایای اسرار آمیز و تاریک قصر بزرگ ظلمانی تر و مرموزتر جلوه می کرد. احساس خفقان می کردم و در عین حال سرفه های متوالی که چندی بود ترکم کرده بود مجالم نمی داد بطوری که هر چند قدم مجبور بودم متوقف شده نفسی تازه کنم. صحبت های کاترین داغم را بیشتر تازه می کرد... مجبور بودم راه حلهائی را که در مورد جریان دروغی پیشنهاد می کرد قبول کنم و با اینکه راجع بآنها اظهار نظر نمی نمودم بدتر از همه آن بود که

كاترين مي خواست راجع به تجاوز آقای برنارد جزئیات را كاملاً شرح دهم - گرچه من زياد دختر خجالتی نبودم ... اندام خود را چندبار در مقابل جانی عریان کرده و برای جلب و تحريك او بطرق مختلف توسل جسته بودم. ولی در مقابل كاترين از ابراز بعضی جزئیات سخت ناراحت و شرمنده بودم.

لازم نیست برای شما شرح دهم که چقدر زجر کشیدم تا معاینه طبیب تمام شد. بالاخره پزشك رو بمن و كاترين کرد و گفت:

« متأسفانه يا خوشبختانه ... در هر صورت خانم باردار نیستند. »  
گرچه تشخیص پزشك برای من تازگی نداشت و در ضمن بهیچوجه اعترافی را که نزد كاترين کرده بودم باطل نمی کرد ولی زياد نتوانستم نگاهش کنم ... نگاه كاترين همان نگاه چند لحظه قبل بود با این تفاوت که حالت نگرانی و آشفتگی اولیه را همراه نداشت. بعلاوه حالت حقارت باری که حتم کردم در پناه نگرانیهای قبلی از نظرم پنهان مانده بوضوح وجود مرا مورد تمسخر قرار داده بود. تحمل نگاه تحقیر آمیز و پرتمسخر كاترين با اندازه ای برای من طاقت فرسا و غیر قابل تحمل بود که در يك لحظه بسیار زود گذر آرزو کردم که چه خوب بود آن دره و قیحانه كاترين را بی عفت می کرد تا حال نگاههای شکنجه دهنده اش را چنین بمن نمی دوخت ...

كاترين نفس عمیقی کشید و مثل کسی که بار سنگینی را زمین گذارده باشد قد راست کرد و گفت:

« فرانسین راحت شدیم ... حالا برویم ... سعی کنیم این جریان را فراموش نمائیم. »

من که تا اندازه ای بر اعصاب خود مسلط شده و پس از تشخیص و معاینه پزشك تا حدی احساس سبکی و بیگناهی می کردم جرأتی بنخود داده گفتم:

« كاترين برویم؟ ... مگر تو نمی خواهی خودت را ... »

كاترين با هوش و فراستی که از او انتظار نداشتم خیلی زود متوجه منظور من گردید و دریافت بر آنچه که در مورد غیبت چند روز خود گفته هنوز مشکوکم زیرا با عصبانیت در حالی که می لرزید گفت:

« خیلی تغییر اخلاق داده ای ... چرا بساور نمی کنی ... آنا

تاکنون چندبار بتو دروغ گفته‌ام ... تازه اگر آندره مصمم می‌گردید مرا وادار به تسلیم نماید تا جان داشتم کامیاب نمی‌شد. آری همین است که گفتم. و اینکه بتو گفتم کاری که بزور و بدون تمایل انجام شود گناه نیست تنها برای دلداری تو بود ... می‌خواستم از رنجهای درونت بکاهم ... وگرنه اگر تو مایل نمی‌بودی و از دل و جان مقاومت می‌کردی آقای برنارد هرگز موفق نمی‌شد ...»

کاترین حق داشت سرزنش کند، آری حق داشت. من خیلی پیشتر از آنچه که تصور می‌کردم بدبخت بودم. در برابر کاترینی که از میان مردان راهزن پاك بازآمده بود خود را بیش از پیش خوار و ناتوان و بدنام می‌دیدم ... زندگی بر من تلخ شده. يك لحظه بیادپر نگاه ساختمان افتادم. من خود را پیش آقای برنارد گناهکار نمی‌دانستم. گرچه دختر بوالهوسی بودم ولی مسلماً اگر او آن شب از مستی و بینبری من سوء استفاده نمی‌کرد رابطه من و او هرگز با آنجا نمی‌کشید. من سقوط و غفلت خود را به صورت صحنه مؤثری شرح داده بودم. ولی در مقابل این پیش‌آمد و گذشت خارق‌العاده عمل من بصورت اعترافی درآمده بود که يك موجود منلوب و شکست‌خورده بمنظور رهائی خود از تحمل رنج و عذاب وجدان بزبان می‌آورد.

هنگامی که کاترین با قیافه آرام و مهربان بمن نزدیک شد احساس کردم در افکار و تصورات او خود را از زن خود فروشی کمتر می‌یابم، نزدیکتر شد و در حالی که در کنارم قدم برمی‌داشت گفت:

«فرانسین عزیزم، مرا ببخش که سرزنش کردم. امیدوارم خداوند ترا ببخشد، امروز هنگام دعا بدرگاهش التماس خواهم کرد تا ترا .....

با دست او را بکناری زده گفتم:

«نه کاترین ... من نمی‌خواهم برای من التماس و دعا کنی ... نمی‌خواهم خدا مرا ببخشد ... همینقدر که تو عمل مرا نادیده‌بگیری برای من کافیست، اگر غیر از این بود برای اعتراف پیش کشیش می‌رفتم. من بمنظور طلب بخشایش پرده از راز خود برداشته‌ام ...»

خدائی که از روز ازل مرا چنین محروم و بدبخت آفریده، از لحظه‌ای که بمن حیات بخشیده مرا از بدوی‌ترین عواطف انسانی محروم داشته، و حتی نگذاشته چون بچه‌گربه‌ای لحظه‌ای پستان مادر بندهان گیرم، چگونه گناهکارم می‌داند تا ببخشایدم؟ اگر گناهکارم، کاترین جان بگو گناه اصلی بگردن کیست؟ من یا خدا؟ شاید من مجموعه‌ای از گناهان هستم ولی با آنها انس گرفته و با آنها ساختم. تار و پود وجودم رنگ کردار و اعمالی دارد که شاید بنظر تو و دیگران گناه باشد... اگر بخشوده نشوم چه خواهد شد؟ هیچ. بگذار هر چه می‌خواهم بشوم، آنقدر که تو خوبها را می‌شناسی من نمی‌شناسم و در آرزوی آن نیستم. جسم بیمار من، روح آشفته من با آنچه که تاکنون داشته‌ام قانع است. مرا ببخشایند که آنچه را دارم از من باز گیرند؛ شاید عجیب است اگر بگویم چنانچه بهتر و یا بدتر از آنچه را که فعلا با آنها می‌سازم و می‌سوزم نصیب کنند نه خواهم گریست و نه خواهم خندید. تاکنون خیلی گریسته و خیلی بیمورد و بیجا خندیده‌ام... هر يك از مراحل مختلف زندگی‌ام که گاهی حالتها و موقعیتهای بهتر و یا بدتر از نخست برای من فراهم کرده است مرا هم گریانیده و هم خندانیده است. آیا خارج از این دو حد حالتی را می‌شناسی؟... کاترین... کاترین من، پس بگذار من در حالیکه همیشه در تمام دوران زندگی خود بین این دو حالت سرگردان بوده‌ام بار گناهانم را تحمل کنم. بگذار بهمین طریق زندگی کنم، در کنار جمع گناهان، فقط آنچه را که برای خود ساخته و یا بوجود آورده‌ام احساس کنم و با درك مفاهیم آنها مراحل بعدی زندگی را طی نمایم. کاترین... گرچه زندگی را دوست نمی‌دارم ولی مایلم اگر زنده هستم در حالی که هوای خارج از محیط قصر بورگ را استنشاق می‌کنم همان اوضاع و احوال آنجا را دنبال کنم... گفتم که با آنها خو گرفته‌ام و واقعیات آنجا در يك يك اجزاء وجود من نفوذ کرده و باروح من آمیخته است...»

سکوت کردم و چشم بندهان کاترین دوختم.

کاترین هم سکوت اختیار کرده بود ولی بروشنی می‌دیدم که اجزاء صورتش از ناراحتی و آشفتگی درونش خبر می‌دهد. دست‌زیر



بازویم کرد و مرا محکم بخود چسباند.  
 بالاخره بحرف آمد و در حالی که سعی می کرد آنچه را که شنیده بود عادی تلقی کند گفت ،  
 « فرانسین... اینطور هم که تو میگوئی نیست، تو روز بروز جوانتر و زیباتر میشوی بهمان اندازه هم باید زندگی در نظر تو تازه تر و دوست داشتنی تر جلوه کند... نمیدانم چرا اینهمه از ماجراهای گذشته رنج میبری . مرگ مادرت را بزرگترین بدبختی خود میدانی. مادر بیچاره ات حتی خودش هم ندانست که ترکت می کند. خیالت از روز نخست یعنی از روزی که فهمیدی مادری هم وجود دارد راحت بود. ولی من، فرانسین عزیز، من مادر داشته ام، می دانسته ام مادری که مرا بدنيا آورده زنده است و شاید هم در همان شهر و در کنار و نزدیک همان شیرخوارگاهی که مرا با آنجا سپرده زندگی می کند ولی این مادر، مادر نبود. انسان نبود، عاطفه نداشت هرگز او را ندیده ام. نمی دانم زنده است یا مرده . نفهمیدم چرا به شیرخوارگاه سپرده اند؟ آیا پدر نداشته ام؟ او نمی توانسته از من نگهداری کند؟ آیا مرده یا زنده است؟ فرانسین، اصلا نمی دانم مادرم چه شکلی بوده حتی عکسش را ندیده ام. هیچ چیز از او نمی دانم... اگر نمی دانستم انسانها از یکدیگر بوجود می آیند و بمن نگفته بودند که در روزهای اولیه زندگیم زمانی که من چیزی نمی فهمیدم زنی که خود را مادر من می دانسته بدیدنم می آمده خیال می کردم يك دختر سرراهی هستم. تو قصر بورگ را جهنم زندگی خود می دانی در حالی که اگر من می دانستم مادرم در کدام گوشه و در زیر کدام سقف زندگی می کرده یا می کند، گو خرابه ای باشد ، آنجا را بهشت می دانستم. فرانسین! تو خواهر و برادری داری، پدری برای خود می شناسی... چیزهایی که من حتی از خیالش هم محرومم. باوجود این مثل تو نو مید و بی ایمان نیستم... خودت بهتر می دانی که در جوار تو، همراه با خوشیها و تلخیهای زندگی، یأس و امید سایه وار همیشه بدنبالم بوده اند.»  
 کاترین سرگذشت خود را، که من تاکنون به آن واقف نبودم، بدون آنکه اشکی در گوشه چشمانش ببینم. و یا اینکه آه و ناله ای از

او بشنوم، حکایت کرد. محرومیت او را سنگین و غیر قابل تحمل احساس کردم ولی نتوانستم در پناه آن، رنج و اندوه همیشگی خود را فراموش کرده و مخصوصاً در مورد پدرم تغییر عقیده بدهم و وجود او را در مقایسه زندگی خود با زندگی و محرومیت کاترین غنیمت بشمارم ..... بجا بود بگویی که « در باره نامهربانیهای پدرم چه می‌گوئی؟ از روزی که یادم داده‌ای باو پایا بگویم و بمن فهمانده‌ای که او پدر منست من جز بی‌توجهی از او چیزی ندیده‌ام».

ولی فکر کردم در این موقعیت که کاترین زندگی خود را از ابتداء بخاطر آورده بی‌مناسبت خواهد بود با یادآوری و ذکر نام مردی که ۱۶ سال تمام او را در یأس و ناامیدی بدنبال خود کشانده است او را آشفته‌تر و ناراحت‌تر کنم.

هر دو ساکت شدیم، نه من و نه او هیچک دنبال مطلبی که سکوت را برهم زند نبودیم، شاید می‌خواستیم، ما دو مصیبت دیده اجتماع و طبیعت به آنچه که از زندگی خود گفته و شنیده بودیم اکتفا کرده و دردها و محرومیت‌های خود را در مقایسه با یکدیگر راحت‌تر تحمل نمائیم.

سرازیری جاده را آرام آرام بسوی ویلای خود می‌پیمودیم... آفتاب بوسط آسمان رسیده بود. گرما رو بشدت میرفت ..... چیزی نمانده بود برسیم. دورنمای ویلا از دور بچشم می‌خورد..... گفتم:

« کاترین هوا امروز خیلی گرم است ..... چه خوب است بساحل دریاچه برویم خیال نمی‌کنی نیمساعت شناوری، هم خنکمان خواهد کرد وهم اینکه اعصابمان را تا اندازه‌ای آرامش خواهد داد؟ »

« ولی من می‌ترسم سرما بخوری، توهرگز در دریا یا دریاچه شناکرده‌ای، خیال نمی‌کنم آب دریا در این فصل کاملاً گرم باشد. »  
 جوابی ندادم..... به نزدیکی دیواره ویلا رسیدیم. جانی در سایه درختی به نرده‌های باغ تکیه کرده مشغول خواندن روزنامه‌ای بود..... صدایش کردم :

« جانی خیلی مشغولی ..... چه خبر تازه؟ ..... »  
 « خبری نیست. مگر بنا نبود شما امروز قایق‌سواری کنید. از

صبح تا کنون منتظر شما هستم .

کاترین متوجه من شد و گفت :

« راجع به کدام قایق می‌گویند؟... »

« هیچ یادم نبود... دیروز بجانی گفته بودم برای امروز

قایقی کرایه کند... دلم می‌خواست امروز روی دریاچه گردش کنم... »

کاترین با قیافه‌ای که نشان می‌داد از این موضوع راضی نیست

گفت :

« منکه خسته‌ام و اصلاً حوصله ندارم و اما راجع بتو... فکر

می‌کنم پس از این همه راه پیمائی اگر روی دریاچه زیر آفتاب گردش

کنی ناراحت خواهی شد. »

قبل از اینکه من جواب دهم جانی گفت :

« خانم کاترین... اتفاقاً قایق اطافك کوچکی دارد بنابراین

در آفتاب نخواهیم بود... بنظر من برای شما هم این گردش مناسب

است. »

« نه... نه... من خیلی خسته‌ام می‌خواهم بخوابم... دو سه

روز است استراحت نکرده‌ام حتی احساس گرسنگی هم نمی‌کنم.

سپس خطاب بمن گفت :

« حالا که می‌خواهید بروید اقلاً کمی خوراکی با خودتان

ببرید... نیمساعت دیگر موقع نهار است و حتماً شما تا آن موقع

نمی‌توانید مراجعت کنید. »

جانی درحالی که با سر گفته‌های کاترین را تصدیق می‌کرد

با لحن کنایه‌داری گفت :

« راست است، شما خیلی احتیاج با استراحت دارید. »

کاترین بدون کوچکترین توجه بجانی و صحبت‌های او از ما

دور شد. در حالی که دور شدن کاترین را می‌نگریستم یادم نیست در

خیالم نسبت باین دختر پاك و با ایمان چه می‌گذشت. در هر صورت

گفتم :

« جانی هیچ خوشم نیامد... یعنی چه... چرا کاترین احتیاج

با استراحت دارد؟... »

خنده‌ای کرد و گفت :

«مگر آنوقت که او را از کنارت بغل کردند و بردند خواب بودی؟... تو خیال می‌کنی ساختن با آن همه مردکار آسانی است؟... منکه باور نمی‌کنم... اگر آندره هم کاری نکرده مردانش دست بردار نبوده‌اند... باری، قبول کن که خانم کاترین احتیاج باستراحت دارد.»

جانی دو کلمه «خانم» و «کاترین» را خیلی معنی‌دار بر زبان راند... مثل اینکه از زن بدنامی سخن می‌گوید... اینطور ادامه داد:

«خوب بقیه صحبتها را در قایق خواهیم کرد... تو راه بیفت تا من بروم کمی خوراکی بردارم.»

گفتم :

«اگر بگویم پس از این حرفها که در باره کاترین زدی دیگر از تو بیزارم و نمی‌خواهم باتفاق تو بگردش بیایم چه خواهی کرد؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و با کمال بی‌اعتنائی در حالی که بطرف ویلا میرفت گفت :

«هرطور مایلی»

چنان عصبانی شدم که اندامم شروع به لرزیدن کرد. به در ویلا تکیه کردم. وقتی دیدم جانی با دو بسته که معلوم می‌داشت برای دو نفر نهار برداشته برمیگردد عصبانیت من به نهایت خود رسید... احساس کردم پس از آنکه افسون آقای برنارد مرا وادار بسقوط کرد اطمینان خاطر و در عین حال بی‌اعتنائی این مرد کریه‌المنظر مرا از پای در خواهد آورد.

به در باغ رسید و از آنجا هم خارج شد و پس از نگاهی اشاره مانند که بمن می‌فهماند بدنبالش بروم جاده باریکی را که از روبروی ویلا از میان درختان کنار جاده شروع می‌شد در پیش گرفت... بی‌اختیار بدنبالش راه افتادم... در حدود نیمساعت و شاید هم بیشتر ساکت و آرام دنبال هم راه رفتیم... نمی‌دانم چرا نمی‌خواستم در کنارش قدم بردارم. پس از آن وارد شاهراهی شدیم که بنظرم درست بموازات شاهراه و خیابان کنار باغ ویلای ما بود... خسته شده و به

نفس نفس افتاده بودم. بقیه راه را تا ساحل دریاچه با اتوبوس طی کردیم. به بیحالی مخصوصی دچار شده بودم. موقعیت خود را حس نمی‌کردم. بمحل رسیده بودیم ولی من مات و مبهوت جانی را تماشا می‌کردم. شنیدم می‌گویند:

«زودباش پیاده شو! رسیدیم...»

لحن خشن و تحکم‌آمیز جانی مرا ترساند و شك و تردید بمن راه یافت. آرام آرام بسوی کناره ساحل قدم برمی‌داشتم. ساحل آرام و بی‌سروصدا بود. قایق كوچك سفیدی در کنار آن دیده می‌شد. کسی در آن اطراف نبود. دستخوش هول و هراس عجیبی بودم. آیا صدای برخورد امواج با ساحل و یا سکوت پر ابهت دریا و ساحل بود که مرا می‌ترساند و یا اینکه؟... در هر حال گفتم:

«جانی پس قایقران کوه؟...»

«احتیاجی به قایقران نیست... پس تو خیال می‌کنی تمام‌دیروز را مشغول چکاری بودم... حالا از قایقران هم بهترمیرانم...»  
وارد قایق شد و پس از آنکه بسته‌ها و نانها را در گوشه‌ای قرار داد بسویم آمد... فهمیدم می‌خواهد کمکم کند تا وارد قایق شوم و شاید هم بغلم‌کند. دستانش را بسوی من دراز کرد. گفتم:  
«لازم نیست... هنوز نمی‌دانم با تو بیایم یا نه... تو می‌گوئی

بیایم؟»

مثل آنکه حرفهایم را نمی‌شنود نزدیکترم شد و درحالی که بازوانش را از هم می‌گشود گفت:  
«عجب، فکر نمی‌کنی اگر بنخواهی تنها بیائی پاهایت در میان آب فرو خواهد رفت.»

جانی قبل از اینکه حرفهایم را تمام کند دريك چشم برهم زدن مرا در آغوش گرفت و در داخل قایق گذاشت.

نسیم ملایم و خنك دریاچه که دیوارهای پرده‌ای شکل اطاقك قایق را بنبازی گرفته بود روح تازه‌ای بکالبدم دمید. ترسم اندکی تخفیف یافت. در میان شك نرم نیمکت کنار اطاقك نشستم. پاهایم را روی نیمکت مقابل گذاشته لم دادم. ساحل و کلبه‌های کنار آن اندك اندك

کوچکتر شد تا آنجا که بصورت محو و نامعلومی درآمدند... جانی صحبت نمی‌کرد ولی گاهی لبخندهای مخصوصی که شاید بیجهت آنها را مرموز و شیطانی می‌پنداشتم برگوشه لبانش نقش می‌بست.

«فرانسین بسته‌ها را باز کن گرسنه‌ام.»

دیگر ساحل پیدا نبود... من و جانی ساکت و آرام مشغول صرف نهار بودیم. حال عجیبی داشتم. گرچه بارها سعی کرده بودم موقعیتی ایجاد نمایم تا با او تنها باشم و بوسایل مختلف متشبهت شده بودم که او را بسوی خود جلب نمایم ولی در آن حال از تنها بودن با او واهمه داشتم... در حالی که می‌ترسیدم، از حال خود تعجب می‌کردم. هر رفتاری هم که با من می‌کرد مهم نبود... من خود را در اختیارش گذاشته بودم و او مرا از خود رانده بود بنابراین از چه می‌ترسیدم... شاید از شکل و قیافه‌اش وحشت داشتم... ولی نه... مگر آن غروب در میان آلاچیق و یا آن شب در بین راه در آن مسافرخانه کوچک که با اداء و اطوار می‌خواستم او را مجبور باطاعت از امیال خود کنم او زیبا بود؟... چرا آنوقت نمی‌ترسیدم؟... پس آیا من دیوانه‌ام؟... از این فکرها بی‌اختیار خنده‌ام گرفت...

چشم از سفره برداشت و بتندی گفت:

«چرا می‌خندی؟... لابد یا بشکم می‌خندی و یا چون با این

قیافه عاشقتم مسخره‌ام می‌کنی... اینطور نیست؟...»

او هیچوقت با این صراحت اعتراف به عشق خود نکرده بود... و حال که از زبان او حدود علاقه‌اش را نسبت بخود می‌شنیدم مغرور شده و با شیطننت گفتم،

«از عشق حرف نزن... وانگهی من خیال نمی‌کنم دوستم

داشته باشی.»

بر آشفت و گفت:

«راست می‌گوئی، حرف زدن بی‌فایده است، زیرا تو دلیل عاشق

بودن را چیزی دیگر می‌دانی و مسلماً آینده را عاشق حقیقی کاترین

فکر می‌کنی... نه؟!»

«نمی‌دانم... شاید.»

گرچه می دانستم منظور جانی چیست و او برای اثبات عشق پاك خود نسبت بمن می خواهد به عشق آندره بکاترین که ظاهراً بآن سرانجام افتضاح آمیز منجر شده بود توسل جوید ولی نمی خواستم حقیقت باورنکردنی را که از زبان کاترین شنیده بودم برای جانی بازگو کنم، زیرا اولاً هیچ فایده نداشت و او هرگز باور نمی کرد و ثانیاً گرچه آنطور که جانی انتظار داشت عاشقش نبودم. در عین حال دوست نداشتم او نسبت بزنی دیگری حتی اگر آن زن یکی از دوستان عزیز و باوفای من باشد توجه و نظر خوشی پیدا کند، مخصوصاً در صورتیکه او جریان کاترین را باور می کرد همانقدر که نسبت به کاترین نظر احترام آمیزی می یافت از سبکسری من بیشتر بیزار می شد در این صورت چه لزومی داشت که نظر توهین آمیز جانی را نسبت بکاترین تغییر دهم... از طرف دیگر به فلسفه ای که جانی در مورد پاکی و تقدس عشق ابراز می داشت ایمان نداشتم و برای من قابل قبول نبود که یکی از دلایل عشق آسمانی او (البته آنطوری که می گفت و می خواست منجر بازدواج گردد) آنست که نمی خواهد و مایل نیست قبل از اینکه بطور قانونی و رسمی مالک من گردد با من ارتباط حاصل کند... لذا درحالی که مطمئن بودم جانی دنباله گفتگو را تعقیب نخواهد کرد بهترین جوابی را که در پاسخ جانی یافته ام آن بود که بگویم . «نمی دانم»

«آری «نمی دانم»... منم باور کردم... تو دروغ می گوئی. حیف که نمی توانم خود را از بند بعضی قیود اخلاقی برهانم و همچنین نمی خواهم به آقای بورگ بد کرده باشم. وگرنه بهمان طریق که آندره با کاترین رفتار کرد بتو می فهماندم که من اشتباه نکرده ام و عاشق بودن از نظر تو مفهوم دیگری دارد.»

هوس سر تا پای وجودم را فرا گرفت. خود را بیشتر در میان بالشهای نرم فرو بردم و زانوانم را سخت بهم فشردم. جانی موتور قایق را خاموش کرده بود. قایق ما آرام آرام بروی آب دریاچه می لغزید... وزش ملایم باد آنرا بهرطرف که می خواست میراند... جانی درحالی که به دیواره اطاقك تکیه کرده بود خیره به کف قایق

می نگریست اما ناگه نگاهی را بمن دوخت...  
چشمانم را فروبستم و بانتظار اینکه در آغوشم گیرد... او  
که چه انتظار لذت بخشی بود... در اندیشه های هوس انگیز فرو  
رفتم... گرچه موفقیت های ناقص من در مورد رام کردن جانی در  
گذشته همیشه بکمک ایجاد صحنه های تحریک کننده حاصل شده بود  
و حال که او کاملاً هوشیار و در ضمن از دستم عصبانی بود احتمال  
بسیار ضعیف وجود داشت که اسیر هوس خود باشد ولی نمی دانم چرا  
مطمئن بودم دیر یا زود بسویم آمده و آنطور که آرزو می کردم در  
آغوشم خواهد گرفت. ولی آیا من قادر بودم مدت زیادی در انتظار  
او باشم؟... بی اختیار بپاخاستم... او هم بدون آنکه منظورم را در-  
یابد بپاخاست و درست در مقابل هم ایستادیم.

«جانی گرمم است... می خواهم پیراهنم را در آورم... تو  
چه می گوئی؟»

و بعد بدون آنکه منتظر جواب او باشم پیراهنم را با يك حرکت  
کندم و سپس بر روی نیمکت دراز کشیدم... باز هم همچنان خیره بمن  
نگاه می کرد. بالاخره گفتم:  
«می خواهم بخوابم.»

باز هم حرفی نزد. چشمهایم را بستم... پس از انتظار کوتاهی  
که در آنوقت بنظرم چون سالی رسید بازوان قوی او دور اندامم حلقه  
شد و از جایم برداشت و بر روی کف قایق نهاد... چشمانم همچنان بسته  
بود ولی می توانستم حدس بزنم که مشغول درست کردن جایی برای  
خود در کنار منست... از تجسم و احساس خیالی وجود او و اینکه  
يك لحظه دیگر بدن مردانه او با من تماس پیدا خواهد کرد غرق  
لذت شدم.

قیافه زشت او برای من چه اهمیتی داشت. از آنروز، از  
لحظه ای که او را پس از مدت ها غیبت دیده بودم احساس می کردم هرچه  
می خواهم او را بهتر از آنچه هست به بینم نمی توانم ولی فعلاً آنچه که  
مورد نیاز من بود ارتباطی به زشتی قیافه اش نداشت در همین فکرها  
بودم که جسم او را کنار خود حس کردم و بعد در آغوشم گرفتم...  
.....



با وجود آنکه در آغوش جانی لذت فراوانی بر تمام اجزاء وجودم مستولی شده بود ناگهان بخیالم گذشت که جانی برخلاف آنچه که میگوید به قانون و اخلاق هم اعتقادی ندارد .... و اینکه بامیل خود در آغوشم گرفته خیال می کند بیخبر و در خوابم ..... مسلمانم دخترى جای من بود پشت این اندیشه جستی میزد و دور می شد . ولی من نه . پس از آنکه دوبار بشدت از جانب او مایوس شده بودم اگر این موقعیت مناسب را از دست می دادم دیوانگی محض بود .... همانطور که زشتی روی جانی برای من و منظور من اهمیت نداشت فکر و اندیشه و بالاخره منظور او هم برای من مهم نبود ..... با فشار هوس انگیزی بیشتر خود را باو چسباندم .... باید بگویم احساس کردم از کسیکه بمن اینهمه لذت میبخشد خوشم می آید ..... خیال کردم دوستش دارم ... دستهایش را در دست گرفتم و با صدای ملایم و مرتعشی گفتم :

«جانی ..... چقدر خوبی ... خیلی دوستت دارم .... حالا فهمیدم که دوستت دارم.»

شاید هنوز میخواستم حرفهای دیگری هم بگویم که ناگاه پیا خاست و چون دیوانه زنجیر گسیخته ای در وسط قایق در حالیکه نگاهش را باینطرف و آنطرف میدوخت ایستاد .

اگر چاقویی در دست داشتم سینه اش را بدون تأمل میشکافتم . از شدت عصبانیت میلرزیدم . من نیز بلافاصله از جا برخاستم و در جای اولیه خود نشستم و پاهایم را روی نیمکت مقابل نهادم و گفتم :

«جانی ، خیلی پستی ... خجالت نمی کشی ... تو خیال میکنی

از آندره بهتری ؟ ... اگر صدایم در نمی آمد از او بدتر رفتار می کردی و هیچ بعید هم نبود بعداً هم مرا بکنار ساحل برده و بدست قایقرانان بسیاری . آندره آنقدر جرأت و شهامت داشت که در روز روشن در مقابل چشم دو نفر محبوب خود را ربود و همانطور که تو خیال میکنی با او رفتار کرد ولی تو .... آری تو بعنوان گردش مرا بوسط دریا کشاندی و بعد هم بتصور اینکه در خواب عمیقی فرو رفته ام در آغوشم گرفتی و وقتی آتش هوس بجانم ریختی ... وقتی

صدایم را درآوردی ... وقتی از رفتارت مطلع شدم ... وقتی خواستم کلمه‌ای برای دلداری تو بدروغ بگویم از کنارم جستی ... من دلم بحالت میسوزد... اگر چند سال قبل بمن مهربانی نکرده بودی و من محروم از همه چیز را وادار بدرک چیزهایی نکرده بودی و مرا بخود عادت نمی‌دادی دیگر چه کسی بتو توجه میکرد ؟ ... چه کسی ترا بعنوان مردی که میتواند زنی را راضی کند می‌پذیرفت ؟ ... آخر با این قیافه - با این اخلاق جهنمی ... با این سخنان سرد - با این فلسفه بافیهای بی معنی‌ات آیا کسی ترا بخود راه خواهد داد ؟ ... برو جانی ... از نظرم دور شو ... نمیخواهم چشمم برویت بیفتد... اگر نزدیکم بیائی فریاد خواهم کرد ... یا خودم را در آب خواهم انداخت ... وقتی بساحل رسیدیم بکترین خواهم گفتم ... بپدرم خواهم نوشت که جانی آن راننده با وفا و از جان گذشته‌ات بیشرم و بیشرف است ... آری همه چیز را باخواهم گفتم و آنوقت...»

جانی از عصبانیت غرید و داد زد :

« آنوقت چی ؟ ... من از پدرت نمیترسم ... من رازدار او هستم نه او... من همه چیز را میدانم... اوتمام جریانات را بمن گفته... مرا با این حرفها نمیتوانی از میدان درکنی ...»

جانی چون شیر زخم خورده‌ای بنظر میرسید. با همه دروغهایی که با او گفته بودم و همچون دختر پاکی از خود دفاع کرده و با سخنان تمسخر آمیز خود او را بیچاره کرده بودم باز از او خیلی میترسیدم....

شاید برای رهائی از دیدن قیافه ترسناک و مهیب او بود که بی‌اختیار بپا خاستم و بقصد انداختن خود بدریاچه به لب قایق نزدیک شدم . مثل آنکه جانی پی بموقعیت تازه‌ای برده باشد و حشیانه‌کمرم را گرفت و بکف قایق پرت کرد و در حالیکه لگد بپاهایم می‌زد داد زد :

« بمیر پست فطرت ... تو برای آن ساخته شده‌ای که در آغوش این و آن بسربری ... حیف از این عشق پاکی که من نسبت بتو دارم ... تو نمیتوانی اینها را بفهمی. قبل از آنکه ترا

بسزای گفته‌هایت برسانم بتو خواهم فهماند که برای آغوش من بسی تابی ... حتی حاضری يك لحظه در آغوشت گیرم - از تو کامیاب شوم و بعد هم بکشمت ... خیال نکنی می‌خواهم کسی بداند و یا به‌بیند که تو دروغ می‌گوئی و یا دخترک با ناموسی هستی که بخواهد خود را بمیان آب اندازد. دلت برایم می‌سوزد؟ تو عاطفه نداری که بخواهی به منی که باینصورت درآمده‌ام دلسوزی کنی، چه رسد بآنکه فداکاری را بدرجه‌ای برسانی که حاضر باشی خود را در اختیار مردی بگذاری که فکر می‌کند هیچ زنی باو اعتناء نمی‌کند ... و یا بخواهی او را بزندگی خوشبین و امیدوار کنی ... فرانسین، قبول کن که دروغ می‌گوئی ... همینقدر که چون مجسمه‌ای جلو من بیفتی و بهرکار تسلیم شوی کافیست که احساس کنم آنچه را گفته‌ای دروغی بیش نیست ...»

جانی دنبال حرفهای خود چون حیوان درنده‌ای که به طعمه خود دست یافته باشد و بخواهد آنرا با چنگالهای تیزش از هم بدرد بر روی من پرید و سپس نیمه خیز شد و با خنده استهزاء آمیزی گفت:

«پس حالا چرا فرار نمی‌کنی؟ ... چرا خودت را بمیان آب نمی‌اندازی؟ ... دیدی که دروغ می‌گفتی ... تو همین جانی زشت را دوست داری ... می‌بینی که در مقابل من ... با این بدن نیمه عریانت تسلیم محض هستی ... آیا باز هم ادعا می‌کنی که من پست هستم؟ ... می‌خواستم از خواب بودن استفاده کنم؟ ... احتیاجی نبود ترا غافلگیر کنم ... مدت‌هاست که میدانم فقط منتظر اشاره من هستی تا خود را در اختیارم بگذاری ...»

نمیدانستم چه بگویم ... هرگز شعله‌های کینه و انتقام را همراه با آتش سوزان شهوت در چشمان مردی ندیده بودم ... هرگز نمی‌دانستم مردی که زنی را دوست می‌دارد و در عین حال از جانب او مورد تمسخر قرار می‌گیرد و در آتش انتقام می‌سوزد وقتی در مقابل جسم عریان او واقع شود با او چگونه رفتار مینماید ...

اندام را چنان وقیحانه مینگریست که يك آن فراموش کردم

این مردیکه چنین بی‌شرمانه مرا می‌نگرد زمانی ازدواج را تنها شرط نزدیکی من و خود دانسته بود.

نگاه چشمان دریده‌اش آزارم می‌داد. همانطور که آسمان را نگاه میکردم شنیدم که میگوید :

«بمن نگاه کن .... میخوام در عمق چشمان و نگاهت اعتراف ترا بخوانم ، عجز ترا ببینم ... انتقام بگیرم و لذت ببرم ... حال که بخیال خود تنها زنی هستی که بمن بدبخت دلسوزی میکنی اقلا بگذار به بینم چشمان دلسوزت چگونه من محروم را مینگرد ... میخوام به بینم نگاهت مثل چند لحظه قبل نوازش دهنده است یا از اعتراف حقایق و احساس درونی میترسد ...»

با دست سرم را گرفت و بسمت خود گرداند و گفت :  
«نگاهم کن ! میدانم چشمانت آنچه را که تو میخواهی از نظرم پنهان کنی بمن خواهند گفت .»

احساس کردم جانی راست میگوید ... هم از او میترسم و هم از احساسات تند و خروشانش خوشم میآید ... طغیان روح او مرا بیشتر بخود جلب مینماید ... بهتر بگویم از وجود او چه زشت و چه زیبا چه وحشی و چه مهربان لذت میبرم ... نگاه مهربان و پر از لطف خود را بچشمانش دوختم ... چون دریای متلاطمی که ناگهان آرام شده باشد ... نگاهش در چشمانم لحظه‌ای آرمید و بعد در حالیکه بسوی من خم میشد با همان لحن تند چنین گفت :

«میدانم دوستم داری ولی این کافی نیست ... از تو دست بردار نیستم ، هنوز روح حساس من زجر کشیده و جریحه دار است ... هر قدر ترا در مقابل خود ضعیف‌تر به بینم روحم آرامش بیشتری خواهد یافت .»

جانی بعد از گفتن این کلمات بدون اعتناء با اعتراض من که شاید در تمام دختران واکنشی غیر ارادی و طبیعی است وحشیانه در آغوشم گرفت .

تحمل رنج و عذاب در آغوش جانی نتوانست از میزان لذتم بکاهد. اندك اندك قوايم تحليل ميرفت ... گویا تصمیم به نابودی من

گرفته بود و میخواست برای گرفتن انتقام استخوانهایم را خرد کند.  
داد زدم ،

«بی انصاف ... ولم کن ... چقدر میتوانم تحمل کنم ؟ بس  
است ...»

«بس است ! ؟ ... اگر اجازه دهی خواهم خندید ... وقتی  
روی تشك نرم چون ملکهها دراز کشیده بودی ... پاهایت را به  
نیمکت قایق تکیه داده بودی آیا فکر نمیکردی نباید این آدم زشت  
را که گناهی جز عشق تو ندارد اینهمه ریشخند کرد؟»

جانی از جا برخاسته و بپا ایستاده بود ... با نوک پا اندامها را  
حرکت میداد ... باز هم ادامه داد ،

« می گوئی بس است ! چرا ؟ برای چه ؟ هیچ میدانی تواز  
شکنجه دادن من خسته نمیشوی ؟»

با التماس و تضرع گفتم ،

«جانی مرا بساحل برسان ... شاید بمیرم ..»

خنده عجیبی سرداد ...

«ترا بساحل برسانم ...»

و مسخره کتان ادامه داد ،

«چشم ، همین حالا . و از ساحل تا ویلا هم بغلت میکنم .  
و روی تختخواب نرم و راحتت خواهم نهاد ...»

خیال کردم میخواهد موتور قایق را بکار اندازد ... نیمه خیز  
شدم نالباس بپوشم ... ولی قهقهه کنان خود را بسوی من انداخت ...  
بی اختیار نقش زمین شدم و چنان سرم به چوبهای کف قایق خورد که  
دیگر نفهمیدم چه بر من گذشت ...

وقتی بهوش آمدم تشکهای دونیمکت قایق بر روی من انباشته  
شده بود ... سر برداشتم ... باطراف نگاه کردم ... هنوز در میان  
قایق بودیم و جانی در گوشه ای نشسته و فکر می کرد ... در جای  
خود جنبیدم ... بالشها از رویم فرو ریخت و از صدای آنها جانی  
متوجه شد و از جای خود برخاست و در حالیکه لباسهایم را بسویم می-  
انداخت گفت :

«بگیر بپوش . . سرما نخورده باشی ؟ ... بالشها را رویت گذاشتم که باد نخوری . زودتر حاضر شو که برگردیم .»  
«نمیتوانم...»

«زود باش ... لابد میخواهی امشب را در تنوی قایق صبح کنی.»

«نه ، ولی تو خودت بهتر میدانی که ... از طرفی هم سرم درد می‌کند . پشت سرم ورم کرده ... جانی بگذار بگویم با همه بدرفتاریها و دیوانگیهایت باز از ته قلب دوستت دارم ... راست می‌گویی که ... آری من عاشق توام ... تو از همه مرد های جهان بهتری...»

من حرف می‌زدم ولی او با موتور قایق مشغول بود . گفتم :  
«جانی مگر نمیشنوی چه می‌گویم ... همان مطالبی را که می‌خواستی در چشمانم بخوانی ...»

«میدانم ... از اول هم می‌دانستم ... من با تو وحشیانه رفتار کردم ... خیلی پشیمانم ... تو شیطانی - دررگهایت خون شیطان جریان دارد ... بالاخره مرا وادار کردی آنچه را که از آن پرهیز میکردم انجام دهم . خیلی ناراحتت کردم . ولی تو بالاخره موفق شدی - قبول کن که تاکنون مرا جور دیگر می‌شناختی و آنچه را که امروز کشیدی مافوق تصور بود ... مرا ببخش ! ترا از همه دنیا بیشتر دوست میدارم .»

جانی آهی کشید و ادامه داد :

«ولی افسوس که آرزوی ازدواج با تو سراپی بیش نیست .»  
حرفهای جانی بینهایت متأثرم کرد . کشان کشان خود را بپاهایش رساندم و آنها را بوسیدم .

«زودتر لباسهایت را تن کن . بیش از این نمیخواهم ترا عریان ببینم . دارم دیوانه میشوم . چرا وادارم کردی که ... از خود سرم دارم ... خواهش میکنم هر چه را که اتفاق افتاده فراموش کنی .»

وقتی لباسهایم را پوشیدم و روی نیمکت نشستم .. نزدیکم آمد و آرامی در آغوشم گرفت و لبان و چشمانم را غرق بوسه ساخت . سر

به بازویش نهادم و بی صدا شروع بگریه کردم . . . . نمی دانم این حالت چقدر طول کشید ولی وقتی هر دو بهم نگریم لبخند پیروزی بر چهره هر دو ما نقش بسته بود . . . .

چون دو عاشق دلخسته بساحل قدم گذاشتیم . . . . . آفتاب غروب کرده بود . . . بعجله خود را به ویلا رسانیدیم . . . . . کترین در اطاق مشغول مطالعه بود. از دیر آمدن ما بهیچوجه اظهار ناراحتی نکرد . . . . بمحض رسیدن خود را روی تخت خواب انداختم و خیلی زود بخواب عمیقی فرورفتم . . . . . موقع شام کترین بیدارم کرد. چقدر احساس راحتی می کردم . . . . . در تمام عمر خود اینطور راحت نخوابیده بودم . . . . . هیچوقت آسوده خیال نیارمیده بودم . . . . . شام را سه نفری با هم و در کنار هم صرف کردیم و بعد از شام مشغول شنیدن صفحات موسیقی شدیم . . . . من و جانی دوران جدیدی را در زندگی خود آغاز کرده بودیم. دلم می خواست همان لحظه موضوع ازدواج خود را با جانی در حضور کترین مطرح کرده و از او بخواهم که موافقت پدرم را با این امر جلب نماید . . . . . وقتی کترین از اطاق خارج شد بجانی گفتم که چنین خیالی دارم ولی او پاسخ داد :

«نه فرانسین . . . پدرت هرگز موافقت نخواهد کرد و در اولین فرصت ما را از هم جدا خواهد نمود . . . .»



بیست روز از ماجرای قایق گذشت . . . . . این بیست روز را من و جانی و کترین در کنار هم بخوشی گذرانیدیم . . . . . طبق برنامه ای که تعیین کرده بودیم ۱۰ روز بود که بعد از ظهرها بساحل رفته و بگردش و تفریح می پرداختیم . . . . .

خیال می کنم در تمام عمر خود فقط ۲۰ روز زندگی کرده بودم و فقط این مدت را بخوشی و بی خیالی گذرانیده بودم . . . . .

اگر گاهی کترین از پدرم صحبت نمی کرد هرگز بفکرا و وقصر بورگک و یا ساکنین آنجا نمی افتادم . . . . . پس از آنکه با جانی بگردش دریا رفته و دوباره قدم بساحل گذارده بودم مرحله نوینی در زندگی

آغازشده و تغییرات بزرگی در افکار و روحیاتم بوجود آمده بود ... گاهی فکر اینکه ممکنست روزی جانی ترکم کند یا او را از من بازگیرند ناراحت می‌کرد .

جانی هم اخلاقاً خیلی تغییر کرده و دیگر آن مرد خشن نبود... از اینکه احساس می‌کرد روز بروز توجهم نسبت بساو زیادتر شده و احساساتم نسبت بساو بی‌شائبه‌تر و پاکتر می‌شود مهربانتر و آرامتر می‌گردید .....

روز بیست و یکم نامه‌ای از پدرم بعنوان کاترین رسید ... موقعی که نامه را می‌خواستم بدستمش دهم برای اینکه اذیتش کنم گفتم :

«کاترین جان بمن چه می‌دهی اگر يك خبیر خوش بتوبدهم .»  
«اذیتم نکن .... می‌دانم ... لابد از آقای بورگ نامه‌ای

رسیده .....

کاترین نامه را در حضور من و اینطور خواند :

«کاترین عزیزم ....»

«در نوشتن جواب نامه‌ات خیلی تأخیر کرده‌ام معذرت می‌خواهم امیدوارم همانطور که نوشته بودی به شماها خوش بگذرد .... از اینکه تو و فرانسن از محل سکونت خود راضی هستید بسیار خوشوقتم... گرچه وجود جانی گاهی اوقات برای من خیلی لازم است ولی چون می‌دانم اگر او نزد من مراجعت کند گردشهای شما بهم خواهد خورد خیال دارم او را بشما واگذارم ... تصمیم گرفته‌ام برای مدت کوتاهی نزد شما بیایم ....»

چند روز پس از رفتن شما مادر ماریا براهرسکته درگذشت ... ماریا بسیار غصه‌دار است ... می‌توانم بگویم که قصر بورگ به ما تم سرائی تبدیل شده . می‌خواهم او را نیز همراه خود به بیلاق بیاورم و از این محیط غم‌افزا دورش کنم .

از لیندا نامه داشتم . نوشته بود او همراه پولین و ژان عازم مهافرت به همان بیلاقی است که شما آنجا هستید . حتماً تاکنون به آنجا آمده‌اند .... نشانی شما را برای آنها فرستاده‌ام ولی البته محل سکونت



آنها در ویلای دیگری خواهد بود ... روز حرکت خود را بشما اطلاع خواهم داد .

خدا حافظ، بورگک»

پس از آنکه نامه پدرم بپایان رسید سکوت مرگباری ما را فرا گرفت .... خبر مرگ مادر ماریا و تجسم اندوه و دلشکستگی او برای ما خیلی تأثر انگیز و ناگوار بود. بیچاره ماریا .... تنها امید زندگی خود را از دست داده بود ....

پدرم نوشته بود می خواهد او را همراه خود بیاورد .... آیا واقعا منظورش آن بود که ماریا را از کنار یادبودهای مادرش دور کند و یا اینکه می خواست در کنار دریاچه آبی و ییلاق با صفا از وجود غم زده ماریا استفاده و لذت ببرد .

پولین و ژان و عمه لیندا می خواستند به ییلاق ما بیایند .... آنهايي که ۱۱ سال از آخرین دیدارشان می گذشت .

تحولات بزرگی در زندگی بی سروصدا و آرام جمع سه نفری ما در شرف وقوع بود .... نمی دانستم پولین و ژان را چگونه خواهم دید .... وقتی عمه لیندا مرا به بیند چه خواهد گفت .... منکه از او خاطره خوشی نداشتم .

کاترین رشته افکارم را گسیخت و اینطور گفت :

«باید بخانم صاحبخانه بگوئیم که هر چه زودتر دو اطاق طبقه پائین را نیز برای ما آماده کند زیرا مطمئناً آقای بورگک و ماریا تا يك هفته دیگر وارد خواهند شد.»

روز دیگر کاترین با کمک خانم صاحبخانه مشغول آماده کردن اطاقها گردید و من در اطاق خود تنها بسر بردم ... هر قدر می خواستم راجع به آینده فکر نکنم امکان نداشت .... زندگی بی خیال ۲۰ روزه من بپایان رسیده بود .

احساس کسالت می کردم. استخوانهایم درد می کرد ... نمی دانم فکر و خیال ناراحتی می کرد یا اینکه بیمار بودم ... روز بیست و سوم یعنی دو روز بعد از دریافت نامه پدرم ، اطاق جانی را از طبقه بالا به طبقه پائین انتقال دادند . مسلماً کاترین در نظر داشت اطاق قبلی جانی

را برای پدرم آماده کند . . . . دواطاق طبقه پائین حتماً یکی برای جانی و دیگری هم برای ماریا مرتب می‌گردید . . . نزدیکی اطاق‌های ماریا و جانی برای هیچکس جز من قابل توجه نبود . . . . چطور می‌توانستم ناراحت نباشم . . . جانی نزد من یکبار ماریا را ستوده و او را از هر لحاظ برای خود مناسب دانسته بود . . . کاترین اصلاً از این جریان‌ها اطلاع نداشت و اگر چنین حدسی می‌زد برای او چه اهمیت داشت که جانی و ماریا با هم ارتباط حاصل کنند . . . . پدرم از مجاورت اطاقهای آندون ناراحت نمی‌گردید زیرا برای او نیز این موضوع قابل توجه نبود . . . چه می‌شد ، همانطور که او از ماریا کامیاب می‌شود جانی هم کامروا گردد . . . وانگهی چون پدرم نسبت به جانی نظر لطف و مرحمت داشت هیچ بعید نبود بمحض بوبردن از ارتباط آنها بیشتر وسایل نزدیکی آندو را فراهم کند و . . . در هر صورت خیلی رنج می‌کشیدم و از لحظه‌ای که دانسته بودم اطاق جانی و ماریا در کنار هم خواهد بود از حسادت حال خود را نمی‌فهمیدم . . . برای اینکه این مشکل را حل کنم فکر کردم تنها راه آنست که حس دلسوزی کاترین را تحریک نمایم . . . . لذا باطاق قبلی جانی که کاترین در آنجا مشغول کار بود رفتم و بدون مقدمه گفتم :

«کاترین . . . آیا هیچ فکر نمی‌کنی ماریای دلشکسته و ناامید چگونه می‌تواند تنها در طبقه پائین بسربرد ؟ . . .»  
 «چرا . . . . آخر او فقط موقع خوابیدن بطبقه پائین خواهد رفت و بقیه اوقات را در اطاق ما و با ما خواهد بود.»  
 کاترین نمی‌دانست همین موقع خواب از نظر من اشکال دارد .  
**گفتم :**

«ولی بعقیده من اصلاً نباید او تنها در يك اطاق بسربرد . . . . چه موقع خواب و چه هنگام بیداری . او دختری است که يك عمر در کنار مادر مهربانی زیسته و از محبت بی‌آلایش او برخوردار شده و حال او را از دست داده و در دنیا تنها شده است . . . . دلشکسته و ناامید است . . . . به چه امیدزندگی کند ؟ تو نمی‌ترسی از شدت ناامیدی ناگهان فکر خودکشی در او پیدا شود . به بین کاترین . . . . اگر چنین

چیزی پیش آید وجدان ما چقدر ناراحت و معذب خواهد بود ....»  
 خوب پیشروی کرده بودم. کاترین بفکر فرو رفت و بعد گفت:  
 «تا اندازه‌ای راست می‌گوئی .... بهتر است تختخوابش را در کنار تخت من و تو قرار دهیم ... حقیقتاً که او خیلی به دلداریه‌ها و مهربانیهای ما احتیاج دارد.»

حس حسادت چنان بیچاره‌ام کرده بود که فقط برای دور کردن ماریا از جانی فکر می‌کردم ولی حال که موافقت کاترین جلب شده بود و بدین‌طریق ماریا را از جانی دور کرده بودم متوجه مشکل دیگری شدم که تا آن لحظه هیچ در فکرش نبودم.

با انتقال ماریا بطبقه بالا یعنی باطاقی که بفاصله چند قدم از اطاق پدرم، مردی که با احتمال قوی ماریای زیبا را برای عیش و نوش خود همراه می‌آورد، اشکال تازه‌ای ایجاد می‌شد. کاترین سالها از اعمال پست پدرم بی‌خبر بوده و با امیدها و آرزوهائی که سالها آنها را در قلب خود حفظ کرده با خونسردیها و خشونت‌های پدرم ساخته بود ولی در این ساختمان كوچك و چندطاقه آیا بازهم راز پدرم از نظر کاترین مخفی می‌ماند؟ .... اگر کاترین در یکی از شبها متوجه رفتن ماریا باطاق پدرم می‌گردید و بعداً آنچه را که من بارها دیده بودم می‌دید او چه بدبختی بزرگی اتفاق می‌افتاد، کاترین دیگر باطاق خود مراجعت نمی‌کرد و روز دیگر می‌بایستی او را در اعماق دره جستجو می‌کردیم .....

این مسئله غیر قابل تحمل بود اگر تمام دنیا را بمن می‌بخشیدند هرگز قادر نبودم این مصیبت را تحمل نمایم، دهان باز کردم که بگویم: «کاترین... کاترین جان من خیال می‌کنم همان ترتیب قبلی که برای اطاقها در نظر گرفته بودی بهتر است» ولی در همان آن، از تجسم ماریای ظریف اندام در آغوش مردانه جانی لب فروبستم .....

بالاخره نتوانستم تصمیم بگیرم، در اینجا هم مغلوب خودخواهی خود شدم، ولی مصمم شدم کاملاً مواظب حال ماریا و پدرم باشم و منت‌های سعی و کوشش خود را برای حفظ امید و آرزوهای کاترین بکار بندم . روز ۳۰ام اقامت ما در ییلاق بود که تلگراف پدرم حاکی از

اینکه روز دیگر یعنی ۲۲ ماه مه باتفاق ماریا وارد خواهد شد رسید . خوشحالی کاترین غیر قابل وصف بود. تمام روز را در جنب و جوش مسرت انگیزی بسر می برد ، اطاقها رامی آراست - دستورات تازه ای برای شام و نهار روزهای آینده بخانم صاحبخانه می داد . آن روز را با ما بساحل نیامد و ماهم زودتر از موعدمعمول مراجعت کردیم، تخت خواب ماریا را بالاخره درکنار تخت کاترین قرار دادند یعنی من و کاترین و ماریا می بایستی در يك اطاق و در کنارهم می خوابیدیم. یکی از اطاقهای پائین که در کنار اطاق جانی قرار داشت و نسبتاً بزرگ بود برای نشستن و غذا خوردن آماده شد . . . حتماً کاترین در نظر داشت سالن غذاخوری طبقه بالا را برای مطالعه و استراحت پدرم آماده کند . . . روز دیگر . . . کاترین شادتر از روز قبل بنظر میرسید زیرا تا بعدازظهر وقتی باقی نبود و کاترین پس از ۳۲ روز دوری از پدرم او را میدید. خنده لحظه ای لبان کاترین را ترك نمی کرد ، وجد و سرور از تمام حرکات او پیدا بود ، زودتر از همیشه نهار خورد، قبل از ما با استراحت پرداخت و بعد با عجله حمام کرد و خود را به بهترین وجهی آراست، و جالبترین لباسهایش را پوشید . کاترین من چقدر زیبا بود، با وجود آنکه در حدود ۳۲ سال از عمرش میگذشت و سالهای طراوت و شادابی جوانی را گذرانده بود چون دختران ۲۵ ساله بنظر میرسید . . . پدرم رنگ سبز را بسیار دوست میدارد زیرا پرده ها و مبلهای اطاق خواب و اطاق مطالعه پدرم در قصر بورگ از مخمل سبز تهیه شده بود بهمین جهت در روز ورود پدرم کاترین لباس سبز خوش رنگی برتن کرد .

ساعت چهار بعدازظهر روز ۲۲ ماه مه پدرم با ماریای سیاه پوش وارد گشت . .

اوچابك وزرنگ چون جوانان ۲۵ ساله قدم برمیداشت ولی ماریای عزادار با بیحالی و از روی اجبار پاهای خود را روی سنگریزه - های باغ ویلا بجلومیکشید. ماریا چقدر تغییر کرده بود ، لاغرتر و نحیفتر از همیشه بنظر میرسید، بدیدن من اشك در چشمانش حلقه زد. در آغوش گرفتم . . دلداریش دادم . . . کاترین سرگرم احوالپرسی با

پدرم بود و اصلاً با و مجال نمیداد تا از حال من پیرسد .  
 پس از صرف چای در طبقه پائین، بازوی ماریا را گرفته او را  
 بطبقه بالا راهنمایی کردم. وقتی تختش را در کنار تخت خودم و کاترین  
 با و نشان دادم، تبسم غم‌انگیزی بر گوشه لبانش نقش بست ... شاید تصور  
 میکرد باینوسیله از شر پدرم آسوده خواهد بود... کاترین با پدرم در  
 ایوان مشغول تماشای مناظر اطراف شدند شنیدم. پدرم میگوید:

« اینجا خیلی باصفا و خوش منظره است ... مخصوصاً این  
 ایوان.»

بعد ، باهم از ایوان وارد اطاق ما شدند و پدرم گفت ،  
 « جای ماریا را در اطاق خودتان تعیین کرده‌اید؟ ... حیف  
 که اطاقهای این خانه بیلاقی کافی نیست ... ولی خوب از آنجائیکه  
 تابستان است میتوان از ایوان هم استفاده کرد» و روبکترین کرده چنین  
 گفت ،

« آیا بنظر تو بهتر نیست من در ایوان بخوابم؟ ... آری بهتر  
 است اطاقم را اختصاص بماریا بدهید ، شما سه نفر در يك اطاق خیلی  
 زیاده‌ستید.»

پدرم آنقدر بنده نواز و دلسوز نبود که اطاق خود را با تمام  
 وسایل آسایش به ماریای خدمت‌کار بسپارد ... شك من تبدیل به  
 یقین گشت، امکان نداشت پدرم از ماریا گرچه عزادار و غمزده باشد  
 صرف‌نظر کند . همانگونه که زمانی شکل و قیافه جانی برای من مهم نبود  
 آنچه را که پدرم از ماریا میطلبید بروح پژمرده او بستگی نداشت .

کاترین بدون تأمل گفت ،  
 « آقای بورگ ۱ میل خودتان است . هر طور که شما میل  
 دارید...»

نقشه پدرم از نظر منم خوب بود زیرا بدینترتیب معاشقه او  
 و ماریا از نظر کاترین مخفی میماند و خیلی کمتر پیش بینی میشد که  
 کاترین متوجه قضیه گردد .

بسالن پائین مراجعت کردیم . پدرم از گردشها و تفریحهائی که در  
 این بیلاق برای ما فراهم بود پرسید . کاترین يك يك برای او شرح

میداد . در این هنگام فکری از خیالم گذشت و در نتیجه دنباله صحبت-  
های کاترین را گرفته گفتم :

« پدر... بهترین تفریحاتی اینجا گردش روی دریاچه است  
نمیدانید تفریح و گردش با قایق موتوری روی آب چقدر مطبوع و لذت  
بخش است ، مخصوصاً هنگام غروب آفتاب... مثلاً همین حالا که هوا  
روبخنکی میرود... قایق همیشه حاضر است مدتی است قایقی کرایه  
کرده ایم... »

سکوت من پس از لحن معنی دار گفتارم تا اندازه ای طولانی شد  
و بعد گفتم :

« اصلاً پدر... من عقیده دارم بهتر است همین حالا بروید .  
باور کنید بعد از هوای گرم شهر و خستگی راه این گردش ، هم برای شما  
و هم برای ماریا خیلی دلپذیر خواهد بود... »

شاید پدرم از احساس نکته ای که مقصود و منظور منم جز آن  
نبود پیشنهادم را با روی گشاده استقبال نمود و خوشحال گفت :

«فرانسین راست میگوید.»

و بدون آن که وقت تلف کند بلند شد و گفت :

« جانی اتومبیل را فوراً آماده کن... »

سپس خطاب به ماریا ادامه داد .

« زود باش تا وقت نگذشته و آفتاب غروب نکرده برویم. »

مطمئن بودم کاترین با آنها نخواهد رفت زیرا برای شام غذای  
جالبی را مطابق میل و سلیقه پدرم در نظر گرفته بود که خانم صاحب  
خانه ختماً به کمک او احتیاج داشت . منم میتوانستم به بهانه ای همراه  
آنها نروم ، بدین طریق بهترین محلی را که برای عشق بازی پدرم مناسب  
بنظر می رسید باو نشان میدادم یعنی موفق میشدم محل عیش و نوش پدر  
شهوت رانم را از کنار کاترین بوسط دریاچه انتقال دهم... و این خود  
کافی بود که فکرم از جانب کاترین آسوده شود ، هیچ فکر نمی کردم  
در روزهای دیگر و یا روزهایی که کاترین هم مایل باشد همراه آنها  
برود چه خواهد شد زیرا آنقدر زرنکی و زیرکی در پدرم سراغ داشتم  
که مطمئن بودم بهر وسیله شده باشد زمینه تنهایی خود و ماریا را فراهم

خواهد کرد .

مسلماناً شماراهنمائی و پیشنهادم را در حالیکه می دانستم ماریای مادر مرده هنوز عزادار است و همچنین مطمئن بودم پدرم با او چگونه رفتار خواهد کرد دور از انسانیت خواهید دانست . ولی چنانچه تجسم کنید وقتی حیات عزیزترین موجود زندگی شما توسط شخصی که هیچ گونه ارتباط مستقیم فامیلی یا عاطفه‌ای با شما ندارد در خطر باشد چه حالی پیدا خواهید کرد و چه عکس‌العملی نشان خواهید داد، می‌توانید بمن حق بدهید چاره‌ای نداشتیم جز آنکه ندای وجدان را نشنیده گرفته و برای ارضاء و اقناع عواطف خود در مورد کاترین او را به ماریا ترجیح دهیم ، از طرفی مسلم میدانستم بالاخره بهر طریق باشد پدرم راهی خواهد جست و حتی در جوار دختر خود و کاترین که بطور حتم میدانست دیوانه وار باو عشق میورزد از عیاشی خود صرف نظر نخواهد کرد ، من جنایتی مرتکب نمیشدم ، فقط در راه نجات تنها امید حیات خود، بمردی مجال میدادم که معاشقه خود را بادختری که بارها او را در آغوش گرفته و کامیاب شده بود ادامه دهد .

در هر صورت پدرم و ماریا باتفاق جانی بساحل رهسپار شدند . پس از یکساعت جانی مراجعت کرد . کاترین شاید برای اولین بار در عمر خود حسود شد و پرسید :

«جانی پس چرا تو آنجا نماندی... آقای بورگ قایق راندن

بلد نیست...»

«گفتند ممکن است اتومبیل برای شما لازم باشد... قایق-

ران اجیر کردند...»

میدانستم دروغ میگوید... چه قایقرانی!... لابد جانی هم در این مدت دریافته بود که باید موضوع معاشقه پدرم باماریا از نظر کاترین پوشیده بماند .

کاترین با این جمله رضایت خاطر خود را اعلام داشت ،

«درست است... مثلاً همین حالا میخواهم برای خرید چند شاخه

گل ببازار بروم اگر جانی آنجا مانده بود تکلیف من چه بود...»

قبل از مراجعت پدرم و ماریا میز شام آماده گردید ، پدرم

دوست داشت ميز شام يا نهار همیشه آراسته با شاخه های گل باشد  
كاترين هم در تزئين ميز شام آنشب ، سعی کرده بود از هر لحاظ ذوق  
وسلیقه پدرم را در نظر گیرد.

در حدود ساعت ۷ بعد از ظهر آنها وارد شدند. كاترين تاجلوی  
در به استقبال پدرم شتافت ...

هنگام صرف شام پرسیدم :

« پدر ... از گردش روی دریاچه خوشتان آمده؟ »

قبل از اینکه پدرم سخن گوید خطاب به ماریا ادامه دادم،

« تو چطور ماریا؟ ... »

پدرم زودتر از او جواب داد،

« معلوم است خوشمان آمده ... در نظر دارم هر روز برای

گردش به دریاچه بروم ... »

فهمیدم پدرم راه خود را جسته است ، خیالم تا اندازه ای

راحت شد و خوشی مخصوصی در ته قلبم احساس کردم گرچه ظاهراً

تغییری در رفتار پدرم نسبت بکاترين حاصل نشده بود ولی از آنجائی

که پدرم از قصر بورگک و از زیر سلطه محیط پر قدرت و در عین حال

تشریفاتی آنجا خارج شده و بفکر تفریح و گردش افتاده بود / اندیشه ای

چون جرقه برق زوایای منزم را برای چند لحظه روشن نمود ... اگر

موقعیت مناسبی پیش آید پدرم بکاترين نزدیک شده به ناکامیها ورنجهای

كاترين عزیزم پایان خواهد داد . در گردشهای روی دریاچه چنانچه

روزی كاترين با پدرم تنها باشد و آنوقت اگر نسیم ملایم ... سکوت

هوس انگیز ... مؤثرتر از همه احساس تنهائی تمایلات شهوانی پدرم را

از کنترل عقلی که ۱۶ سال تمام آنها را در بند خود داشته خارج کند

... نگاهش بانگاه مملو از عشق كاترين مصادف گردد آیا طبیعی نخواهد

بود فکر کنم هنگامیکه آندوقایق و دریاچه را ترك میکنند همان

حالتی را خواهند داشت که من وجانی ۲۹ روز قبل داشتیم؟! ...

اولین شب ورود پدرم در آرامش گذشت. هر يك از مادر جاهای

مخصوص خود استراحت کردیم. شب دوم نیز بدون هیچگونه اتفاق سوئی

سپری گردید ، شب سوم با چشم خود دیدم که پدرم با طاق ماریا رفت ...



کاترین من در آن لحظات چون فرشتگان معصوم ظاهر آبخواب شیرین و آرامی فرو رفته بود. در پرتو اشعه نقره‌گون ماه تبسم ملیحی بر لبان کاترین دیده می‌شد. شاید در عالم خواب خود را در لباس سفید نو عروسان بازو ببازوی پدرم می‌دید ولی در همان حال پدرم باماریا در اطاق مجاور بود .....

روز چهارم یا روز ۲۵ ماه مه در جمع ما تغییر فاحشی روی داد .... چیزی بظهر و وقت نهار نمانده بود که از پنجره اطاقمان دیدم جوانی بلند قامت و زیبا روی وارد باغ گردید و در حالیکه نظر به پنجره‌های طبقه بالا دوخته بود بساختمان نزدیک شد. دوان - دوان خود را به طبقه پائین رساندم. جوان تازه وارد قبل از من وارد شده و با خانم صاحبخانه مشغول صحبت بود :

«خانم خیلی معذرت می‌خواهم آیا خانواده بورگ در اینجا سکونت دارند؟ ..»

قبل از اینکه خانم صاحبخانه پاسخ گوید گفتم :

«آری ....»

«اوه .... فرانسین تو هستی .... چقدر تغییر کرده‌ای .... دختر بزرگی شده‌ای .... حتی بمراتب زیباتر و دلربا تر از پولین ....»

بدون اینکه حرفی بزنم در حالیکه حس می‌کردم از شنیدن سخنان توصیف آمیز او غرق غرور شده‌ام و حالت ایستادن و نگاهم تغییر کرده او را بطبقه بالا راهنمایی کردم .....

ژان واقعاً جوان بسیار جذابی بود. وقتی با پدرم روبرو شد و آن دورا در کنار هم یافتم جوانی پدرم در مقابل چشمانم مجسم گشت. پدرم از دیدن ژان اظهار شگفتی نکرد. لابد بارها در ضمن مسافرت‌های خود او را دیده بود ولی کاترین نتوانست از تعجب خود داری کند. ژان قد و بالای کاترین را چند بار از نظر گذراند و با قیافه راضی و تحسین آمیزی خطاب با او گفت :

«خانم اجازه دهید بگویم شما چون فرشته‌ها زیبا و معصوم بنظر می‌آئید .»

پدرم اخمهایش را در هم کشید و کاترین هم مثل آنکه در مقابل پدرم دچار خجلت شده است سرفرو افکند . . . . .  
من و کاترین - ساکنین قصر بورگ به چنین تعریفها و توصیفها عادت نداشتیم . . .

ماریا وارد شد . . . . . چشمان من و کاترین فاصله ژان و ماریا را چندین بار پیمودند و برای شنیدن جملاتی نظیر آنچه که در مورد خود شنیده بودیم چشم بدهان ژان دوختیم . ژان مثل آنکه دچار سحر و جادویی شده باشد چند بار دهانش را نیمه باز نموده و مجدداً لب فرو بست و بالاخره پس از چند لحظه تردید در حالیکه نگاهش را بقیافه ماریا ثابت کرده بود خطاب بپدرم گفت :

« پدر ! . . . . تو در میان بهشتی زندگی می کنی . . . . » و بعد مثل آنکه چیزی بیادش آمده باشد دست به پیشانی برد و چنین گفت :  
« کاترین . . . من خیال می کردم شما ازدواج کرده اید جای تعجب است . . . »

کاترین لبخندی زد . . . و پدرم فقط به يك نگاه عمیق که بسوی ژان افکند اکتفا نمود .

نهار را دورهم صرف کردیم . در تمام مدت نهار نگاههای تحسین آمیز ژان از کاترین دور نمیگردید و تبسم معنی دار لبانش را ترك نمی کرد . متوجه شدم گاهی که نگاه ژان با جانی مصادف میشود قیافه اش حالت تنفر آمیزی بخود می گیرد . . . تا اندازه ای حق داشت زیرا صورت چین و چروك دار جانی هر بیننده تازه واردی را دچار چنین حالتی می نمود . از حرفهای ژان معلوم شد که پولین و عمه لیندا اغلب روزها تمام اوقات خود را در ساحل دریاچه می گذرانند . . .

بعد از نهار پدرم و ژان مشغول بازی شطرنج شدند . . . برای ژان تعجب آور بود که چگونه من و کاترین از این بازی سر رشته نداریم و اینطور اظهار داشت :

« تعجب می کنم . . . . پولین از منم بهتر بازی می کند »  
طبعاً من و کاترین از اشاره ژان که جنبه عیب جوئی داشت خوشمان نیامد . . . . کاترین خیلی زود ما را ترك کرد ، شاید از

نگاههای گویای ژان که لحظه‌ای چشمان او را ترك نمی‌کرد ناراحت بود ؛ بعد از رفتن او منم خود را با مجله‌ای سرگرم کردم ... آنها در ضمن بازی شروع به گفتگو و صحبت کردند ؛

«پدر ... حالا می‌فهمم که لیندا حق دارد اینقدر ناراحت شود بی علت نیست که شما ماهها از قصر بورگ خارج نمیشوید... من شخصاً بشما حق می‌دهم... و ...»

مجله را مقابل صورتم گرفتم ... صدای پدرم را نمی‌شنیدم قیافه‌اش نیز از نظرم پنهان بود ولی حس کردم به ژان بطریقی فهماند که سکوت اختیار کند زیرا ژان جمله‌اش را ادامه نداد ...

نمی‌فهمیدم ؟ یعنی چه ؟ این حرفها و این مقایسه‌ها چه مفهومی داشتند ؟ ... آیا معمای دیگری هم در خانواده‌ها موجود بود ؟ ... بمنظور کشف مطالب جدید مجله را در دست گرفتم و برای اینکه فکر آنها را از جانب خود آسوده کنم در حالیکه خارج میشدم گفتم :

«هوای اطاق غیر قابل تحمل است... اوه چقدر گرم است... من رفتم»

وارد باغ شدم - ساختمان را دور زده و در قسمت پشت آن درست زیر پنجره اطاقی که آنها در آنجا مشغول بازی بودند روی سنگفرش نشستم، اطاق در سکوت مطلق فرو رفته بود ، فقط صدای خفیف حرکت مهره‌ها بگوش میرسید .

بالاخره انتظار من پایان یافت و صدای پدرم را شنیدم :  
«ژان می‌دانم که از کترین خوشتر آمده ... دختر قشنگی است ... ولی می‌خواهم واضح بتو بگویم که در مورد کترین مواظب خودت باش زیرا با مخالفت و مبارزه شدید من مواجه خواهی گردید... من بتو اجازه نمی‌دهم کترین را نظیرزنهایی که درمجلس لیندا حضور پیدا می‌کنند تصور کنی ...»

«پدر .. خیال نمی‌کردم اینقدر حسود و خود خواه باشید کترین خیلی جوانتر از شماست - نمی‌دانم چه خیال می‌کنید... آخر او از شما چه لذت و تمتعی میبرد ؟ بعقیده من اگر می‌خواهید او با

شما ساخته و روزی شما را ترك نکنند باید وسائلی فراهم کنید که گاهی هم با جوانان تماس پیدا کند ... بعید هم نیست که کاترین تا کنون برای خود دست و پائی کرده و کسی را در نظر گرفته باشد وگرنه چگونه این مدت را در کنار مردی بسن و سال شما طاقت آورده .... پدر! حال فکر کنید چه خواهد شد اگر این مرد جوان من باشم؟! ..»

از صدای بهم خوردن مهره‌های شطرنج پی به آشفتگی و عصبانیت پدرم بردم .

«بس است ژان ... خفه شو ... یکبار بتو گفتم که باید از کاترین بخصوص، چشم‌پوشی وگرنه تصمیم شدیدی درباره تو خواهم گرفت و اگر به اراده خود اطمینان نداری بهتر است از آمدن به نزد ما صرف‌نظر نمائی.»

«اتفاقاً آنطور هم که شما تصور می‌کنید نیست . آنقدر زن و دختر جوان و زیبا دیده‌ام که اصلاً موضوع مقاومت در مقابل آنان مطرح نیست .. ولی خودتان می‌دانید و قبول کنید در این چندروزی که از مجلس عیش و نوش پایتخت دور هستم برای رفع تنهائی باید در فکر چاره بود . . .»

قدمهای ژان از خارج اطاق بگوش رسید. لابد خارج میشد ... شنیدم که پدرم با صدای تقریباً بلند ژان را بداخل می‌خواند . شاید مطلب تازه‌ای بخاطرش رسیده بود اینطور گفت :

«ژان ... ژان ... ژان نگاه کن»

و در حالیکه سعی می‌کرد صدایش را آهسته‌تر کند ادامه داد :

«راست می‌گوئی ... من با تو هم عقیده هستم ... در این بیابان جز دلتنگی خبری نیست ... برای رفع کسالت و بیکاری تو فکری بخاطرم رسیده ...»

گوشه‌ایم را تیز کردم ... پدرم چه پیشنهادی در نظر داشت؟! ... شنیدم می‌گوید :

«به بین ژان ... مگر ماریا دختر قشنگی نیست؟! ... طراوت

و ظرافت ماریا را در هیچ زنی ندیده‌ام .... خوب فکر کن ...  
کاترین در مقابل او پیردختری بیش نیست ماریا ۱۷ الی ۱۸ سال بیشتر  
ندارد ... یکبار که با او همبستری وهم آغوش شوی بر تو معلوم خواهد  
شد که ....

ژان بمیان حرفش دوید و با خنده ناراحت کننده و لحن  
وقیحانه‌ای چنین گفت :

« پس معلوم میشود که شما با ماریا هم .... پس دروغ نگفتم  
که شما در بهشت زندگی می‌کنید. »

صدای خنده آن دو که موی بر اندام راست می‌کرد حاکی از  
موافقت و رضایت خاطر آنها در مورد ماریای بیچاره بود.

اطاق در سکوت فرو رفت .... صدائی از آنجا بگوش نمی‌رسید.  
هر دو آنجا را ترك کرده بودند ولی من تا يك ساعت دیگر نیز در آنجا  
باقی ماندم ... مدتها بود که سعی می‌کردم خود را از مسیر جریان  
افکار و اعمال مربوط بپدرم دور نگه داشته و برای خود زندگی کنم  
ولی فعلاً خود را در مسیر آنها می‌یافتم. بعلاوه جریاناتی در شرف تکوین  
بود ، پدرم ماریا را چگونه تسلیم ژان خواهد کرد ؟ .... آیا باید سعی  
کنم این موضوع هم از نظر کاترین مخفی بماند ؟ ... هنگام شب بعوض  
خود ژان را بسراغ ماریا خواهد فرستاد ؟ ... آیا قبلاً رضایت ماریا  
را جلب خواهد نمود یا غافلگیرش خواهد ساخت ؟ ... اگر ماریا راضی  
نشود چه غوغائی بر پا خواهد شد ؟ ... آیا این افتضاح جهشی بوقوع  
خواهد پیوست ؟ ... آیا بهتر است من نقشه بپدرم را قبل از اینکه  
بمرحله اجراء درآید خنثی کنم و بماریا جریان را اطلاع دهم ؟ ... در  
این صورت چگونه باید کاترین را از شر ژان حفظ نمود ؟ ...

گرچه مطمئن بودم عشق کاترین نسبت بپدرم چنان محکم و  
استوار است که هرگز از قلبش ریشه‌کن نخواهد شد ولی حرفهای ژان  
افکار دیگری در من ایجاد کرده بود .... ژان راست می‌گفت ....  
بالاخره کاترین زن جوانی بود که از عشق جز محرومیت و ناکامی چیزی  
نمی‌شناخت بنابر این آیا بی مورد بود فکر کنم بالاخره ممکنست  
جوانی و زیبایی و مخصوصاً وسوسه‌های عاشقانه ژان که از نگاه و

حرکاتش هویدا بود اثر خود را بخشیده و کاترین را بسوی او متمایل سازد؟ ... حال که از صحبت‌های چند لحظه قبل پدرم دریافته بودم عشق او نسبت به کاترین بچه حد است جدا میل نداشتم کاترین از دسترس پدرم خارج شود، بدون شك پدرم او را با عشقی که جانی به فلسفه چنان عشق‌هایی آشنائی نداشت دوست می‌داشت و شاید مقتضیات روزگار مانع آشکار شدن این عشق و بالاخره ازدواج آن دو می‌گردید .

تمام این خیالات و افکار باعث شد که درست مثل چندی قبل خود را آماده و مهیای بررسی حالات و عملیات ساکنین ویلا و افراد خانواده بورگ نمایم .

غروب فرا رسید و اتوموبیل ژان در مقابل درباغ ویلا نمایان گشت. پدرم و ژان با هم و من و کاترین و ماریا با اتفاق جانی در دو اتوموبیل جدا راه ساحل را در پیش گرفتیم .

اتوموبیل ژان جلوتر از ما کنار ساحل در محلی متوقف گشت، دوزن با لباس‌های شنا بآن نزدیک شدند. جزیرولین و لیندا چه کسانی می‌توانستند باشند؟ .. پولین بسیار زیبا بود ، اعتراف کردم که ژان در مقایسه او با من اغراق گفته است ، پیاده شده به سوی آنان رفتم . پولین مرا در آغوش گرفت و صورتم را غرق بوسه ساخت ولی من هیچگونه عکس العملی نشان ندادم اصلا مایل نبودم او را به بینم . هیچگونه اشتیاقی نسبت بکسی که خواهرم نامیده می‌شد و پس از سالها دوری در آغوشم گرفته بود احساس نمی‌کردم ....

شاید او هم نمی‌خواست مرا به بیند و یا از من متنفر بود ولی لابد محیط و مجالس پر تعارف آنها با او آموخته بود که در مواقع ضروری چگونه باید حفظ ظاهر کرده و رسوم و آداب لازم را رعایت نمود زیرا همانگونه که مرا در آغوش گرفت کاترین را نیز بغل کرد و صورتش را غرق بوسه ساخت .. آیا من حق نداشتم این طور فکر کنم؟ ... او با من و کاترین که از نظر او بیگانه‌ای بیش نبود به یک نحو رفتار کرده بود .....

لیندا به ما نزدیک نشد و فقط با پدرم مشغول احوال‌پرسی و گفتگو گردید .... پس از دیدن لیندا توجه خود را فقط با او معطوف

داشتم، سخنان زن در مورد این که لیندا حق داشته از وجود کاترین در قصر بورگ مخصوصاً اقامت‌های طولانی پدرم در قصر ناراحت شود افکار دیگری در مغزم بیدار کرده بود، من تاکنون او را عمه لیندا یعنی خواهر پدر خود می‌شناختم ولی حال فکرمی کردم در صورتیکه او معشوق پدرم باشد و مواقعی که پدرم به پایتخت می‌رود با غش او پناه برد، او حق خواهد داشت از وجود کاترین ناراحت شده و با اصطلاح با وحسد ورزد... آیا او فقط پرستار پولین وژان است؟...

اگر این طور است و او هم چون کاترین احساسات عاشقانه نسبت به پدرم در قلب خود می‌پروراند پس چه بدبختند این دوزن که فرزندان این مرد خود خواه را پرورش داده‌اند....

پس از تمام شدن تعارفات معمولی بگردش زوی دریاچه پرداختیم. این گردشها چند روز دیگر هم تکرار گردید، در تمام این اوقات توجه خود را از لیندا باز نمی‌گرفتم. واضح می‌دیدم لیندا با نگاه‌های عاشقانه و در عین حال کنجکاو کوچکترین حرکات و ناچیزترین سخنان پدرم را نادیده نمی‌گیرد، بدون شك او هم عاشق پدرم بود....

گرچه ظاهراً جمع ما روزها را بطور عادی پشت سر می‌گذاشت ولی نگاه‌های عاشقانه و حسد بار لیندا و توصیف‌های مبالغه آمیز و سخنان تحریک کننده زن در مورد ما ریا حالت دفاع پدرم در قبال کاترین... همه مجموعه‌ای بود که سرنوشت خانواده بورگ را با سرعت بیک نقطه نامعلوم ولی مسلم سوق می‌داد.. گرچه حتم داشتم این آشفتگی‌های پنهانی تحول تازه‌ای بسوی آینده غیر مشخص و غیر قابل پیش‌بینی پیش خواهد آورد ولی هر چه فکرمی کردم امکان تصور چگونگی این تحول میسر نمی‌گردید.

لیندا که سنین جوانی را پشت سر گذاشته بود از دیدن کاترین زیبا و جذاب و ماریای ظریف و جوان که حتی در لباس سیاه هم دوست داشتنی بود در آتش حسد می‌سوخت. برای جلب پدرم هر روز خود را برنگی در می‌آورد.. فکر می‌کنم لباس‌هایی که او در ساحل دریاچه بر تن می‌کرد از بهترین انواع خود بودند. لیندا زن خوش اندامی بود.. ولی فکر کنید آیا نابلوی زیبا ولی گرد و غبار گرفته‌ای می‌تواند در

مقابل دو تابلوی دیگر که هنوز رنگ و روغن بر آنها نخشکیده ارزش سابق خود را حفظ کند؟ ... ماریای سفید پوست و با طراوت در کنار لیندای پیر و شکسته شده چون يك مجسمه مرمرین و شفاف در مقابل مجسمه گچی بنظر می رسيد .

لیندا برای اینکه به تواند مقام خود را حفظ کرده و بیکه تاز میدان باشد نقشه جدیدی طرح کرده بود ، سعی می کرد با علنی ساختن روابط خود با پدرم رقبای خود را وادار به کناره گیری نماید ، در موقع راه رفتن بازوی عریان خود را به بازوی لخت پدرم می آویخت و با همان حال وارد دریاچه می گردید . گاهی به شوخی و بسوزج جلفی باو تنه می زد . . . . .

گرچه لیندا برای موفقیت خود سعی می کرد ، ولی شاید نمی دانست که ماریا و کاترین هنوز او را عمه لیندا یا خواهر آقای بورگ می شناسند . شاید هم پدرم چون خیال نمی کرد من با وجود آنکه از همه آنها کوچکتر و بظاهر بیخیالتر از آنانم ، این راز را کشف کرده ام ، از حرکات و سخنان لیندا بهیچوجه جلوگیری بعمل نمی آورد . شاید او نمی دانست دختر کوچکش چنان بدبین و کنجکاو بار آمده که آنچه از نظر خوشبین کاترین عادی است و ماریا آنرا جزء رفتار و کردار طبقه اعیان میدانند از نظر من جنبه بررسی و کنجکاو بیشتري داشته و در فکر و خیال من نکات مرموز و مشکوکی را روشن می نماید .

همیشه جوانان زیادی دور پولین زیبا بودند بطوریکه کمتر فرصت می یافت همراه ما باشد گرچه محل سکونت آنها در ویلای دیگری بود ولی ژان اغلب اوقات خود را با ما میگذرانید ، مخصوصاً بعد از ظهرها همیشه نزد ما بود و شب دیر وقت به ویلای خود مراجعت می کرد ، من مطمئن بودم که در یکی از این شبها به بهانه ای نزد ما خواهد ماند تا از ماریای زیبا برخوردار گردد . . . . .

\*\*\*

روز دوم ژوئن ۱۲ روز از آمدن پدرم و ماریا می گذشت و چهار شب بود که ژان به بهانه این که ویلای ما خنکتر از ویلای آنهاست



در اطاق مجاور اطاق جانی که همان سالن نهار خوری بود می خوابید. تا پاسی از شب بیدار می ماندم. در انتظار پیش آمد تازه دقایق را می شمردم. بمحض شنیدن کوچکترین صدا که از آن سوی ایوان از طرف اطاق ماریا بگوش می رسید سراسیمه از جای خود برخاسته گوشه هایم را تیز می کردم، چهار شب در انتظار واضطراب گذشت.

شب پنجم فرا رسید... یادم می آید آنشب هوا بینهایت گرم بود. من و کاترین از شدت گرما نمی توانستیم بخوابیم، پدرم نیز در جای خود می جنبید. از طبقه پائین کوچکترین صدائی بر نمی خاست. در حدود ساعت نیم بعد از نصف شب بود که کاترین بخواب فرو رفت و پدرم نیز در جای خود آرام گرفت.

نیم ساعت هم گذشت... ناگهان صدای باز و بسته شدن دری و بعد از چند دقیقه بالا و پائین رفتن فنرهای تخت خواب ماریا بگوش رسید. سراسیمه برخاستم ولی هنوز قدم به ایوان ننهادم بودم که صدای داد و فریاد که بطور خفه بگوش میرسید و همچنین صدای زد و خورد دو نفر را که تصور میرفت بدر و دیوار می خوردند شنیدم و در همین هنگام در تاریکی ایوان هیکل پدرم را تشخیص دادم که شتابان بسوی اطاق ماریا می رود...

نمی دانستم چه کسی باژان گلاوینز شده... ماریا چگونه تنه عظیم و محکم ژان را بدر و دیوار می کوبد... قبل از اینکه برای دخالت در این زد و خورد که هر آن احتمال داشت کاترین را از خواب بیدار کند تصمیم بگیرم اطاق ماریا در سکوت فرو رفت... صدای خشک باز شدن در مجدداً بگوش رسید و پس از لحظه ای پدرم در جای خود دراز کشید.

موضوع ناراحت کننده ای بود، موضوع معاشقه ماریا با هرکس دیگر یا موضوع تجاوز بماریا نمی توانست برای من ناراحت کننده باشد، ولی يك چیز دیگر... قبل از ورود پدرم کس دیگری جز ماریا با ژان گلاوینز شده بود... حدسش از لحظه اول بسیار آسان ولی قبول آن از هدهد من، شاید از این نظر که عاشق بودم بس مشکل و غیر قابل قبول بود...

نیمساعت از جریان گذشت و من هنوز بیدار بودم و خواب بچشمانم راه نمی‌یافت. دیدم پدرم از جابرجاست و برای بار دوم باطاق ماریا شتافت و پس از آشکار شدن اولین اشعه آفتاب باز هم دیدم که پدرم به بستر خود برگشت...

صبح خیلی دیر از خواب برخاستم، روز مثل معمول شروع گردید. همه باهم عازم ساحل شدیم. وقتی همه بعزم شنا وارد دریاچه شدند و من و جانی که کمتر شنا می‌کردیم و اغلب در ساحل بتماشای دریاچه و آمد و رفت قایقها مشغول می‌شدیم تنها ماندیم خطاب بجانی گفتم:

«جانی دیشب سروصدائی از اطاق ماریا بگوش رسید آیا توهم متوجه شدی؟»

«آری... سؤال کردن ندارد.. مگر تو مطمئن نیستی که

آقای بورگ ماریا را برای چه همراه خود آورده است؟...»

«چرا.. ولی قبل از آنکه..... دعوائی شد»

جانی قیافه متمجبی بخود گرفت و چنین گفت:

«چند دعوائی... لابد ماریا در تاریکی پدرت را باکس دیگری

اشتباه کرده و سروصدائی راه انداخته...»

«جانی - قبل از اینکه پدرم نزد ماریا رود ژان وارد اطاق

شد و من با گوش خود صدای فزونی تاختن ماریا را شنیدم و

سپس صدای فریاد خفه ماریا و بعد صدای زد و خوردی بگوشم

رسید مثل آنکه دو نفر همدیگر را بدر و دیوار می‌کوبیدند و بعد...»

جانی مهلت نداد حرفهایم را تمام کنم و گفت:

«بعد چی شد؟...»

«هیچ... پدرم دخالت کرد و نمی‌دانم چگونه شد آن دو نفر

که یکی از آنها حتم می‌دانم ژان بود بدون سروصدا خارج شدند...»

«تو از کجا می‌دانی که ژان نسبت بماریا نظر سوئی داشته؟»

«غیر از او چه کسی می‌تواند باشد!»

«چطور... من مگر مرد نیستم.. احساس ندارم... میل

ندارم که...»

و با خنده و لحن شوخی ادامه داد :  
«خیال می‌کنی بدم می‌آید ماریای ظریف و باریک اندام رادر  
آغوش خود بفشارم.»

خنده طولانی او باعث گردید که گفته‌های او را فقط بمنظور  
تحريك حس حسادت خود بدانم. جانی سعی می‌کرد که باینوسیله از  
پاسخ دادن فرار کند ولی من دست‌بردار نبودم. گفتم:

«خوب جانی فرض کنیم تو بودی که وارد اطاق ماریا شدی ،  
پس آن شخص که دنبال تو بود و ماریا را از دست تو گرفت و بعد هم  
کتک خورد کی بود؟ .. جواب بده ... بگو به بینم کی بود... چرا  
جواب نمی‌دهی؟»

اضطراب و نگرانی فراوانی خطوط چهره جانی را درهم ریخت  
ولی خیلی زود بر خود مسلط شد و اینطور گفت :

«نه فرانسین... شوخی کردم من با ماریا چکار دارم، گس‌رچه  
ندیده‌ام ژان از جلوی اطاق من بگذرد و بطبقه بالا بیاید ولی حالا  
که تو مطمئن هستی می‌توان خیال کرد پدرت همان شخصی است که  
با ژان گلاویز شده و اینکه تو فکر می‌کنی قبل از ورود پدرت دو  
نفر در اطاق ماریا مشغول زد و خورد شده‌اند و بعد پدرت آنها را از هم  
جدا کرده خیال و توهمی بیش نیست... خوب فکر کن غیر از پدرت  
چه کسی می‌تواند باشد.»

گرچه جانی سعی می‌کرد قانع کند ولی اصرار او حدس‌م را  
صائب‌تر می‌نمود .

بالاخره طاقتم تمام شد و گفتم:

«جانی تو می‌گوئی غیر از پدرم چه کسی می‌تواند باشد ولی  
حالا بگذار برایت بگویم آن شخص کی بوده...»  
با تعجب گفت :

«لابد می‌خواهی بگوئی منم؟ ... نه اینطور نیست؟»

«چرا... ولی می‌خواهم بگویم و برایت تعریف کنم که دخالت  
تو چگونه بوده است. تو متوجه عبور ژان از مقابل اطاقت می‌شوی و  
بدنبالش راه می‌افتی... شاید بآن علت که مثل من دریافته‌ای ژان

جوان ناراحتی است و بکاترین و ماریا نظر سوئی دارد. البته از جانب کاترین خیالت راحت بود زیرا می دانستی در کنار من خوابیده است... ولی برای ماریا... نمی خواهم بگویم که دیوانه وار برای حفظ ناموس معشوق اقدام کرده ای نه... مطمئن هستم که ماریا نظری نداری وای شاید بتحریک حس کنجگاری ویا تماشا و یا بمنظور حفظ ونجات دختر بی پناهی در دنبال ژان پله ها را بالا می آئی تا اینکه دنبال هم بدر اطاق ماریا می رسید... ژان بدون تأمل وارد می شود... بعد روپوش ماریا را بکناری می زند... ماریا از احساس شخصی در کنار خود چشم می گشاید بخیال اینکه پدرم است آغوش باز می کند ولسی وقتی متوجه می شود کس دیگری است فریاد کرده و کمک می طلبد و در این وقت تو وارد می شوی. هنگامیکه ژان متوجه مزاحمی بالای سر خود می شود بتو حمله کرده و زد و خورد شروع می شود و در این وقت پدرم از ترس ادامه هیاهوی شما وارد معرکه شده و شما را خارج می کند. جانی حالا بگو به بینم کجای تعریف من خیال و وهم است!...»

«تو اشتباه می کنی... بدلیل اینکه پدرت از کجا می دانست که وارد شونده اولی ژان است وحقش بود بمحض آنکه مرا بالای سر معشوقش دید بیاد کتکم گرفته و ژان را که بنظر او برای نجات ماریا ازدست من وارد جریان شده بود روانه اطاقش کند.»

هر دو سکوت کردیم. جانی حرفش را تمام کرده بود و منم ناچار بسکوت بودم زیرا نمی خواستم بگویم: «جانی، پدرم ژان را باطاق ماریا راهنمایی کرده است». ظاهراً استدلال جانی را پذیرفتم.

من و جانی بدون اینکه بروی هم نگاه کنیم سکوت را ادامه می دادیم تا اینکه ژان از آب خارج شده و بجمع ما پیوست و خطاب بمن گفت:

«امروز آب دریاچه خیلی گرم و مطبوع است شما دو نفر چرا شنا نمی کنید؟...»

و بعد بالطف و مهربانی خاصی باجانی احوالپرسی کرد، لحن

صحبتش چنان صمیمی بود که برای چندمین بار در زندگی به بدبینی خود لعنت فرستادم....

آن روز گذشت و بنا بر پیشنهاد لیندا قرار بر آن شد که روز دیگر بعوض استفاده از آب دریاچه برای گردش بیکی از باغهای آن طرف ساحل دریاچه برویم. پدرم و کاترین از این پیشنهاد استقبال کردند ولی من با وجود آنکه دوست داشتم اوقات خود را همیشه با آنها که هر يك عالمی داشتند بگذرانم از آنجائیکه احساس می‌کردم مزاجی ناسالم و حالی کسل دارم و در ظرف دو روز اخیر سرفه های همیشگی خیلی زیادتر و شدیدتر از روزهای قبل ناراحت می‌کرد تصمیم داشتم چند روزی از همراهی با آنها صرف نظر کرده و کاملاً استراحت کنم. جانی ناچار باید با آنها می‌رفت، ماریا میل داشت باتفاق من در ویلا بماند ولی باصرار پدرم اوهم مجبور گردید با آنها همراهی کند....

\*\*\*

پس از رفتن آنها فوراً به تختخواب خود پناه بردم، از شدت گرما نمی‌توانستم بخوابم ولی استراحت نیز برای من کافی بود، حتی نهار را در کنار تختم صرف کردم ..

غروب فرا رسید .. استحمام کرده و خود را آرامشتم، بایوان رفتم و صندلی راحتی را طوری قرار دادم که دریاچه آبی درست مقابلم قرار گیرد. دستورچای دادم. پاهایم را به نرده های مقابل تکیه داده و به تنهایی مشغول نوشیدن چای شدم، آنها در آن طرف ساحل مشغول عیش و نوش بودند چشمانم دورنمای دریاچه را ترك نمی‌کرد گرچه سعی می‌کردم به زیبایی مناظر اطراف و اعجاز طبیعت فکر کنم ولی اندك اندك متوجه شدم خیالم با نگاهم همراهی می‌کند و همانطور که چشمانم بسوی شمال و بدریاچه آبی دوخته شده افکارم نیز متوجه کسانی است که در آن طرف ساحل بودند. آیا آنها مست و خراب در آغوش هم لمیده‌اند؟ .. در گوشه‌ای لیندا و پدرم در زیر سایه درختی، ماریا و ژان و در طرف دیگر اوه چقدر دردناك است... آیا ممکن است جانی

و كاترين هم ..... از اين خيال برخوردارم ... نه ... ممكن نيست .... جاني متعلق بمنست ... او كه اينهمه درمقابل من خوددار است چطور ممكنست درمقابل كاترين پرهيزكار عنان اختيار از كف بدهد؟ ... وانگهي كاترين من ... فرشته من .. ممكن نيست كه خود را بيالويد .

.....  
 نمي دانم چه مدت راجع بآنها فكر كردم ... هوا اندك اندك تاريك شد .. مناظر اطراف همه درسياهي فرورفتند ، تاريكي و تنهائي مرا باطاق كشانده ... ساعت ۸ بعد از ظهر شد ... بنظر من يكساعت هم از موقع مراجعت آنها گذشته بود ... پس چرا آنها تا كنون برنگشته اند؟ ... چه بسرشان آمده؟ ... داشتم ديوانه مي شدم . نگراني من از جانب جاني بود ... آري فقط جاني ... گرچه وجود ماريما و حوادث مربوط باو هميشه حس دلسوزي و ترحم را برمي انگيخت ولي از آنجائيكه ژان و پدرم هر دو طالب جسم او بودند طبعاً درحفظ و حراست اوسعي مي كردند ، ليندا هم مصون بود - قدرت و جذبه خيره كننده چشمان و نگاه ليندا جرأت ارتكاب هر عمل ويا هر فكر سوئي را ازطرف سلب مي كرد وانگهي درآن جمع كسي مخالف اونبود . راجع بكاترين هم ناراحت نبودم زيرا پدرم با تمام نيروي خود محافظ سر- سخت او بود . پس درآنجا فقط جاني من باقي مي ماند با يك دشمن زورمند ..... آري پس از حادثه اطاق ماريما من ژان را دشمن كينه- جوي جاني مي دانستم ولي ژان چگونه مي توانست درمقابل چشم چند نفر با او تصفيه حساب نمايد پس علت دير كردن آنها چه بود؟ ..... آيا درموقع مراجعت اتفاقي براي اتومبيل پيش آمده؟ ... ناگهان يادم آمد كه جاني درموقع رفتن مي گفت « جاده آنطرف ساحل خيلي خراب است » .... فكرم تا اندازه اي آسوده شد درمقابل دهها فكر و خيال ناراحت كننده فقط همين يك فكر تسكين بخش وجود داشت . از آنجائيكه آدمي اصولاً در بزرگترين اضطرابها و آشوبهاي خود بي- اراده از كوچكترين و ناچيزترين فكر و تصور تسلي بخش استقبال مي كند منم تا حدودي برخوردارم مسلط شده و براي اينكه خود را

سرگرم كنم بطبقه پائين نزد خانم صاحبخانه رفتم .  
 « خانم معذرت مي خواهم ..... ممكن است براي من بازهم  
 چاي بفرستيد. »

« البته .. چرا زحمت كشيديد... زنگ مي زديد من مي آمدم. »  
 « راست مي گوئيد ..... ولي من از بس كه نشستم و انتظار  
 كشيدم حوصله ام سر رفت. آمدم پيش شما تا شايد .... اصلا نمي دانم  
 اينها چرا اينقدر ديركرده اند ..... »

« خانم بيجهت نگران هستيد ... اگر براي شما بساحل مي-  
 رفتند حق داشتيد زيرا همسايه مجاورمان مي گفت كه امروز درياچه  
 خيلي طوفاني است . ولي آنها مثل آنكه به گردش رفته اند ؟... »  
 بدون آنكه جوابي بدهم فنجان چاي را از دستش گرفته و دوباره  
 بطبقه بالا مراجعت كردم .

نيمساعت ديگر بتنهايي گذشت - يكسال گذشت - يك عمر  
 گذشت ... هرچه بگويم كم گفته ام ... ديوانه شده بودم ...  
 بالاخره انتظار بپايان رسيد ، اگر مي دانستم در پايان انتظار  
 از چه واقعه اي اطلاع پيدا خواهم كرد آرزومي كردم تمام عمرم در  
 گوشه آن ايوان درانتظارسپري مي شد ...

اتومبيلي جلوي درباغ ترمز كرد ... دوان دوان خود را بان  
 رساندم . پدرم در پشت فرمان اتوموبيل بود و ماريا و كاترين هم در كنارش  
 نشسته بودند ... هرچه باينطرف و آنطرف نگاه كردم اثری از اتومبيل  
 ژان نديدم وگرنه بداخل آن نيز باמיד يافتن جاني سر مي كشيدم ...  
 جرئت نداشتم چيزي بپرسم ... از دانستن حقيقت مي ترسيدم . پاهایم  
 شروع به لرزیدن کرد ... آن سه نفر بيحرکت و بي حرف در كنارهم  
 نشسته بودند ، خيره خيره بمن مي نگرستند ، قيافه شان ماتم زده و  
 يا گريان نبود ، شايد اگر بگويم بهت زده و وحشت زده بنظر مي رسيدند  
 اشتباه نكرده باشم ، وضع آنها بيادم آورد كه جاني من بهر مصيبتی  
 گرفتار شده باشد مسلماً آنها را باندازه من ناراحت نخواهد كرد  
 يادم آمد كه آنها از مناسبات و روابط من و او اطلاعي ندارند ،  
 آنها چه مي دانند در قلب من چه غوغائي برپاست ... نگاههای خونسرد

و بی‌اعتناء آنها بیامد آورد که فراموش کرده‌ام بالاخره من دختر آقای بورگ و جانی راننده اوست . بآنها حق دادم که در این مورد بخصوص آنچه را که خود حس می‌کنند از من نیز انتظار داشته باشند شاید این فکر که چند لحظه بیش طول نکشید مرا برای حفظ ظاهر آماده ساخت لبخندی مصنوعی بر لب آورده گفتم :

«چرا پیاده نمی‌شوید گویا فکر می‌کنید هنوز وقتی باقی است و مایلید مجدداً بهمانجا برگردید؟! بنظرم خیلی خوش گذشته ...»  
پس از چند لحظه انتظار کشنده کاترین آهی کشید و گفت :  
«عجب خوش گذشت ... کاشکی نمی‌رفتیم ...»  
بیاختیار دستم بقلبم رفت ... «آیا دیگر جانی وجود ندارد؟ ..  
آیا او را دیگر نخواهم دید؟ ...» با آهنگی که سعی می‌کردم فلرزد گفتم :

«کاترین چه می‌گوئی ... چرا نمی‌رفتید ... مگر چه شد؟ ...»  
پدرم وارد صحبت ما شده و گفت :  
«دخترم بگذار برایت بگویم ... تو نباید زیاد نگران و ناراحت شوی . جانی جوان بسیار خوبی بود و من شخصاً او را حتی از ژان هم بیشتر دوست می‌داشتم . ولی متأسفانه در دریاچه ... در دریاچه ... خفه شد .»

از درد وحشت و نومیدی دنیا ب سرم خراب شد ... آرام بر روی زمین نشستم و سر بمیان دودست گرفتم و گریه را سردادم ... کاترین در کنارم زانو زد و شنیدم خطاب بآندو که پیاده شده و در کنارم ایستاده بودند می‌گوید :

«من بشما گفتم که این خبر برای فرانسین بینهایت تأسف آور است ... فرانسین ازدوران کودکی با جانی انس گرفته بود ...»  
بعد در حالیکه دست نوازش بر سرم می‌کشید گفت :  
«فرانسین ! جانم ! گریه نکن .. چیزی است شده .»

\*\*\*

در اطاق خود در حالی که روی تختخوابم بودم بحال آمدم ..



خانه بیلاقی در سکوت محض فرو رفته بود و جز صدای گریه آهسته‌ام صدائی بگوش نمی‌رسید ، کاترین... آری کاترین تنها غمخوار من در کنارم نشسته و دلداریم می‌داد .... معلوم بود که خیلی از نیمه شب گذشته است، گفتم :

« کاترین جان ..... آخر چطور جانی خفه شد... شنیدم امروز دریاچه طوفانی بود ..... چرا گذاشتید وارد آب شود .... »

« ولی ژان و جانی شرط‌بندی کردند که کدامیک زودتر فاصله بین ساحل و درختی را که در کنار ساحل در میان آب قرار داشت زیر آبی خواهند پیمود ..... ما با چشم خود دیدیم که جانی زودتر از ژان در زیر آن درخت از آب خارج شد و با اشاره دست بما فهماند که قبل از ژان بدرخت رسیده‌است و بیش از چند دقیقه گذشته بود که ژان بدرخت رسید . »

با انتظار خارج شدن جانی و تشویق او بهمان نقطه از ساحل که آنها وارد آب شده بودند رفتیم ..... ولی برخلاف انتظار ما ژان از آب خارج‌گشت، در این هنگام پدرت فریاد زد :

« جانی چه شده ؟ ..... او خیلی وقت است بطرف ساحل برمی‌گردد .... زود باش زیر آب را جستجو کن ..... »

در حدود ۱۰ دقیقه بعد ژان جسد جانی را کشان‌کشان از آب بیرون کشید .. پدرت خیال کرد می‌تواند بهوشش آورد و خیلی هم سعی کرد ولی جانی خفه‌شده بود ..... »

« حالا او کجا است ؟ ... »

« چرا می‌پرسی ... معلوم است کجا ... فردا صبح ژان و پدرت برای بخاک سپردن او خواهند رفت . »

« کاترین منم خواهم رفت .... »

« نه ممکن نیست ... پدرت سخت با حضور ما در این تشریفات مخالف است . دیشب تصمیم گرفتند که فقط ارباب‌تفاق ژان در مراسم تدفین جانی حضور داشته باشند . »

پس از چند دقیقه سکوت گفتم :

« کاترین جان دیگر بس است ... بهتر است راجع باین موضوع

صحبت نکنیم .»

در مقابل چشمان متعجب کاترین که از خونسردی و بی‌توجهی ناگهانی من پس از آن همه بی‌تابی بهت‌زده بنظر می‌رسید از جای برخاستم صورتم را آب‌زدم - خود را در آئینه نگریستم . و بعد آرام روی تخت خود دراز کشیدم . کاترین هم در کنار تخت من در جای خود دراز کشید و چراغ‌رومیزی را نیز خاموش کرد . . . . .

شما خیالات و تصوراتم را قبل از وقوف به این بدبختی بزرگ خوانده‌اید، می‌توانید تصور کنید که در دنباله چه فکری ظاهراً در ظرف چند دقیقه آرامش خود را بازیافتم . از لحظه‌ایکه نام ژان را در کنار اسم جانی در تعریف و بیان سرنوشت شوم او شنیدم دریافتم آنچه را که حدس زده‌ام، یا بهتر بگویم حادثه اطاق ماریا، با احتمال قوی منجر به نابودی جانی گردیده است .

ژان جانی راکشته است . . . او را خفه کرده . . . در زیر آب کمین کرده و وقتی جانی راه برگشت در پیش گرفته پاو حمله کرده و آنقدر او را در زیر آب نکه داشته تا خفه شود - اصلاً شاید در آن هنگام که ژان بمنظور نشان دادن خود سر از میان آب خارج کرده گلوی جانی بیچاره را در میان چنگالهای قوی خود می‌فشرده است و یا . . . چیزهای دیگر . . . از تجسم جسم تنومند ژان بر روی فنه جانی ناله‌ای از سینه‌ام خارج شد و بعد متعاقب آن سرفه‌های پی‌درپی کاترین را متوجه‌بیداری من کرد . . . . .

« فرانسین بخواب . . . خیلی دیر است . . . فکر می‌کنم بیش از یکی دو ساعت بصبح نمانده . . . . »

« خوابم نمی‌برد . . . کاترین بنظر تو جانی یا ژان کدامیک شناگر ماهری بودند ؟ . . . »

« خودت را با این خیالها ناراحت نکن، آقای بورگ می‌گفت گاهی اوقات حتی برای بهترین شناگران نیز از اینگونه حالتها پیش می‌آید، می‌گفت شاید پاپش به‌ریشه درختی گیر کرده . . . . . »

از خوش‌باوری کاترین خنده‌ام گرفت. از اینکه فهمیدم پدرم این موضوع را ظاهراً عادی تلقی کرده زیاد تعجب نکردم، پدرم حق داشت گرچه جانی را دوست داشت ولی حال که او مرده بود وظیفه‌اش بود

به‌ژان بهیچ وجه بدگمان نباشد....

ولی من تصمیم گرفتم این موضوع را روشن کنم، با احتمال بسیار قوی ژان را قاتل جانی تصور می‌کردم.... خوب می‌دانستم که کینه ژان نسبت بجانی به آن علت نیست که جانی او را از هم آغوشی با ماریا محروم کرده.... نه.... من در ظرف این چندروزی که باتفاق هم بودیم خوب دریافته بودم که ژان جوانی است بسیار زورگو و قلدر، هیچ اظهار نظری را برخلاف عقیده خود قبول نمی‌کند، چه رسد باینکه زاننده پدرش را مزاحم و سد راه خود بیابد....

در زندگی برای همه پیش می‌آید وقتی کسی بر اثر حوادث و اتفاقاتی مجبور می‌شود راجع به بعضی از عوامل مؤثر تصمیم‌هایی اتخاذ کند چنان در پیچ و خم نقشه و یا راه حل خود گم می‌شود که حادثه و اتفاق اصلی را فراموش می‌نماید... من هم همینطور، مرگ جانگداز جانی را در راه کشف اسرار مرگ او ظاهراً بدست فراموشی سپردم. روز دیگر شروع شد.... مشغول صرف صبحانه بودیم که ژان وارد شد و بیدرم اطلاع داد که مقدمات کار فراهم شده است. منظورش را فهمیدم. معشوقم را برای زیر خاک گذاشتن آماده کرده بودند، بیچاره جانی را می‌خواستند زیر خروارها خاک مدفون سازند، چشمانم از اشک پرگشت و بر روی قیافه لاقید ژان از حرکت باز ایستاد و نگاه انتقام‌جو و پرکینه‌ام در عمق چشمان جنایتکارش گم شد....

«فرانسین چرا گریه می‌کنی... ما همه متأثریم..... سعی کردیم شاید نجاتش دهیم ولی مقدر نبود که....»

با عصبانیت حرفش را قطع کردم:

«ژان تومی خواستی او را نجات دهی؟!... تعجب می‌کنم.....»

با قیافه برافروخته‌ای جواب داد:

«تعجب ندارد..... جانی جوان برازنده‌ای بود و ما همه

او را دوست می‌داشتیم وانگهی وظیفه هر انسانی است که وقتی زندگی کسی را در خطر به بیند برای نجاتش بشتابد..»

با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

«خیال می‌کنم تو از همه ما بیشتر دوستش داشتی؟!... دوست

ندارم راجع بوظائف انسانی از تو چیزی بشنوم...»  
 «خفه شو، تو حق نداری برادرت را مسخره و با تو هین کنی...»  
 «تو برادر من نیستی و اگر خودت را برادرم می دانی پس بد نیست  
 بدانی من اصلاً نمی خواهم ترا به بینم... از شکل تو - چشمان تو - نگاه  
 تو بیزارم فهمیدی... برو... برو... از جلوی چشمانم دور شو...»  
 وقتی گفتگوی ما باین جا رسید پدرم از صرف صبحانه فارغ  
 شده بود. برخاست و در حالی که دست ژان را گرفته و او را بسوی خود  
 می کشید گفت:

«ژان بیا برویم... عجله کن... فرانسین را ناراحت نکن...  
 او با جانی خیلی انس گرفته بود، مرگ او اعصابش را خیلی ناراحت  
 کرده...»

از رفتن آنها یک ساعت گذشت... حال این دو مرد اسرار آمیز  
 که فعلاً صلاح در آن می دیدند در کنار هم اسرار یکدیگر را حفظ  
 کنند در بالای سر جسد جانی عزیزم ایستاده اند... شاید پدرم بقیافه  
 زشت جانی که برای خاطر خودش بآن شکل درآمده مینگرد...  
 اصلاً پدرم قاتل جانی است... یکبار جانی جانش را برای نجات او  
 بخطر انداخت و او را از دست رقیبش رهانید و بار دیگر در نتیجه  
 هوسبازیهای ژان و راهنمایی های بی شرمانه پدرم در راه نجات کاترین،  
 دشمنی ژان را برای خود فراهم نمود.

«چرا نباید بتوانم بر سر جسد تپا مزار او حاضر شده و آزادانه اشک  
 گرم خود را نثارش کنم؟ چرا نباید بتوانم در مقابل چشمان پدرمزور و  
 برادر قاتل بازوان سرد جانی را در آغوش گیرم؟... آنروز در روی  
 دریاچه آبی که هم بوجود آورنده عشق من و هم نابودکننده آن بود بازوان  
 او چه نیرو و حرارت جان بخشی داشت... اوه چقدر خوب بود که یکبار دیگر  
 گرمی و محبت آغوش او را احساس می کردم... من خواهم رفت... بگذار  
 همه بگویند دختر آقای بورگ معشوقه جانی راننده بدقیافه اش بوده...  
 هر چه می خواهند بگویند من دیگر نمی توانم طاقت بیاورم... چطور  
 حتی در آخرین بار هم او را نه بینم؟...»

بی اختیار از جای برخاسته بطرف در اطاق شتافتم... .

كاترين شايد منظورم را دريافت زيرا بدنالم دويد و بازويم را گرفت  
و گفت :

«نه فرانسين تو نبايد بروى ..... پدرت مايل نيست.... فكر  
كن چه معنى دارد ....»

«خيلي معنى دارد .... وقتى رفتم و در آنجا حاضر شدم خواهى  
فهميد چه معنى دارد .... نه تو - بلکه همه خواهند فهميد كه .....  
چند دقيقه ديگر هرگز او را نخواهم ديد .... و شايد هم حالا.....»  
هيجان و التهاب عجيبى بر من مستولى گشت ، ريشه بر اندام  
افتاد - بي تاب شده و نقش زمين شدم.....

وقتى بهوش آمدم تكرر كردم :

«كاترين ..... كاترين بگذار بروم .....»

«تو بيمارى ... نمى توانى ناظر چنان صحنه هاى تاثير انگيزى  
باشى و از طرفى فكر مى كنم حالا پدرت و زان در حال مراجعت  
باشند .»

«كاترين راست مى گوئى؟ ..... ديگر تمام شده؟ ..... جانى را  
زير خاك گذاشته اند؟»

«فرانسين آرام باش.....»

بعد دنيا له حرفهايش را گرفت و اينطور ادامه داد:  
«اصلاً بيجهت به بيلاق آمديم..... اول كه آندره آن دسته  
گل را با آب داد بعدش هم كه ليندا مزاحم شد و دائم با نگاههاى نيش  
دار و معنى دار هر يك از ما را بنحوى آزار مى دهد و بعد جانى اين  
طور شد ..... مى ترسم اگر باز هم در اينجا بممانيم اتفاقات ديگرى  
هم پيش آيد.....»

من نفهميدم آيا كاترين اين حرفها را براى تغيير مسير افكار  
و ناراحتىهاى من مى گويد و يا واقعاً حس كنجكاوى او راجع بحركات  
اطرافيان مخصوصاً ليندا تحريك شده بود.....

«نه كاترين من بهيچوجه مايل نيستم بقصر بورگ برگردم. هر-  
گزبان زندان قدم نخواهم گذاشت . من بهمان درياچه آبي خواهم رفت  
من آنجا را دوست دارم.. با همان قايق بوسط درياچه ميروم و بعد

از آنجا بهمانجائی که جانی رفت خواهم شتافت .....»  
 دیگر نفهمیدم چه می‌گویم.... صدای خود را می‌شنیدم ولی  
 مفهوم حرفهای خود را درك نمی‌کردم.....

\*\*\*

وقتی چشم باز کردم غروب بود.... همه در گسارم بودند.  
 کاترین ناراحت بنظر میرسید و ماریا هم مضطرب این طرف و آنطرف  
 میرفت. شاید از صدای داد و بیدادی که در اطاقم وجود داشت از حال  
 بیهوشی خارج شده بودم. لیندا مرتب در وسط اطاق بالاوپائین میرفت  
 و داد و فریاد می‌کرد.....

«لوئی تعجب می‌کنم تو چطور این دخترک بی‌تربیت دهاتی را  
 در خانه خود نگه داشته‌ای. امروز بعد از ظهر وقتی به ویلای شما آمدم  
 یکراست با طاق رفتم پس از اینکه خیلی در زدم... او (اشاره بماریا  
 کرد) در را باز کرد و بعد بی‌اعتناء بمن روی تخت تو دراز کشید.  
 باو امر کردم از تخت تو بلند شود ولی او خونسرد جواب داد که  
 اطاق خودش است و استراحت می‌کند.... لوئی!.... این چه وضعی  
 است آیا واقعا تو بخدمتکارانت اجازه می‌دهی که اینقدر جسور باشند؟..  
 نمی‌دانم تو چه تصمیمی گرفته‌ای ولی من شخصاً او را تنبیه خواهم  
 کرد.»

لیندا بدنبال حرفهای خود بهجمله از اطاق خارج شد. پدرم  
 خونسرد سیگاری روشن کرد و مشغول دود کردن آن شد...  
 من که تازه هوشیاری خود را باز یافته بودم خواه ناخواه حواسم متوجه  
 جریان داخل اطاق گشت. با وجود آنکه از نگاه کردن به ژان حذر  
 می‌کردم ولی بمحض آنکه نگاهم با نگاهش در می‌آمیخت چشم‌از من  
 بر می‌گرفت و متوجه ماریا می‌شد. بنظرم رسید که نگاه او بماریا انتقام  
 جویانه است، ژان مثل اینکه مطمئن باشد لیندا با شلاق یا چوبسی  
 مراجعت خواهد کرد خطاب بماریا با لحن تمسخر آمیزی گفت:  
 «ماریا خانم!.. بهتر است خود را برای کتک خوردن آماده  
 کنید.»

ماریا با بیچارگی نگاه التماس آمیز خود را بچشمان پدرم دوخت. پدرم انکار که در اطاق حضور ندارد و یا اینکه اصلاً برایش مهم نیست ماریا را در زیر ضربات مشت و لگد بکشند از جای خود حرکتی نکرد و دهان نگشود....

اعصاب ضعیف من ناگاه چنان تحريك گرديد که در جای خود نیمه خیز شده بانگ زدم،

«پدر مگر نمی شنوید؟ ... مگر در اینجا حضور ندارید؟ اینها از جان ماریای بد بخت چه می خواهند؟ ... پدر زود باش. مگر صدای پای لیندا را نمی شنوی که نزدیک می شود، عجله کن جلوی لیندا را بگیر...»

پدرم با حفظ خونسردی و سکوت خود آتش بر جانم زد. حال خود را ندانستم از جای خود جستم و پا بدن نیمه عریان خود را به مقابل ماریا رسانیدم و راه بر لیندا که با شاخه نازک درختی در دست وارد شده بود گرفتم، مثل کوه آتشفشان خروشان بود... گفتم:

«دور شو لیندا ... و گر نه خودت بهتر می دانی که دعوای بزرگی بر پا خواهد شد...»

بعوض آنکه به گفته هایم ترتیب اثری دهد دیدم با اشاره چشم به زان می فهماند تا مرا از سر راهش دور کند....

بمحض آنکه نوك انگشتان زان با پوست بازویم تماس پیندا کرد هر چه کینه و نفرت در قلبم نسبت باین پسر قلدر وجود داشت بصورت نیروی خارق العاده ای در تمام اجزاء وجودم خود نمائی کرد و در تعقیب تصمیم آنی بدون ملاحظه وارد معرکه شدم. لیندا پی در پی شاخه درخت را بر تن نازک و لطیف ماریا فرود می آورد منم از ضربه های او بی نصیب نبودم بیش از چند لحظه از دعوا و کشمکش نگذشته بود که متوجه شدم کاترین و پدرم نیز وارد میدان شده اند صدای پدرم را شنیدم که می گفت:

«کاترین تو برو کنار... کاری بکار آنها نداشته باش.»

بینهایت خسته شده بودم و نفسم بشماره افتاده بود... زان و لیندا هنوز دست از حمله نکشیده بودند - بیچاره ماریا دیگر قدرت مقابله

نداشت و فقط سعی می‌کرد سر و صورتش را از ضربه‌های چوب مصون نگه‌دارد... بالاخره فریاد پدرم اینطور بدعوا خاتمه داد: «لیندا خجالت بکش... با این دختر چکار داری... ژان بتو هم می‌گویم، این افتضاح چیست... بعوض میانجیگری با لیندا هم دست شده‌ای...»

هرگز پدرم را اینقدر با قدرت ندیده بودم. بفاصله يك لحظه ژان را بگوشه‌ای پرتاب کرد و با دست دیگر مرا نیز بر روی تختم انداخت و بطرف لیندا رفت و بدون تأمل دست بالا برد و سیلی محکمی بصورتش نواخت بطوریکه لیندا چرخشی زد و نقش زمین شد و در حالیکه چون شیر زخم خورده‌ای می‌گریه داد زد:

«البته که اینطور رفتار خواهی کرد، شما مردها غیر از این نیستید. بخوبی یاد دارم چند سال قبل موقعی که در جلوی چشمان خوشحال و پیروز من ایزابل را کتک زدی همین طور نگاه می‌کردی... درست همینطور... ولی دلم می‌خواهد اینرا بدانی که من او نیستم...»

پدرم مثل آنکه هیچ صدای لیندا را نمی‌شنود خم شد. ماریا را در آغوش گرفت و بر روی تخت کاترین نهاد. بیچاره ماریا رنگ بر چهره نداشت. کاترین قبل از اینکه بگفته‌های لیندا توجه پیدا کند در فکر بحال آوردن ماریا بود، ژان لیندا را بلندکرد و از اطاق خارج کرد و کاترین هم بعد از رفتن آنها برای آوردن کمی آب خارج شد و پس از چند لحظه باظرفی آب و کمی پنبه مراجعت کرد. پدرم قبل از همه رفته بود... ماریا وقتی بهوش آمد اینطور گفت:

«می‌دانید برای چه ژان با من بد شده؟... او بعلمت طرفداری از لیندا وارد دعوا نشد، کینه او نسبت بمن از چند روز قبل شروع شده... آری دلم می‌خواست فرصتم می‌دادند تا در جلوی چشم شماها او را رسوا می‌کردم و...»

در يك آن همه‌چیز را فراموش کردم. متوجه ماجرائی شدم که در حال وقوع بود. اگر ماریا همه چیز را می‌گفت افتضاح بسیار



می آمد. کترین بالاخره همه چیز را می فهمید. لذا نگذاشتم ادامه دهد و گفتم:

«ماریا عیب ندارد. . . راست می گوئی. . . آرام شو، خودت را ناراحت تر نکن. . .»

ماریا ساکت شد و از اینکه گفته هایش را تأیید کردم - بودم تبسمی بر لب آورد. . . . از کترین خواهش کردم نزد پدرم رفته او را که بشدت ناراحت و عصبانی شده بود آرام نماید. وقتی با ماریا تنها شدم پرسیدم:

«ماریا! عزیزم بگو. . . . من می دانم که ژان باطاعت آمده بود و اگر پدرم فرسیده بود شاید. . . .»

ماریا حرفم را برید و با لحن تأثیرانگیزی گفت: «خانم فرانسن! قبل از اینکه آقای بورگ بنجاتم بشتابید جانی بیچاره. . . . او از عقب ژان وارد اطاقم شد و قبل از اینکه ژان موفق بانجام مقصودش شود با او گلاویز گردید و بعد پدرتان به دعوی آنها خاتمه داد. . . .»

آرام از کنار ماریا بلند شده خود را به پنجره رساندم، ادامه صحبت بیمورد بود، پس من درست حدس زده بودم. تنفر من از ژان و لیندای حسود که ژان را چنین بیرحم و قسی القلب بار آورده بود بیش از پیش گردید. آرزو داشتم ژان با زبان خود شرح دهد که چگونه جانی را خفه کرده است. حدس واقعه خیلی آسان بود ولی احساس می کردم برای اینکه تنفر من، کینه من نسبت باو بحد کمال رسد، برای اینکه برای گرفتن انتقام نیرومند شوم فقط با اعتراف صریح او نیازمندم. اگر باگوشهای خود شرح جنایت او را می شنیدم آنقدر نیرومند و با جرأت می شدم که می توانستم بدون تأمل چاقوئی را تا دسته بسینه اش فرو کنم.

در فکر نقشه های بودم که چگونه این اعتراف را از دهان او بشنوم. . . از کی کمک بخواهم. . . . آیا ماریا می تواند دز این راه با من همراهی نماید؟. . . ولی چگونه قضیه را با ماریا در میان نهم؟. . . من زندگی را دوست نداشتم. . . فاش شدن رازم هیچ مهم نبود. . . از

مجازات قانون هم نمی ترسیدم... پس از گرفتن انتقام جانی... پس از دیدن جسم بیجان ژان دوآن خود را بساحل میرساندم و باغوش دریاچه آبی پناه می بردم.....

بی مقدمه گفتم:

«ماریا... من ژان را هیچ دوست ندارم، مخصوصاً که امروز با تو اینگونه رفتار کرد، دلم می خواهد خوب تنبیه شود... فهمیدی...»  
 «آری خانم فرانسین... اگر بدتان نیاید می خواهم بگویم من هم مثل شما خیلی می خواهم او تنبیه شود...»

«چرا بدم بیاید، لابد می خواهی بگوئی از این جهت که برادرم است... ولی خواهش می کنم او را برادر من نخوانی... از او متنفرم... ماریا! او دلپاخته توست... تو فقط می توانی بمن کمک کنی، اگر من بدانم او چه روزی و چه ساعتی مباحثت خواهد آمد، می دانم او را چگونه رسوا کنم...»

سکوت برقرار شد... سکوت ماریا باعث تعجبم گردید. منتظر بودم اقلاً از من توضیح بخواهد و یا بگوید که رسوا کردن ژان باعث آبروریزی او نیز خواهد شد، ولی تنها چیزی که ماریا گفت این بود:

«خانم فرانسین، من فکر می کنم اگر پدرتان بفهمد سخت مرا مورد مؤاخذه قرار دهد، او تقصیر را از جانب من خواهد دانست...»  
 بی اختیار از سخنان ماریا خنده ام گرفت، بیچاره دخترک نمی دانست که پدرم هرگز او را سرزنش نخواهد کرد...  
 «خانم چرا می خندید... آیا بنظرتان عجیب

می آید؟...»

نمی توانم شرح دهم که ماریا با چه وضعی نگاهم می کرد... و یا چشمانش بمن چه می گفت، نگاه او هم پر اندوه و شرمنده بود و هم اینکه غرور زنانه در آن موج می زد، خیلی چیزها از آن می فهمیدم... خیال کردم بعجز و التماس بمن می گوید «چرا خنده می کنی، تو مگر نمی دانی پدرت با من چگونه رفتار می کند» و هم اینکه فکر کردم شاید با یکنوع غرور زنانه بمن دهن کجی کرده و

می‌گوید: «البته که خنده ندارد... معلوم است که از من بازخواست خواهد نمود، مگر نمی‌دانی من معشوقه آقای بورگ مالک املاک خاندان بورگ هستم...»

در هر صورت من نمی‌توانستم جوابی را که نگاه چشمان او بر زبانم آورده بود در مقابل اعتراض او بیان دارم لذا با تعجب گفتم:

«نه ماریا هیچ عجیب نیست...»

و در این موقع جمله‌ای که ناچار بیادم آمد و فقط از نظر فهم و شعور ماریا قانع‌کننده بنظر میرسید در دنباله جواب او افزودم:

«ولی ماریا من فکر می‌کنم اگر پدرم از این موضوع با خبر شود علاوه بر آنکه ترا مقصر نخواهد دانست، لیندا را که تربیت‌کننده‌شان است بسختی مورد سرزنش قرار خواهد داد و تو باین وسیله هم سزای رفتار ناشایسته‌شان را داده‌ای و هم اینکه از این زن مغرور و خودخواه انتقام امروز را گرفته‌ای.»

ماریا خندان گفت:

«خانم فرانسن، خیلی موافقم و از امروز نقشه خود را شروع خواهم کرد و هر وقت موقعیت مناسبی پیش آمد بشما اطلاع خواهم داد.»

قسمتی از نقشه‌ام با موفقیت تنظیم شده بود، ولی حال می‌بایستی قسمت اصلی منظورم را با او در میان نهم، هیچ راهی پیدا نکردم جز آنکه واضح حرف بزنم لذا گفتم:

«ماریا... گوش کن بنظر من وقتی موقعیتی فراهم شد و زان سراغت آمده در آغوش گرفت خیلی بهتر خواهد بود از حادثه آن شب اظهار تأسف کرده و در ضمن از نبودن مزاحمی مثل جانی اظهار خوشوقتی کنی...»

شاید دروغهایی در جواب اعتراض ماریا ساخته بودم که بلافاصله برای اقناع و راضی کردن او بگویم ولی برخلاف انتظار من او علت و سبب را نپرسید و فقط گفت:

«هر طور شما بخواهید من حاضرم...»  
 اگر ژان از شنیدن اظهار خوشوقتی ماریا مغرور شده و فقط  
 می‌گفت، «جانی خیال می‌کرد که می‌تواند همیشه مزاحم من شود» و یا  
 اینکه مثلاً می‌گفت، «من در راه تو ماریای قشنگ، همه کار خواهم  
 کرد» و یا اینکه، «من نمی‌توانستم بگذارم جانی زشت ترا دوست  
 داشته باشد» آری برای من کافی بود... من آنرا اعتراف صریح بجنایت  
 بحساب می‌آوردم...  
 کاترین وارد شد.

«خوب کاترین پدرم آرام شده؟»  
 شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«رفتن من بیمورد بود... ژان و پدرت مشغول بازی شطرنج  
 هستند و لیندا هم خوش و خندان در کنار دست ژان نشسته و جریان  
 بازی را تماشا می‌کند.»

احساس کردم این دفعه خونسردی پدرم پس از آنهمه تلاطم و  
 آشفتگی بنظر کاترین بسیار عجیب جلوه کرده است در حالی که  
 کمربند لباسش را با بی‌اعتنائی و بی‌حوصلگی بگوشه‌ای پرتاب می-  
 کرد گفت:

«منکه سرد نمی‌آورم... واقعاً بعضی اوقات خیلی عجیب  
 است...»

بعد در حالی که سعی می‌کرد کسی زمزمه‌اش را نشنود  
 ادامه داد:

«لابد خودش می‌فهمد چکار می‌کند...»

و بعد خطاب ب ما اینطور گفت:

«بیائید برویم پائین، موقع شام است، بنظرم لیندا کینه‌اش را

فراموش کرده زیرا از حال شماها هم پرسید...»

نیمساعت دیگر همه دور میز شام نشسته بودیم. شاید همه در  
 حفظ سکوت سعی و کوشش می‌کردیم... بالاخره لیندا اینطور بسکوت  
 خاتمه داد:

«من از امشب در اینجا خواهم خوابید و...»

پدرم باخونسردی در حالیکه بشقابش را نگاه می کرد صحبت  
لیندا را قطع کرد.

«اطاقهای اینجا کم است، برای توجائی نیست»

«در اطاق ژان می خوابیم.»

و بعد در حالیکه بعمق چشمان ژان خیره شده بود بالحن معنی  
داری ادامه داد:

«خوب... مگر چه می شود که در اطاق ژان بن خوابیم؟»

پدرم علناً نتوانست خونسردی خود را حفظ کرده و از بیان  
بعضی مطالب خودداری نماید، گفت:

«من نمی گذارم... لیندا! فقط این يك کارت باقی بود.»

بعد بلافاصله حرفش را تغییر داد و گفت:

«اطاق جانی خالی است می توانی از آن استفاده کنی»

پدرم گرچه خیلی زود متوجه حرفهای خود شده و جریان  
مطلب را عوض کرده بود ولی نگاههای معنی دار همچنان بین من و  
ماریا رد و بدل می گردید و متأسفانه باید قبول می کردم که این بار  
نگاههای وحشت بار و متعجب کاترین معصوم و بیخبر از همه جا که  
هنوز لیندا را خواهر آقای بورگ می دانست با نگاه ما در آمیخته بود  
لابد فکر می کرد چه اشکالی دارد ژان و لیندا در يك اطاق بن خوابند.  
لیندا پاسخی به تکلیفی که پدرم برای او تعیین کرده بود نداد  
و همچنان خندان و شاداب به صرف شام ادامه داد.

پس از چند لحظه، یعنی وقتی که با کاترین تنها شدم فهمیدم  
کاترین، کاترین سابق نیست و حس کنجکاو او تا حدی که می توانست  
خطرناک باشد تحریک شده زیرا از من پرسید:

«فرانسین... نفهمیدم پدرت چرا بالیندا مخالفت کرد»

«بنظرم باین بهانه می خواهد از ماندن لیندا در ویلای ما جلوگیری

نماید، بعد از ظهر امروز دیدی که لیندا چه افتضاحی برپا کرد.»

کاترین قانع شده سکوت کرد ولی من چیز دیگری فکر  
می کردم... چه اشکالی داشت پدرم همچنانکه ماریا را به پسرش ژان  
معرفی کرد و بناو اجازه داد از معشوقش برخوردار گردد لیندا را

نیز به ژان می سپرد مخصوصاً که ظاهراً بنظر هیچیک از ما خوابیدن آنها در يك اطاق اشکالی نداشت... «ولی نه نباید اینقدر پدرم را لاقید و بی غیرت بدانم... بالاخره لیندا معشوقه اش بوده چگونه می توانست او را به پسر جوانش واگذارد. در مورد ماریا موضوع حفظ و حراست عشق بزرگتر و بی آلاشتری مطرح بود و قابل انکار نبود که پدرم برای نجات و حفظ کاترین بهر کاری حاضر می شد... در این خیالها بودم که کاترین از اطاق خارج شد... و اینبار دیرتر مراجعت کرد. پس از بازگشت مشوش و ناراحت بنظر می رسید. حدس زدم غوغائی در درونش برپاست، آیا چه اتفاقی پیش آمده؟... آیا در طبقه پائین باطاق لیندا سرکشیده و او را با پدرم دیده و یا اینکه پدرم و ماریا را... نمی دانم چه چیز باعث اضطراب خاطر کاترین نازنینم گردیده بود. گفتم:

«کاترین بخواب چرا ناراحتی...»

«فرانسین پائین رفته بودم داشتم از جلوی اطاق ژان می گذشتم شنیدم که آقای بورگ با ژان حرف می زد. صحبت آنها جنبه تهدید و اعتراض داشت... آقای بورگ ژان را تهدید می کرد که چنانچه نسبت بمن نظری پیدا کند باید مطمئن باشد که همه چیز را خواهد گفت.»

من می دانستم منظور پدرم چیست، جتماً او هم مثل من مطمئن بود که ژان جانی را کشته است ولی هیچ لزومی نداشت روح پاک کاترین فرشته صفت را با این گونه افکار شیطانی ناراحت کنم و مخصوصاً که آشکار شدن این مطلب پرده از روی بیشتر اسرار خانواده بورگ برمی داشت. لذا بدون تردید گفتم:

«کاترین جان من مطمئن هستم مقصود و هدف نهائی پدرم فقط آنست که ترا از شر ژان محفوظ نگهدارد.»

آشکارا دیدم قیافه مضطرب و متفکر کاترین با لبخند شیرین و احساس موفقیت روشن شد. نه فقط کاترین - هر کسی از توجه و حسادت معشوق لذت می برد و احساس عشق عمیقتری در طرف می نماید، حس کردم لبانم از هم باز شدند و تبسمی بر گوشه دهانم نقش بست. سبك

شدم، خوشحال گشتم .. لحظه‌ای مصیبت خود را فراموش کرده. از شادی کاترین دلشاد شدم .  
آنشب گذشت و در پایان آن یکی از روزهای پر اضطراب زندگی بینا لقی ما شروع شد .

\*\*\*

از اول صبح احساس می‌شد که آن روز بسیار گرم خواهد بود. کسالتم کاملاً محسوس بود و میل نداشتم از جای خود حرکت کنم ولی باصرار کاترین برای صرف صبحانه بطبقه پائین رفتم.... ماریا نیز پس از چند دقیقه وارد سالن شد... لیندا که در کنار پدرم قرار داشت پس از دیدن ماریا نتوانست خونسردی خود را حفظ کند فوراً نگاهش را از او بر گرفت و بجانب دیگر دوخت و قرقر کنان خطاب پدرم گفت،

« چندین بار بتو گفته‌ام از این دختر بدم می‌آید. نمی‌خواهم قیافه و شکش رابه بینم. اگلا این چند روزی را که باهم هستیم او را به یکجای دیگر بفرست ...»

پدرم هیچ جواب نداد و بدون آنکه نگاهش را از ماریا برگرد گفت،

« ماریا بنشین....»

و بعد خطاب بهمه افزود:

« بچه‌ها امروزهوا خیلی گرم است، من عقیده دارم بهتر است به ساحل برویم . اگر در زیر همین درختها تمام روز را بگذاریم خوش تر خواهیم بود ، همین حالا بخاتم صاحبخانه دستور خواهیم داد وسائل زندگی يك روزه‌ای را در سرازیری پشت باغ آماده نماید ..»

لیندا که از بی توجهی و بی‌اعتنائی پدرم خون دل می‌خورد و در جای خود می‌جنبید گفت ،

« هر چه می‌خواهی بکن من و ژان بساحل خواهیم رفت و ظهر برمی‌گردیم ....»

کاترین وارد صحبت او شد و گفت ،

«خواهش می‌کنم موقع رفتن مرا هم تا بازار ببرید»  
 «نه لازم نیست خودم ترا خواهم رسانید...»  
 و متعاقب آن خانم صاحبخانه را صدا کرده و دستورات لازم را داد.

يك ساعت دیگر من و کاترین و ماریا باتفاق پدرم در سایه درختان باغ نشستیم. پدرم مطالعه می‌کرد و ماسه نفر مشغول صحبت بودیم...  
 یا آخره ساعت ۱۰ صبح فرارسید. کاترین از پدرم خواهش کرد او را به بازار برساند، وقتی آنها رفتند من راجع به نقشه خود به ماریا بازهم تأکید کردم که هر چه زودتر وسایل نزدیکی ژان را فراهم کند و حتی به او گفتم:  
 «ماریا حقش بود توهم با آنها میرفتی و شاید برای امشب قرار می‌گذاشتی، گرچه لیندا مخالف توست ولی مسلماً ژان ترا با خودش می‌برد...»

«ولی خانم فرانسن ا قبل از اینکه من صحبتی بکنم پدرتان با اشاره بمن فهماندند که امروز باید در ویلا بمانم...»  
 «فهمیدم... خوب چه کار باید کرد! هر طور که پدرم می‌خواهد، باشد برای يك روز دیگر...»

ماریا سربزیر افکند و حرفی نزد... پدرم در نظر داشت آنروز در هوای آزاد در سایه لغزان درختان باغ با ماریا باشد. موضوع معاشقه پدرم و ماریا مطلب تازه‌ای نبود ولی عجیب این بود که هرگز درد ناک جانی با تصور قاتل بودن ژان-کینه و رزیه‌های لیندای هر جایی، سرگردانی و ناامیدی‌های پی‌درپی کاترین، از همه بالاتر، رنج و غصه و اندوه همیشگی من که همراه با يك بیماری بدفرجام روز بروز نحیف‌تر و پرمزده‌تر می‌نمود، هیچ‌يك نتوانسته بودند پدرم را از هوسبازیها و شهوت رانیهایش باز دارند.

پدرم پس از نیم ساعت مراجعت کرد...  
 گفتم:

«کاترین کی برمی‌گردد؟»

«من خودم باید بروم او را بیاورم.»

خیالم تا اندازه‌ای راحت شد، کاترین از خطر دور بود. پدرم



در جلوی چشمان من به ماریا پیشنهاد کرد برای گردش از سرازیری دره پائین روند. ماریا بی اراده از جابرجاست و همراه پدرم به راه افتاد. آنها در کنار هم دور شدند. یکی برای کام گرفتن و دیگری برای انجام وظیفه‌ای که از مدت‌ها پیش بان عادت کرده بود... بالاخره در پشت درختان از نظرم ناپدید شدند...

با خیال خود تنها شدم... چقدر بدبخت بودم و از همه بدتر چقدر تنها، اگر کترین نبود یک دقیقه زنده نمی‌ماندم. با این پدر بی فکر که حرکات نامعلوم وضد و نقیضش هر لحظه مرا در عالم افکار و خیالات مغموش از شاخه‌ای بشاخه دیگر می‌کشاند چگونه می‌توانستم زندگی کنم. وقتی جانی زنده بود گاهی در طوفان هوسهای شهوانی از فشار آلام ورنجه‌های درونیم کاسته می‌گردید ولی حال برای من جز کترین مهربان دیگر چه مانده؟ آیا کسی جز او دارم؟... مسلماً نه... و اگر روزی کترین... اوه نه... دیوانه خواهم شد... بر خود لرزیدم و از جا پریدم... لیندا در مقابلم چون شیطانی ایستاده بود. وقتی توجهم را نسبت به خود دریافت گفت:

«خوب فرانسین... مثل این که در خیال بودی... می‌خواهم بدانم پدرت کجاست؟... کترین و ماریا کجا هستند؟...»  
از لحن تمسخر و غرور آمیز این زن باندازه‌ای ناراحت شدم که بی اختیار اشاره به سرازیری دره کرده گفتم:

«آنجا... زیاد دور نیستند... پدرم مشغول شکار کردن است می‌خواهی بیا برویم با هم تماشا کنیم...»

در دنباله کلام خود بدون تأمل برخاستم و مثل کسانی که در خواب راه می‌روند به طرف سرازیری برای افتادم. لیندا در حالیکه می‌گفت... «چه شکاری، حالا چه موقع شکار است...» در کنارم قدم بر می‌داشت... بالاخره صدای زمزمه ماریا و پدرم به گوش رسید، دست لیندا را گرفتم و گفتم:

«گوش کن، همانجا هستند... حالا فهمیدی... آخر خانم لیندا! شما باید قبول کنید که او از شما خیلی جوانتر است... پدرم او را دوست دارد... پوست لطیف و مرمهرین او را، همه چیز او را

می پرسند.»

چشمان لیندا مبهوت و از حدقه خارج شده خیره خیره مقابل را می نگرید. از عصبانیت و حسادت لبان خود را می گزید، چقدر از دیدن حال اولدت پدرم. گفتم:

«لیندا نگاه کن... خوب نگاه کن... به بین...»

پاها و رانهای عریان ماریا در جلوی چشمان ما روی علفهای له شده این سوو آنسو می غلطید... صدای بوسه های پدرم که سر و سینه و تمام بدن ماریا را نوازش می داد به گوش من عادی ولی برای لیندا چون ناقوس مرگ بود... چشم به لیندا دوختم، رنگش چون مرده ای سفید شده بود. وقتی پدرم نفس زنان روی تنه ماریا نیمه خیز شد لیندا از دیدن پستانهای برجسته و لغزان ماریا چنان تغییر حالت داد که دستم را کنار زد تا خود را به آنها برساند. فوراً خود را سدراهش کرده و گفتم:

«هنوز خیلی زود است، صحنه های بعدی دیدنی تر است حیف است که از تماشای مناظر لذت بخش محروم شوی، هنگامی که خود را در آغوش پدرم اینطور رها میکنی نمی توانی به بینی که به چه وضع وقاحت آمیزی اندامت را در اختیار این مرد شهوت پرست قرار می دهی... پس حالا نگاه کن تا به بینی...»

لیندا ظاهراً در آنجا متوقف گردید. آرام آرام بجای نخستین خود باز گشتم و در انتظار شنیدن صدای داد و فریاد لیندا نشستم... هنوز بیش از چند لحظه نگذشته بود که فریاد لیندا بلند شد و متعاقب آن صدای رعد آسای پدرم که تا آن روز نظیر آنرا نشنیده بودم بگوش رسید، هیچ حرکت نکردم... بمن مربوط نبود... هر چه می خواستند بکنند... در جمع سه نفری آنها ماریا بیشتر از همه حس دلسوزیم را برمی انگیزت. ولی در آن لحظه بهیچوجه میل کمک و یاد دفاع از او در خود احساس نمی کردم، از مدت ها پیش دریافته بودم پس از دیدن صحنه هایی نظیر آنچه که لحظه ای قبل دیده بودم اقلاً تا چند دقیقه از ماریا و پدرم بشدت متنفرم. آنقدر منتظر نشستم تا آنها از سر آزیری بالا بیایند... صدای داد و فریاد و گفتگوی درهم و برهم آنها هر آن نزدیکتر می شد

تا آنجا که بوضوح شنیدم لنیدا می گوید :  
 «من می دانستم توجه نقشه ای در سرداری ... برای اینکه غافلگیرت  
 کنم ... دیگر نتوانی لاف و فاداری و دل دادگی به زنی زود مراجعت کردم .  
 تو باید این دخترک را از اینجا بیرون کنی ... وگرنه ...»  
 به چند قدمی من رسیده بودند ...

«لیندا بیجهت به خودت زحمت داد زدن نده ، من اورا بیرون  
 نخواهم کرد هر چه می خواهی بکن ...»  
 پدرم بدون آنکه در مقابل من احساس شرمندگی کند بدینوسیله  
 علناً ماریا را معشوق خود معرفی می کرد ... پس از چند دقیقه پدرم  
 باز هم همان مرد خونسرد و بی اعتناء سابق گردید و ماریا نیز در همین  
 هنگام بالا آمد و شرمسار در کنار من نشست ...

بالاخره پدرم برای آوردن کاترین ویلارا ترك کرد ...

بمحض رفتن اولیندا زو بماریا کرد و گفت ،  
 «ماریا ، هر چه زودتر از اینجا برو وگرنه به ژان خواهم گفت بلائی  
 بسرت بیاورد که آقای بورگ معشوق با وفایت تاکنون بتو روا نداشته  
 است . ترا بدست کسانی بسپارد که مجبور ت کنند بارها اندام نرم و نازکت  
 را در اختیار این و آن بگذارى ...»

و در حالیکه دندانهایش را از شدت حسادت و عصبانیت بهم میسائید  
 ادامه داد :

« میدانی این پستانهای قشنگت بچه شکلی در خواهند آمد ، يك  
 روز زنده نخواهی ماند ... خود را خواهی کشت ... تو باید حتماً از  
 اینجا بروی و الا بدان من زنی نیستم که امثال تو بتوانند مرا مغلوب  
 کنند ، چنان انتقامی از تو بگیرم ... اصلاً خودم شخصاً ترا از بین ...»  
 دیگر ادامه نداد زیرا من وارد صحبتش شدم ،

«لیندا کافی است ، من دیگر نمیخواهم مزخرفات ترا بشنوم ،  
 زود بلند شو از اینجا گم شو ... چرا حسودی میکنی ... تو دیگر پیر  
 شده ای ، خجالت بکش ... این همه وقت ترا عمه خود میدانستم دیگر  
 بس است ... حالا ترا از بیگانه هم بیگانه تر میدانم ...»

« من بروم ؟ ... هرگز نخواهم رفت ... قبل از رفتن ماریا

از اینجا نخواهم رفت ...»

صدای خانم صاحبخانه که می پرسید نهار را بیاورد یانه به دعوی ما خاتمه داد ..

ظهر بود ولی هنوز پدرم و کاترین مراجعت نکرده بودند، دستور دادم نهار مارا یعنی من و ماریا را باطاق خودمان بطبقه بالا ببرند ، بعد بی اعتناء به لیندا ، دست ماریا را گرفته بطرف ویلاراه افتادم .

نهار هم صرف شد ولی هنوز از کاترین و پدرم خبری نبود... هیچ نگران نبودم ... پدرم و کاترین همدیگر را دوست میداشتند ، در کنار هم برای حفظ یکدیگر تا پای جان حاضر بفداکاری بودند... شاید پدرم کاترین را بگوشه‌ای برده بود تا ... گرچه کاترین را دختری غیر از خود و ماریا میدانستم ولی نمی توانستم به مقاومت و خودداری او در مقابل مردی که او را از جان و دل دوست میداشت مطمئن باشم . نمی دانم چگونه ناگهان از خیالم گذشت ، شاید پیش آمدو رسوائی چند ساعت قبل باعث شده که پدرم آنآ تصمیم خود را گرفته که با ازدواج با کاترین بتمام این ماجراها خاتمه دهد... فکر کردم علت دیرکردن آنها آنست که در کلیسای بیلاق نزد کشیش محل پیمان عقد و ازدواج می بشدند ... از تصور این فکر چنان خوشحال شدم که بدون تأمل از جا برخاسته و ماریا را غرق بوسه ساختم . هر قدر از موقع مراجعت آنها میگذشت رشته‌های خیال و تصور من مستحکمتر می گردید تا جائیکه مطمئن شدم پدرم و کاترین در مراجعت نزد ما دو بازیگر صحنه‌های حزن انگیز قصر یورگ نیستند بلکه زوج مهربان و آسوده خیالی هستند که فقط وظیفه انجام نقشهای دوران سعادت آمیز زندگی آینده خود را بعهده دارند . سپس مثل کسی که میخواهد راجع به تصمیم نهائی خود دستوراتی بدهد بماریا نزدیک شده و آهسته گفتم :

« ماریا امشب تو باید پهلوی من بخوابی . »

قبل از اینکه او علت را بپرسد گفتم :

« ماریا شنیدی که لیندا میگفت بژان خواهدگفت که ترا

اینطورو آنطور کند، بهتر است اقلآ امشب رادر کنار من باشی ...»

بانهجب گفت:

«ولی مگر شما مایل نبودید زن بسراغم بیاید...»  
 ماریا حق داشت تعجب کند ولی درمقابل سعاد و خوشی  
 کاترین موضوع انتقام من از زن زیاد ارزش نداشت ، عشق و محبت  
 من نسبت بکاترین ما فوق تمام احساساتم بود لذا بدون تردید گفتم:  
 « زن ترا دوست دارد از تو دست بردار نیست ولی جریانی  
 پیش آمده که فعلا موضوع حیات و حیثیت تو در بین است فکر میکنم بهتر  
 است برای اجرای نقشه مان از فرصت دیگری استفاده کنیم...»  
 ماریا بدون چون و چرا قبول کرد و فوراً باطاق خود رفته و  
 لباس خوابش را باطاق من آورد...

راحت و آسوده خیال درکنار پنجره در انتظار بازگشت آنها  
 نشستم. یکساعت هم از ظهر گذشت... وقتی بگذشته فکر کردم برخود  
 خندیدم... این نقشه ای که حالا بفکرم رسیده بود اگر قبلا یعنی  
 خیلی وقت پیش بخاطرم می آمد چقدر خوب بود ، اگر در یکی از  
 روزها پدرم کاترین را بعوض ماریا در آغوش میگرفت معما حل میشد  
 و... در هر صورت دیگر امشب پایان رنجها بود... «اگر هم پدرم  
 تا این لحظه با کاترین ازدواج نکرده امشب کاترین را اشتباهاً در  
 آغوش خواهد گرفت...» حتم داشتم پدرم پس از ناکامی صبح آنروز،  
 شب حتماً باطاق ماریا میرفت...

دوساعت از ظهر گذشته بود که اتومبیل پدرم نمایان گشت...  
 او و کاترین شاد و خندان از آن پیاده گشتند. دلم میخواست لیندا  
 آنها را در آن حال ببیند و از حسادت بغض کند ، وقتی باطاقم  
 وارد شدند تبسم کنان پرسیدم...

« کجا بودید... چقدر دیر کردید؟...»

هر دو باهم جواب دادند ،

« مگر دیر کرده ایم؟...»

هیچ نگفتم زیرا وقتی انسان درخوشی و در نشئه عیش و نوش  
 غوطه ور است متوجه گذشت زمان نیست...  
 گرچه حال پدرم از حدود عادی خارج نبود ولی این وضع

نمی توانست اندیشه و خیالم را تغییر دهد زیرا من پدرم را همیشه با این گونه قیافه‌ها می‌شناختم...

بعد از ظهر گذشت... نزدیک غروب ژان آمد ولی خیلی زود پس از صحبت کوتاهی با لیندا ویلا را ترک کرد. پدرم تمام اوقات بعد از ظهر مشغول مطالعه بود. شب فرا رسید... موقع شام ژان باز هم آمد... دورهم مشغول صرف شام شدیم... لیندا چشم از بشقاب خود بر نمی‌داشت و پدرم نیز با وجود آنکه خونسردی خود را حفظ می‌کرد از نگاه کردن باطراف هراسان بنظر می‌رسید. در میان ما فقط کاترین بود که از شادی و خوشحالی حال خود را نمی‌دانست، وضع او برای من کاملاً معلوم بود، آنروز برای کاترین روز خوبی بود ولی خبر نداشت که شبش از روزش بهتر خواهد بود... دو قلب مملو از عشق آسمانی و بی‌آلایش در کنار هم در میان دو آغوش بهم فشرده چه غوغائی برپا خواهند کرد... او کاترین من آرزویی را که در شرف انجام شدن بود نمیتوانست حدس بزند... حال و وضع من ظاهراً با همیشه فرقی نداشت ولی قلبم از تصور آینده کاترین مالا مال از خوشی بود... از نگاه کردن بسوی ژان خودداری می‌کردم، از نگاههای ممتد ماریا بسوی ژان احساس می‌کردم که ژان نیز بسوی او چشم دوخته است. در عمق چشمان ماریا هرگز حيله و تزویری را که انتظار داشتم در تعقیب توصیه‌های من وجود داشته باشد نجستم... اگر ماریا با اجرای نقشه من موافقت کرده بود شاید فقط از آن جهت بود که آغوش مردانه ژان را آرزو می‌کرد و اگر می‌خواست ندانسته او را گرفتار کینه و انتقام من کند فقط از آن نظر بود که از وجود ژان برای مدت کوتاهی هم که شده برخوردار گردد... حق داشت، او که جز آغوش پدر پیرم مردی را بخود ندیده بود تصور لذت هم آغوشی با ژان برای او رؤیای دلپذیری بود و شاید اصلاً ماریا ژان را دوست میداشت... در چشمان ماریا بعبوض کینه و عداوت محبت و عشق میدیدم...

آنشب در سر میز شام گرچه جز با کاترین با کسی دوستی نداشتم نمیدانم چرا آن شام برای من دلپذیرتر از همیشه بود، پس از شام هر يك با طاق خود رفتیم... قبل از رفتن بطبقه بالا شنیدم ژان بپدرم

می‌گوید که او ولیندا، هر دو آنشب را در ویلا خواهند گذرانید...  
وقتی من و ماریا و کاترین در اطاق من تنها شدیم ماریا بطور  
خیلی عادی از کاترین خواهش کرد که فقط آنشب جای خود را باو  
دهد...

کاترین و مهربان من که هرگز در عمر خود در هیچ امری کنجکاوی  
بخود راه نداده و هرگز قلب کسی را از خود نرنجانده بود فوراً پذیرفت  
ولی پرسید ...

« ماریا... عزیزم! مگر جای خوب نیست... چرا از روز  
اول نگفتی... »

« نه کاترین موضوع بد بودن جا نیست امشب می‌خواهم داستانی  
را برای فرانسن تعریف کنم... »

کاترین بسوی اطاق ماریا حرکت کرد، شادی غیر قابل وصفی  
در ته قلبم موج میزد... اگر بگویم در عمر خود هیچوقت بآن حد  
و بآن کیفیت احساس شادی نکرده‌ام هرگز دروغ نگفته‌ام...

وقتی ماریا برای آوردن تنگ آب خارج گشت پدرم وارد  
شد و بدون آنکه بجانب من که روی تخت نشسته بودم نظری افکند  
وارد ایوان گشت. او اغلب برای وارد شدن به ایوان از اطاق ما استفاده  
می‌کرد در صورتیکه می‌توانست مستقیماً از پله‌های ساختمان وارد شود...  
من خود راهمیشه در زندگی خیلی جلوتر از کاترین میدانستم...

فکر می‌کردم خیلی بیشتر از اولدت برده و از دقایق و لحظات زود  
گذر زندگی تا حدی بهره‌مند شده‌ام گرچه من و او در دو مسیر جدا-  
گانه قدم بر میداشتیم و نوع هدف و مقصود ما باهم قابل مقایسه نبود و من  
خیلی زودتر از آنچه که تصور میرفت بانتهای بد عاقبت آن رسیده  
بودم ولی باوجود اینها تلاش کاترین را در تمام مدتی که من شاهد آن  
بوده‌ام سراسر توأم بارنج و عذاب میدانستم، حال که او در بستر ماریا  
آرامیده بود ناکامی‌های او آخرین لحظات عمر خود را میگذراند...

بعضی اشخاص خود بخود هرگز قادر نیستند بسببی و یا اصلاً  
بدون علت به عملی که در آرزوی بر آوردن آن بسر میبرند اقدام  
کنند مگر آنکه تصادفاً در معرض انجام آن قرار گیرند، من راجع

پیدرم و کاترین گاهی اوقات همین طور فکر میکردم . فعلا این تصادف رامن برای آنها فراهم کرده بودم . پددم یا آن مرد شهوست پرست که من خود شور و هیجان او را بچشم دیده بودم وقتی کاترین عاشق را در آغوش گیرد، وقتی با بدن نیمه عریان او تماس پیدا کند، همراه با عشقی که پس از شناختن او در قلب خود خواهد یافت آیا میتواند تمنیات جسم خود را که در آتش شهوت میسوزد و برتن و برجستگیهای اندام کاترین سنگینی می کنند کنترل نماید؟ ... نه امکان نداشت . برای پددم این همه خود داری عملی نبود . . . . . چندین سال انتظار ، چنین قدرتی را بانتهای رسانده بود...

آشب همه چیز پایان میرسید . . . . . حتی اگر روز دیگر کاترین بر من عصبانی شود و از من گله کند که قبل از ازدواج آلوده دامانش کرده ام، از ته قلب خواهم خندیدم . روزشادی من فردا است . . . کاترین من ... زندگی من اگر بر من خشمگین شود، گریه کند، فحش دهد ، چه ایرادی دارد . وقتی در لباس سفید عروسان بازو ببازوی پددم قدم بردارد ، همه چیز را فراموش کرده و بزمن لبخند خواهد زد . . . مرا در آغوش خواهد گرفت . . . خواهد بوسید . آری مسرا خواهد بوسید . . . اوه چه احساس تأثر انگیز و در عین حال لذتبخشی .

چهره روزها و چه شبهایی را که در آرزوی بوسه های از کاترین یا پددم بروز رسانده و سپس در میان طغیان و طوفان هوسهای عنفوان جوانی بیاد و تجسم بوسه های آقای برنارد و پس از مدتی بخاطر جانی عزیزم آنها را فراموش کرده بودم . این احساس با زنده شدن عالمی دیگر در قلبم مرد . ولی حال که همه چیز تمام شده بود، جانی را از دست داده بودم ، یاد بوسه های گرم و پر محبت کاترین قلبم را مملو از شادی و خوشی می کرد . . .

فردای من چند سال قبل من بود و من در آغوش پر محبت و شاد کاترین به آرزوی دیرین خود میرسیدم . . .

چند ساعت با افکار شیرین گذشت . قلبم هر لحظه بیش از پیش احساس سعادت می کرد . . . شاید تعجب کنید که پس از مرگ جانکداز جانی در حالیکه هنوز محبوبم در زیر خاک پوست و گوشتی داشت من



از سعادت صحبت می‌کردم... ولی نه... آیا برای شما اتفاق نیافتاده که پس از گریه خندیده‌اید... و اگر بگوئید از شدت اندوه خنده لبان شما را شکفته باور نخواهم کرد زیرا تصور این خیال شما خود بخود یکنوع زیاده روی در شرح حال شما است... اطمینان دارم در منتهای بدبختی تصور يك امید نوید بخش یا پیش بینی يك تحول غیر منتظره و یا احساس نقطه روشن ولی حتی مبهم در آینده، و یا يك اندیشه و تصمیم معین باعث تقلیل رنجها و آلام شما گردیده است و حتی ممکنست موقعیت دردناك باعث گردد ناچیزترین تصویری حتی حدس آنرا نشانه يك سعادت بزرگ خیال کنید...

سعادت کترین را که همیشه برای من يك آرزوی بزرگ بود در منتهای بدبختی خود بزرگتر از همیشه آرزو می‌کردم. فرشته سعادت در چند قدمی من بفاصله يك شب در مقابلم ایستاده بود و من برای استقبال این سعادت زودرس لحظه‌ها را می‌شمردم. دلم نمی‌خواست خواب بچشمانم راه یابد. چرا این لحظه‌های حدفاصل بین دو دوره زندگی در بیخبری سپری شود؟! دوست داشتم در این فاصله کوتاه همه گذشته‌ها را بیاد آورده، یکی یکی همه را از خاطر بگذرانم و س از آنکه همه را در مخیله خود جمع کردم با هم این چند ساعت باقیمانده را گذرانده و فردا صبح با ترك يك مشت افکار مربوط به گذشته تلخ آینده جدیدی را بپذیرم...

از اول شروع کردم... از روزیکه لیندا و خواهر و برادرم را در پنج سالگی دیده بودم... روزهای تیره خود را بیاد آوردم... سپس آن روزی را که با جانی بگردش رفته و آن دفترچه و کتاب را از او بیادگار گرفته بودم... بعد قیافه آقای برنارد در مقابل چشمانم پیدا شد... آن جریان اسفناك که بالاخره منتهی به بیماری هولناکم گردید... همراه با واقعیات زندگی خود حالات و آشفتگیهای کترین و خوشحالیهای زودگذر امید بخش ویاس آور او را نیز بخاطر آوردم... پس از آن یکدفعه قیافه پدرم و اندام برهنه ماریا در آئینه افکارم نقش بست... بالاخره بعد از یادآوری عشق خود و جانی این اندیشه‌های ناراحت کننده دور شدند... و پس از آن آخرین احساسات

من نیز در دریاچه آبی فرو رفت... و ناگه صدای فریادی کوتاه جسد خفه شده جانی را در جلوی چشمانم مجسم ساخت. از ترس سرم را زیر پتو کرده سعی کردم مسیر اندیشه‌هایم را تغییر دهم زیرا حتم داشتم اگر یکبار دیگر صدای فریاد خفه بگویم رسد از تجسم جسد خفه شده از ترس قالب تهی خواهم کرد...

وقتی سرم را از زیر پتو خارج کردم اطاقم روشن شده

بود.....

\*\*\*

صبح شد و خوشحالی من از تصور ماجرای تمام شده به منتهای درجه خود رسید. از جا برخاستم، ماریا هنوز در خواب بود. بعجله خود را به ایوان رسانیدم پدرم نبود. از وارد شدن با آنجا و نگاه کردن با طاقی که پدرم در کنار کاترین زیبا آرامیده بود و یا اینکه هر دو بیدار و به درد دل کردن و معاشقه مشغول بودند خودداری کردم... چگونه امکان داشت ناکامی و محرومیت ۱۶ سال در يك شب جبران گردد...

ماریا در جایی خود حرکت کرد گفتم:

«ماریا بیداری... زود باش حاضر شو برویم پائین...» پس از یک ربع ساعت من و ماریا وارد سالن نهار خوری طبقه پائین شدیم... ساعت نزدیک هشت و نیم بود. پدرم و ژان مشغول صحبت بودند... از اینکه پدرم را در آنجا می‌یافتم خیلی تعجب کردم... ولی خیلی زود در دل به زرنکی پدر خندیدم، باز هم می‌خواست زندگی خود را از ما پنهان دارد و یا شاید فقط از ژان ولینداملاحظه می‌کرد... در دل گفتم «پدرا... اگر می‌دانستی من دیشب کاترین را باغوش تو انداختم اقل در مقابل من سعی نمی‌کردی قیافه‌ات را این همه بی تفاوت و عادی نشان دهی...»

پدرم پرسید:

«پس کاترین کجاست؟...»

دیگر نتوانستم از خنده خود داری کنم و در همان حال پاسخ

دادم

«پدر جان معلوم است ... در خواب شیرین ... شیرین ...»

«...»

سخنانم را قطع کرد و گفت:

«ولی حالا دیگر موقع خوابیدن نیست...»

دلم می‌خواست هنوز شوخی و بازی خود را با پدرم ادامه دهم که در باز شد و لیندا وارد گشت و بمحض آنکه چشمش بماریا افتاد فریادی هولناک بر آورد و نقش زمین شد.

دهانم از تعجب بازمانده بود. یعنی چه، این زن چقدر کینه توز است که حتی نمی‌تواند ماریا را به بیند و عکس‌العملی از خود نشان ندهد ... پدرم و ژان بطرفش دویدند... بلندش کردند. چشمانش را باز کرد و در حالیکه نگاهش را بر روی ماریا ثابت کرده و رنگش چون مردگان سفید شده بود با چشمانی از حدقه خارج شده دهان‌گشود و بزحمت اینطور گفت:

«بروید ... اطاق بالا ... اطاق ماریا ... آنجا ...»

من ... اوه چقدر وحشتناک است ... زود بروید ... بروید ... در آنجا...»

از حرفهای لیندا قدرت تفکر از من سلب شده بود زیرا اگر می‌توانستم راجع به‌گفته‌های او فکر کنم حقیقت بود پله‌های یارای حرکت کردن نمی‌داشت در صورتیکه من سریعتر از ماریا بطرف در اطاق دویده و راه پله‌های طبقه فوقانی را در پیش گرفتم ... پدرم و ژان نیز در حالیکه بازوان لیندا را گرفته او را بالا می‌کشیدند در پشت ما راه افتادند ...

وقتی به پشت اطاق ماریا رسیدیم قدرت پیشروی از همه ما سلب‌گردید. بالاخره پدرم پس از کمی مکث در را با يك فشار باز کرد و داخل شد ... در يك چشم بر هم زدن همه ما وارد اطاق شدیم ...

آه ... که داخل اطاق چه دیدیم ... کاترین من ... تنها امید من غرق در خون ... کارد بزرگی تا دسته در سینه‌اش فرورفته

بود. چه مصیبت بزرگی. پدرم کاترین خون آلود را در آغوش گرفت و در حالیکه تکانش می‌داد شنیدم می‌گوید:

«آه کاترین من ... زندگی من، آیا این تویی ...»

گریه و ناله پدرم ... فریادهای گوشخراش و خنده‌های دیوانه‌وار لیندا چنان وضعی را پیش آورده بود که بر جای خود خشک شده و اصلاً حال خود را نمی‌دانستم. فقط چشمانم قدرت دید داشت و گوشم قدرت شنوایی ولی منظم کار نمی‌کرد ...

«حال که تقریباً دو سال از جریان آن روز می‌گذرد وقتی به بهت زدگی خود فکر می‌کنم زیاد تعجب نمی‌کنم زیرا در آن لحظات بهیچوجه قدرت درک موقعیت و بدبختی ناگهانی را نداشتم» ...

بخوبی یاد دارم ... ناگهان گریه و ناله پدرم فرو نشست و فریاد کرد:

«بگو لیندا کی او را کشته؟ ... آیا تو او را کشته‌ای؟»

بگو ...»

«آری من کشته‌ام ... ولی من قصد کشتن ... او را نداشتم ... این ماریا بود که حس حسادتم را بر میانگیخت ... من نمی‌توانستم او را در آغوش تو به بینم نمی‌توانستم تحمل کنم ... دیشب پس از آنکه یکبار دیگر لذت هم آغوشی با تو نصیبم شد ... پس از آنکه از نزدم رفتی ... بیاختیار تصمیم گرفتم تنها رقیب خود را از میان بردارم ... ولی ... ولی افسوس ... چه دردناک است ... کاترین بجای ماریا»

اعتراف لیندا قوایم را بکلی سلب کرد و مرا از پا در آورد. مقصر حقیقی من بودم. با دست خود کاترین را به قتلگاه فرستاده بودم ... دیگر نفهمیدم چه شد ... صدای افتادن خود را شنیدم و دیگر هیچ ...

## پایان

وقتی چشمانم را باز کردم ماریا را با چشمانی پر از اشک در کنار تختم یافتم .

«فرانسین خدا را شکر که حالت خوب شد ...»

«چرا؟ ... مگر حال من چگونه بود؟ ...»

«تو پس از آن واقعه بکلی هوش و حواس خود را از دست دادی ناچار بنابدستور آقای بورگک ترا باینجا آوردیم ... الحمدلله که حالت حالا خوب است ... در این مدت چندین بار من و خانم ژاکلین بسراحت آمده ایم ولی هرگز موفق بیدیدارت نشده ایم ...»

«اوه ... یادآوری گذشته چقدر دردناک است.»

«گریه نکن فرانسین ... پزشک بمن تأکید کرده که از یاد -

آوری گذشته کاملاً خود داری کنم ...»

«اوه می دانی ماریا دلم چه می خواست ... دلم می خواست پدرم انتقام

کاترین را از لیندا می گرفت ، چقدر دوست داشتم جلوی چشمان من

تکه تکه اش می کرد ... چقدر خوب می شد ...»

«فرانسین آرام باش...»

«نه ماریا... نمی‌توانم آرام باشم تا لیندای جنایتکار بسزای خودش نرسد من هرگز آرام نخواهم شد.»

چند لحظه سکوت بین ما برقرار شد و سپس ماریا در حالیکه تردید و دو دلی صدایش را می‌لرزاند اینطور گفت:

«فرانسیت، نمی‌خواستم بتو بگویم ولی حالا می‌بینم برای اینکه از رنج و ناراحتیت بی‌کام مجبورم بتو اطلاع دهم که همانطور که دلت می‌خواهد لیندا بسزای خود رسید... پدرت او را در جلوی چشمان ما خفه کرد... در همان اطاقی که کاترین...»

«راحت شدم... ولی لابد حالا پدرم در زندان است...»

نه ؟ ا

ماریا سر فرو افکند و در حالیکه از شدت ناراحتی انگشتانش را بهم گره کرده بود گفت:

«فرانسین... در این فکرها نباش... انشاءالله پدرت آزاد

خواهد شد...»

ناگهان بیاد ژان افتادم.

«ماریا ژان چه شد؟»

«پدرت وقتی خود را در اختیار پلیس قرار داد ژان رانیز قاتل

معرفی کرد.»

«ماریا از اینها گذشته کاترین عزیزم را چکار کردید... چقدر

وحشتناک است.»

«خواهش می‌کنم فرانسین... با اینگونه حرفها خودت را

ناراحت نکن. یکسال و نیم از آن واقعه گذشته و تو پس از آنکه

این مدت مدید را در حال بیماری گذرانده‌ای و حال بهبود یافته‌ای

نباید با یادآوری گذشته غم‌انگیز باز هم اعصاب خود را ضعیف

کنی...»

شاید باز هم ماریا صحبت می‌کرد، نصیحت می‌کرد ولی دیگر

قادر بذكر گفته‌های او نبودم.

من در دنیا تنها بودم، آری هیچکس را نداشتم... باوجه

آنكه يك عمر از پدرم بیزار بودم ولی حال حس می‌کردم او را فقط برای خاطر کاترین دوست می‌دارم مردی که برای کاترین من بقتل نفس اقدام کرده بود برای من قاتل نبود من این مرد را برای آنکه قلبش محل عشق و محبت کاترین نازنینم بود دوست داشتم .... ولی يك چیز دیگر در بین اتفاقات سرگذشت خانواده بورگ موجود بود . مطلبی که هنوز در تاریکی محض قرار داشت ، دوری همیشگی پدرم از کاترین بود - مردی که باین حد معشوقش را می‌پرستید و حاضر بفداکاری در راهش بود چگونه ۱۶ سال تمام در کنار او مقاومت کرده بود .... آیا عجیب نبود ؟ .... دلم می‌خواست پدرم را به بینم .... چشمانم را باز نموده ماریا را جستجو کردم .. منموم و افسروه در همان جای قبلی خود ایستاده بود . بی‌اختیار گفتم :

« ماریا تو هیچ بدیدن پدرم رفته‌ای؟ »

« آری . »

« مایل نیست مرا به بیند؟ »

« فکر نمی‌کنم زیرا با وجود اینکه بارها از حال تو پرسیده ولی

هرگز تمایلی برای دیدن تو نشان نداده ... »

« ماریا آنوقت من بیمار بوده‌ام ولی حالا وقتی بفهمد من بهبود

یافته‌ام شاید بخواهد بدیدنش بروم ... می‌فهمی بعضی چیزها را باید از او بپرسم ... »

« من مطمئن هستم که او مایل نیست شما بزندان بروید زیرا

یکدفعه در همان اوایل بمن گفت اگر امکان دارد به فرانسین نگومن در زندان هستم ... »

پدرم حق داشت از ملاقات من بپرهیزد زیرا می‌دانست بمحض

آنکه او را به بینم اولین سؤالم راجع به سر خانواده بورگ یا راز خودداری

او در مقابل کاترین خواهد بود ... خیلی سعی کردم تا بر احساساتم چیره شده و بتوانم گفتگوی خود را ادامه دهم :

« ماریا پدرم را خواهند کشت ؟ .... آیا اینطور نیست ؟ ... »

« چه بگویم ... آقای بورگ تاکنون از خودش دفاع نکرده و

بکلی از صحبت کردن خود داری می‌کند ... »

فکری بخاطر من رسید . . . . گفتم :  
«ماریا ممکن است از رئیس زندان خواهرش کنی که من برای  
او نامه‌ای بفرستم ؟...»

«البته حتماً اینکار را خواهم کرد .»  
ماریا نیمساعت دیگر هم در کنار من نشست و بعد خداحافظی  
کرد و خارج شد . . .

واقعا که من چقدر يکه و تنها بودم . . . . وقتی از بیمارستان  
خارج می‌شدم باید به کجا پناه می‌بردم . . . . آیا خانم ژاکلین بدستور  
پدرم مراجعه خواهد کرد تا مرا با خود بقصر بورگ ببرد؟ . . . . او . . .  
چقدر وحشتناک است حتی از دیدن دورنمای قصر که نسیال بورگ واهمه  
داشتم . . . من هرگز نخواهم توانست در آنجا زندگی کنم . . . . وانگهی  
مگر من مایل بادامه زندگی بودم . . . . یکسال و نیم برای معالجه من  
سعی کرده بودند . . . . ولی هیچ بعید نبود که در يك آن تصمیم به نابودی  
خود گیرم . . .

یکماه دیگر در خواب و بیداری - در هوشیاری و بی‌خبری  
گذشت . . . . پس از آخرین ملاقات ماریا . . او دیگر بسرانم نیامده  
بود . . . هیچ خبر نداشتم در خارج از محیط بیمارستان در عالمی که  
مربوط بمن و خانواده منست چه می‌گذرد . . . .

یکماه دیگر نیز در نگرانی و تشویش سپری گردید . . . گاهی  
در عالم خواب پدرم را در بالای چوبه‌دار دیده از وحشت و ترس از جای  
می‌پریدم . . . . جسم نحیف و روح آشفته‌ام در فشار در بیماری خانمانسوز  
روزبروز بیشتر از پیش تحلیل می‌رفتند . . . . تغییر ناگهانی وضع روحی  
و مزاجی من باعث نگرانی پزشکان معالجم گردید . . . . بمواظبت و  
مراقبت من افزودند. شاید از همین نظر بود که ماریا موفق به ملاقات من  
نمی‌گردید . . . حتی پس از پنج‌ماه که از آخرین ملاقات من با ماریا  
می‌گذشت وقتی خانم ژاکلین بدیدارم آمد گفت که باشکال و حتی با  
التماس از رئیس بیمارستان اجازه ملاقات گرفته است . . . .  
خانم ژاکلین از دیدن من بگریه افتاد و مرا هم بگریه انداخت .

باو گفتم :



«آنطور که پرستارم می‌گوید از نظر پزشکان بهبودی کامل یافته‌ام و پس از مدت کوتاهی مرخص خواهند کرد... نمی‌دانم چکار باید بکنم؟...»  
 قبل از اینکه ساکت شوم دست به کیفش برد و در حالیکه میان کیفش را جستجو می‌کرد گفت:

«ولی دخترم خیال نمی‌کنم آقای بورگ تا آن روز صبر کنند...»  
 «اوه خانم ژاکلین... می‌دانم در زندان است... آیا محکوم بمرگ شده و قبل از اینکه من موفق به دیدارش شوم... خیلی وحشتناک و ظالمانه است... نه... من باید حتماً او را ببینم...»  
 «فرانسین بی‌جهت ناراحت نشو... آقای بورگ فعلاً در قصر بورگ است...»

«چطور مگر آزاد شده؟...»

«نمی‌دانم... هیچ خبر ندارم... این نامه را بگیر و بخوان... فکر می‌کنم نوشته باشد...»

با تردید و کمی ترس پاکت را گرفتم. عجیب بود... سالها برای دانستن دلیل و علت زندگی اسرار آمیز پدرم سعی و کنجکاو کرده بودم ولی حال که با احتمال قوی حقیقت در شرف آشکار شدن بود از دانستن آن می‌ترسیدم. پاکت با اندازه کافی سنگین بود... بازش کردم، اضطراب و نگرانی بر جسم و روح مستولی شده دستانم شروع به لرزیدن کرد، بالاخره اینطور خواندم...

«دخترم... فرانسین...»

قبل از هر چیز باید بتویگویم که فعلاً من و ژان در قصر بورگ، محلی که سالیان دراز اجداد تو در آنجا زندگی کرده‌اند هستیم. وقتی شنیدم ژان از چنگم جسته و از زندان گریخته است مصمم شدم بهر وسیله‌ای شده او را تعقیب نمایم... پس از وعده‌های زیاد توانستم زندانبان را با خود موافق کنم... بمحض آنکه خود را در محیط آزاد خارج زندان یافتم بدون تردید بجانب قصر بورگ راه افتادم زیرا می‌دانستم ژان کسی نیست که حتی در هنگام فرار از گنجینه اجداد بورگ که محل آن را من نشان داده بودم چشم‌پیوشد و بدون تصاحب آن از مرز خارج شود... دخترم فرانسین چقدر خوب شد که بموقع رسیدم... در بین راه زندان

بقصر بورگ می‌اندیشیدم که چنانچه ژان را بادستان خود بسزای اعمالش برسانم از بار گناهانم کاسته خواهد شد... قبل از اینکه او از چنگم بگریزد او را باز یافتم... فرانسین یا نوشتن این نامه نمی‌خواهم غصه‌دارت کنم. دخترم هیچ عصبه نخور. تودر این نامه به مطالبی واقف خواهی شد که افکار و احساسات را کاملاً برضد من بر خواهد انگیزخت موقعیکه نامه‌ام را پایان رساندی فکر نمی‌کنم زیاد متأسف باشی... من و ژان هر دو مستحق مجازات هستیم، هر دو مرتکب قتل شده‌ایم... فکر نکن می‌خواهم از اجرای قانون و مجازات فرار کنم... ولی آری ژان در دادگاه بهیچوجه اعتراف به قتل جانی ننمود... بالاخره او را من واداره‌گفتن حقایق کردم و در همان آن باتفنگ شکاری کشتمش و حال که این نامه را برای تو مینویسم جسد بی‌روح ژان در روی تختخواب من قرار دارد... پس از آنکه نامه‌ام را تمام کردم خود نیز در کنار او قرار خواهم گرفت؛ من فرزند خود را کشته‌ام... عجیب است که چگونه پدیری دست بخون فرزند خود می‌آلاید گرچه بگناه و جنایت او مطمئن باشد ولی عجیبتر آنست که من مطمئن نیستم ژان جنایت کار پسر منست... شاید خیالی بیش نیست... همه میگویند شبیه من و جوانی وشور و هیجان مرا دارد ولی من حتی تا این لحظه هم در شک خود باقی هستم، حتی به پولین هم مشکوکم... من فقط تو و... چقدر نوشتن این اسم قشنگ... اسم موجودیکه برای حفظ یا فاش کردن اسرار او پس از کشتن ژان و تصمیم نگفتن حقایق ساعتها با خود جنگیده‌ام... آری دخترم فرانسین... من فقط تو و کاترین زیبایم را دختران خود میدانم»

باخواندن آخرین جمله، نامه از دستم افتاد و حال خود را

ندانستم...

لحظه‌ها و دقایق بی‌شماری مات و مبهوت بخانم ژاکلین خیره نگریستم و بعد خم شده مجدداً نامه را بدست گرفتم و چشم بسطور آن دوختم

دخترم... من مطمئن هستم که تو و او دختران من هستید، فرانسین عزیزم از شنیدن این اعتراف ناراحت نشو، استقامت داشته

باش، خونسردی خود را حفظ کن و این جمله را بخوان : « تو و کاترین دو خواهر هستید . » من گناهکارم که شمارا ۱۶ سال در کنار هم بیگانه نگه داشته‌ام . . . آن پرستار مهربان که شنیده‌ام از دیدن جسد خون-آلودش دیوانه و بیمار شده‌ای خواهر تو بود . . . مادر تو مادر کاترین نیست . . . ولی من پدر هر دو شما هستم . . . من کاترین را بیشتر از هر کسی دوست داشتم، او در پرورشگاه دور از محبت پدر و مادر بزرگ شد و آنوقت که بر خورداری از محبت پدر برای او فراهم گشت خود-خواهی من - حفظ شخصیت و مقام خانوادگی مانعم گشت که او را دختر خود معرفی کنم . هنگامیکه پس از چند سال مبارزه با میل باطنی خود وحس حفظ شخصیت و حیثیت خانوادگی تصمیم گرفتم او را از اسرار موجود آگاه کنم فهمیدم عاشق منست آری يك روز او را با طاق خود خوانده خواستم جریان را برایش شرح دهم ولی افسوس قبل از اینکه شروع بصحبت کنم او بخیال اینکه میخواهم از عشق خود پرده بردارم بپاهایم افتاد و اعتراف بعشق بزرگی نمود که از احساس آن بر خود لرزیدم . . . سعی کردم نصیحتش کنم . برایش گفتم که من برای او مناسب نیستم، بجای پدرش هستم ، ولی او قسم خورد که اگر ناامیدش کنم خود را خواهد کشت .

فرانسین من . . . گرفتاری من شاید برای تو قابل تجسم نباشد ولی فکر کن چطور امکان داشت پس از آنکه دخترم ۱۷ سال دور از من بزرگ شده بود و حال او را در کنار خود مییافتم باز هم او را از دست می‌دادم . . . پس از مرگ مادرت از موقعیت استفاده کرده او را بعنوان پرستار تو بخانه آوردم . تنها دلخوشی زندگی من او بود .

همان روز پس از شنیدن تصمیم هولناک او در يك آن تصمیم گرفتم او را امیدوار ساخته و برای همیشه در نزد خود نگاهش دارم، تو بهتر از هر کسی میدانی با فراهم نمودن و ایجاد چه مراحل و صحنه-هائی و با ابراز چه حرکات و گفتار ضد و نقیضی موفق شدم کاترین عزیز را يك عمر در یأس و امید نزد خود نگهدارم، فرانسین اگر سر-نوشت کمک می‌کرد من موفق میشدم بالاخره احساسات او را از جانب خود منحرف ساخته و قلب او را متوجه شخص دیگری نمایم . اگر

آندره برادر کاترین نبود خیلی احتمال داشت که سرنوشت خانواده ما مسیر دیگری مییافت. آندره بر خلاف اظهارات من جوان خوبی بود و اگر تقدیر و یا تصادف خواهر و برادری را در مقابل هم قرار نداده بود میتوانم بگویم ممکن بود کاترین را وادار بپذیرفتن عشق آندره نمایم. مادر کاترین پس از او صاحب آندره گردید... زن بیچاره خیلی زود یعنی موقعی که آندره شاید بیش از سه سال نداشت و شوهرش مثل همیشه در مسافرت بود چشم از جهان فرو بست... شدم پدر آندره پس از مراجعت و اطلاع از مرگ زن جوانش آندره را به پرورشگاهی سپرده و خود بدسته کولینها پیوسته است. کاترین در یکی از پرورشگاههای پایتخت که خود او را با آنجا سپرده بودم بزرگ میشد... گاهی اوقات که بیایتخت میرفتم بطوریکه اذهان مردم را متوجه خود نکنم از حالش باخبر میشدم چقدر بیرحم بودم... یکبار مادر کاترین را ملاقات و با او توصیه نمودم که از دیدار دخترش خودداری نماید. سالها گذشت. کاترین بیش از ۶ سال نداشت که من عاشق مادرت شدم و با او ازدواج کردم، مادر تو زن مهربانی بود. اگر از همان روز جریان کاترین را باو میگفتم قبول می کرد که او خود کاترین را بزرگ کند ولی هر چه سعی کردم نتوانستم خود را راضی بگفتن حقیقت نمایم... گرچه با مادرت زندگی راحتی داشتم ولی از دوری دختر خرد سالم رنج میبردیم...

بیش از چند روز از تولد پولین نگذشته بود که بمن خبر دادند کاترین سخت مریض است... بشتاب خود را به پایتخت رساندم و برای اطلاع از حال او به پرورشگاه رفتم ولی جرئت نیافتم خود را باونشان داده و بگویم پدرش هستم...

پس از مراجعت از پایتخت دچار نگرانیها واضطرابهای عجیب و گوناگونی شدم. روحم همیشه ناراحت و معذب بود، دخترم مریض بود و من نمی توانستم از او مواظبت کنم... بدبینی روز بروز بیشتر در من ریشه میدواند... یکوقت متوجه شدم که حتی بوجود ژان و پولین نیز مشکوکم. بمادرت بدبین شدم بطوریکه اجازه نمیدادم تنها از قصر خارج شود، گاهی که با پولین و ژان تنها میشدم آنها را در دو طرف خود قرار

داده به آئینه خیره می‌شدم... بی‌شکایت مضطرب و پریشان خاطر بودم. شباهتی را که دیگران بما نسبت میدادند اصلاً نمیدیدم چندین سال بدین منوال گذشت. من بدرد پای سختی گرفتار شدم و ناگزیر مدت زیادی در قصر ماندم و در این مدت تو بوجود آمدی... حالا میفهمی برای چه میگویم مطمئنم که تو دختر من هستی... کاترین هم همینطور زیرا موقعی که کاترین بدتیا آمد چندین سال بود که مادرش دور از شوهرش بسر میبرد و من برای جلوگیری از رسوائی اجباراً مادر کاترین را به پایتخت فرستادم تا در آنجا بچه خود را بدنیا آورد.

کاترین شباهت عجیبی بمادرش داشت. مادر او نیز بسیار خدای شناس و باایمان بود... روزیکه بدیدارش رفتم تا او را از ملاقات دخترش کاترین منع کنم خیلی نفرینم کرد و حتی مرا از خانه اش راند... دخترم! گرچه مرگ مادرت مصیبت بزرگی بود ولی من درکنار تو و کاترین اندک اندک غصه‌هایم را فراموش کردم... نمی‌توانم بگویم مادرت خطاکار بود... اصلاً نبود... همه بی‌اکی و پاکدامنی او ایمنان داشتند ولی چکارکنم که خطای من در دوران جوانی و سپس تحمل و نتیجه آن که از محبت دخترم اجباراً محروم شده بودم مجال فکر و قضاوت بهتری را بمن نمیداد...

دخترم!... حال دانستی آن سربزرگ که همیشه در جستجویش بودی چه بود؟ آیا حالا میتوانی گذشته را با فهم این موضوع بازهم در نظر مجسم کنی؟... مقصودم آن نیست که بایادآوری حرکات و سخنانم مرا بیگناه بدانی... دیگر از من گذشته ولی سعی کن تا شاید بتوانی گذشته را بیادآوری زیرا متوجه خواهی شد آنچه که تاکنون از جانب من بنظر تو رسیده نتیجه بیچارگی من بوده است. برای جلوگیری از حادثه‌ای نظیر آنچه که در ییلاق پیش آمد و حتماً متوجه آن شده‌ای مجبور شدم پس از آنکه کاترین را بنزدم آوردم زان را از قصر دور کنم و برای اینکه زان تنها نباشد پولین را همراهش نمایم... اگر کاترین زنده میماند و سرنوشت ما بهمین منوال ادامه پیدا میکرد، یا من بالاخره مجبور میشدم حقیقت را باو گفته از ناامیدی و پریشانی او بطریق دیگری جلوگیری نمایم و یا اینکه او اندک اندک باعمال من مظنون

شده و بحركات قبيح من كه تو كم و بيش از آنها آگاهى پى مى برد ...

در اين ماجرا نه مادر كاترين را كه در يك شب طوفانى به كالسكه من پناه آورد و گرفتار هوس من گرديد و نه كاترين جوان را كه عاشق من شد ... نه آندره را كه در يك پرورشگاه بزرگ شده و خواهرى براى خود نمى شناخت ... نه لينداى زشتخو را كه چون اغلب زنان گرفتار حس حسادت زنانه خود بود و نه ژان را كه تحت سرپرستى لينداى بدسرشت پرورش يافته بود ... آرى هيچيك را گناهكار نمى دانم ... حتى مازيا هم بيگناه است ... فقط يك خطاى بزرگ در يك شب طوفانى و سپس اختفاى حقيقتى كه حفظ حيثيت و شخصيت خانوادگى آنرا بصورت رمزى در آورده بود از روز نخست پايه هاى اين ماجراى اسفناك را بنياد نهاد ...

دخترم ! ديگر چيزى ندارم برايت بنويسم ... موقعى كه اين نامه را مى خوانى من در اين دنيا نيستم ... اجباراً تراتنها گذاردم. مى خواهم نزد پولين نروى .. بهتر است باتفاق خانم ژاكين بقصر بورگ برگردى ... خدا حافظ، بورگ . . .

پس از اتمام نامه پدرم نمى دانستم بچه فكر كنم ، عالمى را كه تاكنون باخيالات خود ساخته بودم بصورت و شكل ديگرى مى ديدم ... در اين ميان حقيقت واضح و مسلم ، كاترين خواهر ناکام بود ... در دنباله تصورات و خيالات پوچ خود ندانسته باعث مرگ خواهرم شده بودم. اين ديگر غير قابل تحمل بود، چقدر خوب بود كه هرگز باين حقيقت واقف نمى شدم ... شايد اگر پدرم مى دانست دخترش فرانسين بطور غير مستقيم باعث مرگ كاترين عزيزش شده مرا نيز چون ژان مى كشت و يا شايد بر بدبختى من رحم آورده و با فاش كردن اين راز غمى بر غمهاى من نمى افزود ...

در حاليكه سعى مى كردم نامه از دستم نيافتد سربالش نهادم ... چشمانم را فرو بستم ... در اين مدت طولانى بيچاره پدرم چقدر رنج كشيده و اكنون در قصر بورگ دو جسد وجود دارد ... چقدر من بدبختم ... اين راز كه اگر فاش مى شد مى توانست همه ما را دركنار

هم خوشبخت نمايد موقعی بر من معلوم گشت که همه چیز خود را از دست داده‌ام ...

پدرم سفارش کرده بقصر بورگ برگردم ... هرگز ...  
«خانم ژاکلین من هرگز مایل نیستم بآنجا برگردم ... من نمی‌خواهم مربوط بگذشته‌ام باشم ... من کسی را ندارم ... هیچکس را ... من تنها زندگی خواهم کرد ... نمیدانم ... شاید هم ... تا يك هفته دیگر در بیمارستان هستم. بهتر است شما هرچه زودتر بقصر برگردید...»

«پیغامی ندارید ؟ ...»

«پیغام ... چه پیغامی ... نه ندارم ...»

خانم ژاکلین رفت و من تنها شدم ... يك هفته بسختی گذشت. بارها صدها تصمیم گرفتم ... بقصر بورگ رفته با یادبودهای آنجاناتا آخر عمر زندگی کنم؟ ... به بیلاق شوم برگردم؟ ... در کنار دریاچه آبی در کلبه‌ای ساکن شوم؟ ... بآرامگاه کاترین بشتابم و در کنار گور او خود را از قید حیات خلاص کنم؟ ... و یا نمی‌دانم ... نمی‌دانم چکار باید بکنم ...

\*\*\*

آخرین روز اقامت من در بیمارستان فرا رسید ... در حالیکه همان لباسهای روز مرگ کاترین را بر تن داشتم از رئیس بیمارستان خدا حافظی کرده از پله‌ها سرازیر شده بدون هدف و مقصد به میدان بزرگ مقابل بیمارستان قدم نهادم ... بر رئیس بیمارستان گفته‌ام که با اولین وسیله بقصر بورگ خواهم رفت ولی فکر نمی‌کنم بتوانم خود را راضی نمایم و شاید ...

در هر صورت هنوز تا بفرار رسیدن شب وقت بسیار است ... آیا تیرگی شب خواهد توانست در اتخاذ تصمیم نهائی کمک کند؟ ... آنهم نامعلوم است ... آیا غروبی که در پایان آن بانتظار سیاهی شب هستم

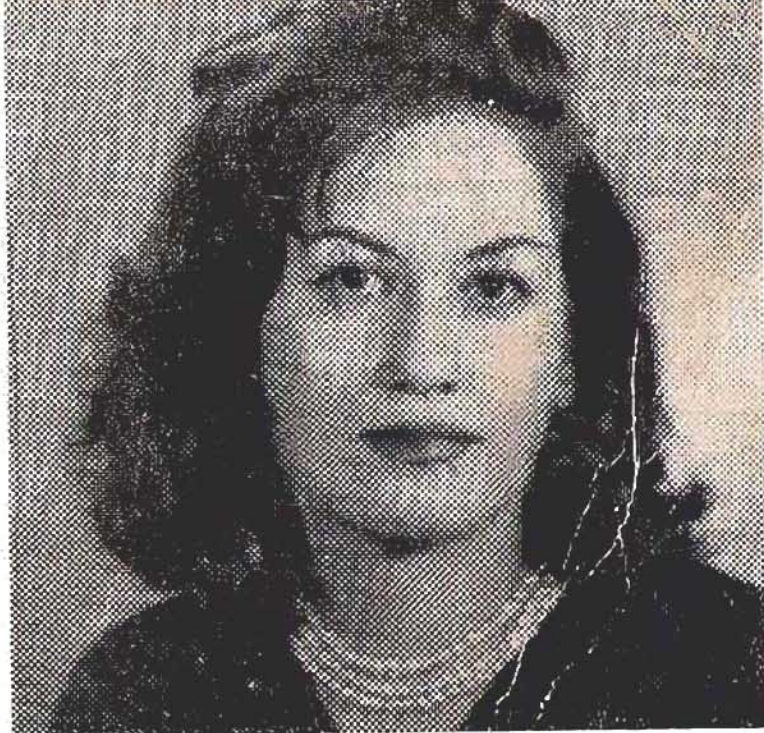
همه از يك

چگونه پايان خواهد يافت ؟ ... شايد اين غروب هم آخرين غروب  
زندگي من باشد ا ....

\*\*\*

پايان





آلیس آرزومانیان، نویسنده کتاب، در رشت به دنیا آمده است. تحصیلات ابتدائی خود را در دبستان ۱۷ دی، و تحصیلات متوسطه را در دبیرستان شاهدخت رشت پیایان رسانیده است. سپس در تهران، در دانشکده علوم، تحصیل خود را دنبال کرده است، و در رشته شیمی از دانشگاه تهران دانشنامه گرفته است. نویسنده کتاب در سال ۱۳۳۶ ازدواج کرده است، و از ثمره این ازدواج دختری ۶ ساله دارد. نویسنده کتاب اکنون در سازمان زوب آهن در تهران کار می کند. «همه از یک» نخستین کتابی است که از این نویسنده به چاپ می رسد.